بهاء ۱۲۵ ریال

صحافی پیروز

فهرست انتشارات و کتابهای موجود در کتابخانه سنائی

۱ـ کلیات دیوان شیخ فخرالدین عراقی «چاپ سوم» با تصحیح و مقدمه استاد سعیدنفیسی

۲ ـ دیـوان شیخ فرید الـدین عطار نیشابوری «چاپ‌سوم» باتصحیح و مقدمه استاد سعید نفیسی

۳ ـ کلیات دیوان قاسم‌انوار ـ باتصحیح و مقدمه استاد سعید نفیسی

٤ ـ دیوان هلالی جغتائی ـ باتصحیح و مقدمه استاد سعید نفیسی

۵ ـ غزلیات شوریده شیرازی

٦ ـ بستان‌السیاحه ـ شیروانی

۷ ـ کلیات یغمای جندقی

۸ ـ بحرالحقایق ـ صفی‌علیشاه «کتاب‌حاضر»

۹ ـ الملل والنحل شهرستانی بتصحیح آقای جلالی نائینی

۱۰ ـ دوره کامل منتهی‌الارب فی لغة‌العرب تألیف عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی‌پور درچهار مجلد

۱۱ ـ دیوان خواجوی کرمانی بتصحیح آقای احمد سهیلی خونساری

۱۲ ـ شرح گلشن راز لاهیجی

۱۳ ـ هفتاد گفتار ـ آقای سرابی

١٤ ـ زادالمسافرین حکیم‌ناصر خسرو

۱۵ ـ سفرنامه ناصرخسرو

١٦ ـ دیوان مشتاق کرمانی

۱۷ ـ موش‌و گربه شیخ بهائی

۱۸ ـ منتخب النفیس شیخ‌الرئیس

۱۹ ـ تذکره نتایج‌الافکار

۲۰ ـ تاریخ چهارچمن

۲۱ ـ کلیات‌نسیم شمال چاپ بمبئی

۲۲ ـ لوایح عین‌القضاة همدانی

۲۳ ـ احوال و آثار عین‌القضاه همدانی

۲٤ ـ العلویة العلیا کمالـی سبزواری

ضمناً کلیه نشریات کتابفروشیهای دیگر را از این کتابخانه بقیمت مناسب میتوانید ابتیاع نمائید .

نعمت کند یا چیزی مزید خواهد یا استعداد جوید یا بنیستی گراید نیستی حقّ ماست وهستی ترا سزاست **لاحول ولا قوة الا بالله** .

الهی ببخش آنچه از ما خطاست ز تو نیکی آمد بدیها زماست
شروراز عدم گفت وخیرازوجود عدم را کجا بود بود ونمود
همه خیر از هستی ایزد است زما باشد ار قول وفعلی بد است
عرَض بود رنگ سیاه و بنفش به بیرنگی اصل ما را ببخش

☆✳☆

پایان کتاب میزان المعرفة

قد تمت هذه الرسالة الشريفة الموسومة بميزان المعرفة و برهان الحقيقة في آداب السلوك والطريقة من مصنفات العارف الكامل الواصل العالم العامل الباذل سراج العارفين ومنهاج السالكين هادي الصراط المستقيم الطريقة حاوي الاصول والفروع الشريعة المؤيد بتأييدات الالهي الحاج ميرزا حسن الملقب بصفي عليشاه نعمت اللهي اراه الله حقايق الاشياء كماهي.

مسافریکه درروز گرم واستیلای عطش بچنین غدیری‌رسد ناچار از آن بنوشد و برنج کوری وعلتهای دیگر مبتلا شود عیش دنیا وحظوظ نفس آن آبست که‌چشم عقلرا تاریک ونور فهم را زایل کند عارف دقیق‌نظر از آن آب‌بقدر کفایت‌نوشد وباندازهٔ رفع هلاکت‌خورد و آنرا هم بتریاقی‌علاج کند که‌مخصوص اوست‌وجاهل کوتاه بین گذشته‌ازقدر ضرورت حاصل‌حیات وبقای خودرا منحصر بخوردن آن آب داند وبلکه آنرادوای کوری وعلاج مرگ پندارد ودیگرانرااز آن‌بی نصیب خواهد وباامثال خود که طمع به‌آن آب بسته‌اند و گرد آن‌غدیر خانه ساخته‌اند نزاعها کندوشمشیرها کشدوجمله‌خواهند که‌دست تصرف‌یکدیگررااز آن کندابه کوتاه سازند که مخصوص خودشان باشد تهی‌دستان که‌مکنت وقدرتی ندارند در کمینند که وقتی‌فرصت کنند واز آن آب سبوئی بسرقت پر کنند یابکدیه‌شربتی نوشند یابفریب وحیله جرعهٔخورند اقسامش‌مختلف‌است تاهمت‌هر کس درتحصیل آن بچه اندازه باشد بیهنر تر از همه‌مدعیان کذابندو کوران بصیرت فروش که روزگار شان بخیالات فاسد ودعاوی‌بیمعنی گذرد وقسمت‌به‌آنها باآنهمه سعی‌از همه کمتر رسد مگر بندرت که یکیرا بخت مصادف شود و کمند مرادش بقصر بلندی ازصدورواعاظم دنیا ووزرای بزرگ بندشود وهرکس‌هم‌ازهرطریقی‌طلب معاش کندازهمانراه باومیرسد وآفریدگارحکیم‌رزق هر کس‌رااز محلی‌سزاوار داند باومیرساند **اولئك‌لهم رزق ومقام معلوم**

خاتمه

منت خدایرا بتمام نعمتهای او که تمام ممکنات احصای اندکش نتوانند کرد سیما بنعمتهای خفیه که آنرا حق شناسان شناسند و خدای پرستان دانند الهی هرچه ما را نیست عطا کن و اگراستحقاق نیست مستحق ساز استعدادعنایت مولاست بهر کس‌خواهی‌توانی‌داد **این دعا بی اختیار آمد صفی** ، کیست که شکر

شکایت مکن که اندوهت زیاد گردد مگر بر کسی که برعلاج قادر بود ودلسوز تو باشد واگر عرض حاجت بر خدا بری بهتر است وزود تراسباب یسرفراهم آید. راز خودرا بجز با یار مگوی و یار آنکسیست که در وقت‌کار جانرا سهلتر چیزی پندارد که بر تو نثار کند تا بمال چه رسد وچنین یاری بندرت یافت شود مگر عاشقی باشد یا مریدصافی که ادراك فنای‌فی‌الشیخ کرده باشد والا مرد مجرب همه کس را یار نگیرد واسرار وعقاید خودرا با اودرمیان نگذارد.

بعدازاین نصایح سخنی باتو گویم‌وختم کنم یك‌مطلبی‌درعالم‌هست که بگفت نیایدوبهیچ کتاب وخطابی نگنجد وباین‌علمها وعقلهای‌رسمی که‌درمیان خلایق شایع است‌ادراك‌حقیقت آن نتوان‌نمودو کسیکه‌آنرا یافت‌هرگز بدیگری نخواهد گفت‌اعم ازآنکه اورا قابل داندیانداند یعنی ورای لفظ و بیانست و توان گفت که فهمیدنش موقوف بموهبت‌است ازخدای‌خواه که آنرابفهمی‌اگرفهمیدی زهی شرف واگر آنرا نیافتی ونفهمیدی جهد کن که‌اخلاقت مهذّب‌شود وخصالت نیکوتادرشمار آدم باشی که‌آدمیت هم بعد از آن مرتبهٔ کمالست وادراکش‌سهلتر از مرتبهٔ اولی است زیرا که تهذیب‌اخلاق حق آدمست و کسیکه‌حق خودراطلب کند وباونرسد عجبست و بلکه محال و آن بخدمت حاصل شود نه بدرس و کتاب آنهاکه توپنداشتهٔ ودر کتابهاخواندهٔ وبخود بستهٔ‌اخلاق نیست مشتبه نشود تصویر بردیوار غیراز صورت جسمانی وهیکل باروح ومعشوق متکلم مجسم است‌واما‌اگر بهیچ یک ازاین‌دورتبهٔ که‌ذکر شد فایز نشدی اقلا به‌آداب آدمیان‌عمل کن که جزء بهائم وسباع نباشی فایدهٔ حسن آداب این است که شخص مؤدب اگر نفعی‌از وجودش حاصل نباشد ضرری هم نخواهد شد وچون‌ضررش بکسی نرسد از اضرار ایمن تواند بود وامیدرستگاری دردوعالم باوتوان داشت.

تنبیه ـ آبیکه درغدیری‌بسیار بماند لزج وعفن شود ویمکن که ازسموم جانوران صحرائی‌وهواهای‌بد وزمین‌های‌فاسد زهرناك گردد وآشامیدنش موجب ضعف باصره و امراض مزمنه شود و هر مزاج معتدلی را از اعتدال بگرداند

عموم ناس است مکن که این فضولی وفساد است وثمری ندارد جز اینکه داغ باطله خوری ودر انظار بیوقع گردی، تملق اغنیاء را عبث مگوی که دیناری مال خودرا بیعوض بتو ندهند غیبت آنهاهم مکن که از آنهم ترا قدری نیفزاید ولغو گوباشی، از قول اکابر سخن تراشی مکن که منفعتی در آن نیست جزاینکه اگر آن بزرگ بشنود زیانش وقتی ممکنست بتو برسد . از کسیکه یکدفعه خیرش بتو رسیده توقع تکرار مکن که از آنهم پشیمان شود . کاری که دانی از تو برنمی آید بعهده مگیر که عاقبت منجر بعداوت شود .درهیچ کلامی اصرار مکن که آخر بخصومت کشد . القابیکه بیش ازقدر توباشد وبرسفره ونانت نیفزاید برخود مبند که مورد مضحکه خواهی شد . از مسکرات ومکیفات بپرهیز تا ادراك وآبرویت بجاماند . مال خود رابه طلب کیمیاصرف مکن که دل بمعشوق مرده سپردنست واحتمال وصالی در آن نیست . باعیال ناسازگار ستیزه مکن که در آن بیم جانست ودرپی چاره باش اگر دلش با دیگری است البته او را طلاق گو که دیگر علاج ندارد و اگر محض بد خوئیست تدبیر توانکرد . درخانهٔ که نقدینه داری یاجمیلهٔ تنهامخواب وبی احتیاط مباش که ازآن بوی خون آید . درمجالس دست دردماغ ودهان و گوش خود بسیار مکن که مایهٔ تنفرطبایع است . ازتنظیفات بدن وجامه غفلت مکن که این ازارکان اربعهٔ معاشرتست بخصوص دهانرا که باید بهاتصال شست واگر بدبوباشد بایدعلاج کرد .بهم چشمی مردم برعقاروضیاع میفزا که کارت بفلاکت وپریشانی کشد، از نظم پادشاه وزاکون ملك طفره مزن که از اشراروالواط شهر محسوب گردی و کیفریابی، خود را ازتحصیل علم و کسب علوم معاف مدار که از بهایم شمرده شوی . امر دین ومذهب راسهل مگیر که مرد بیدین محل اعتمادنگردد وهمه کس ازو نفرت کند.چون روزگار برتواقبال کندبرمردم سخت مگیر که چون زمانه بر توبر گردد بیکس مانی و هیچکس زبان بخیرت نگشایدازآنکه فراز و نشیب از برای همه کس هست ولازمهٔ ایام است . درمجلسی که از رئیس ملت و حاکم بلد بد گوئی کنند وشورای فتنه باشد منشین که بخرابی وخفت نزدیکست . در تنگدستی صبور باش که ازتشویش واضطراب علاجی نبود وروز کاربرتو تنگ تر گیرد ونزد کسی

فرقه‌است دراینصورت مستمع باش ونیکو یاد گیر ودرمقام‌خود بکاربر :اظهاراتحاد و آشنائی بامردم ذیشأن تر ازخود مکن شاید اوترابه آشنائی خود نگیرد وخجل مانی اگراوبا تواظهاردوستی کند مناط‌است ، درمجالس مردم ناخوانده وبیضرورت بخصوص بیخبر واردمشو وچون‌ندانسته واردشوی درتنگ‌مکن،بنو کرمردم‌فرمان مده‌بنو کرخوددرحضورمردم‌تغیرمکن‌درسرای‌مردم کدخدائی‌مکن‌مگرآنچه‌راازتوپرسند وتوهم اگر بدانی سخن راطول‌مده ومردم‌را بکلام‌خود معطل مکن که دردل فحش گویند وبسا باشد که بروی آورند. گوش بنجوای دو نفر مده‌اگرچه باآنها محرم باشی جز اینکه خودشان‌باتو گویند،تا درامری‌ازتو شورنکنندآنچه دانی‌مگو، نقل اخبار ازمجلسی بمجلسی مکن که‌اگر آن خبر مخصوص باشد تو نامحرم‌و‌سخن‌چین شوی‌وهیچکس ترامژد گانی ندهد واگرعمومیست‌همه‌خواهند شنید،ازدولت ونعمتی که به دیگری‌رسیده تو حسرت مخور و جائی تعریف مکن چنانکه بخیلان کنند،درکاری که‌راجع بتو نیست مداخله مکن و سخنی راکه از دیگری پرسند توجواب مگوی که‌آنهم یکی‌ازاقسام‌فضولی‌است ،ازمردم‌ذیشأن‌تر ازخودسئوالات بیموقع‌وبی‌ثمرمکن که‌ازادب‌دوراست‌مگردرمسائل‌دینی وعلمی .ا مدح وذم هیچکس‌رادست‌آویزمراودهٔ خلق‌مساز که احدی ازتومطمئن نماند وتر بدوستی نگیرد . همیشه‌ببهانه گله گی‌مباش ودرحضوروغیاب گله مکن که این‌کار رنانست ومحبت‌را کم کند وسودی‌نبخشد،استخبارازخانه‌وعیال کسی‌مکن،دراموال آشناوبیگانه‌بی‌اذن‌تصرف مکن‌تابیمبالات‌محسوب‌نگردی‌وبااذن‌حساب نگاهدارتا لاابالی‌نباشی،حرفیکه‌مردم‌باورنکنند‌مگواگرچه‌راست‌باشدتاموردمضحکهٔ‌مستمعین نگردی،درتکلم سررا حرکت مده که این‌علامت حمق‌است،ودست بسیار مجنبان که این علامت جهل وتهور است،و ازجای حرکت مکن که نشانهٔ‌ندانستن است، وحرف‌از دهان مردم مگیر که این نمونهٔ بیمغزیست،وتعریف خود بعلم و کمال وصفا مکن که‌این شاهدبیمایگیست،ودر کلام‌جدل‌مکن وبطرف‌مقابل‌نسبت‌نادانی مده که این آثار عجز وخامی‌است، از عصیان و طاعت خود حکایت مکن که ذکر عصیانت را سفاهت دانند واظهار طاعت را ریا وتقلب‌شناسند،انکار چیزیکه اعتقاد

مناره چه حاجت و آهنگر گوید بیل و تیشه بنظم عالم مفید است اسطرلاب چه لازم وهمچنین تا آخر، روی خطاب ما با این قسم از جهال نیست .

قسم دویم جاهلی است که نداند و خودش هم میداند که نمیداند و نمیفهمد اما نمیخواهد مردم اورا نادان دانند وخوانند و خواهد که حال خود را بر همه کس مشتبه سازدوراه آنرا هم نمیداند از هر دری در آید «هست همچون اشتری بر نردبان» چون سخنی بخلاف معلوم خود بشنود ایراد وانکار کند و بمجادله آید اگر وقت دیگر چه یاساعت قبل ضد آنرا گفته باشد وملتفت نیست که چه گفته وچه میگوید از هر مطلبی بیخبر تر است در آن بحث وجدل بیشتر کند و بر قول همه کس از مرده وزنده ایراد گیرد ودر کارها از هیچکس مشورت نکند مگر وقتی که کارش خراب شود و بفتنه افتد و نداند چه کند مضطرب گردد واز همه کس بپرسد اظهار عجز و خضوعش منحصر بهمین وقتست، واینقسم از جهّال تمّامیرا اسباب دوستی وآشنائی مردم پندارد و چون بشنود آن خبر بگوش مدعی رسیده عذرهای بدتر از گناه آورد و خبرهای دیگر بعذر آن خبر جعل کند اغلب همش مصروف بخبر چینی وعذر خواهی از آن اخبار است وخواهد که مردم اورا یارومحرم خود دانند، علامت این نوع جاهل درمجالس هنوز ننشسته ابتدا بسخن کردنست واز جالسین مجلس گله ها نمودن که مستمع متحیر شود مثل اینکه شما چرا صدراعظم را نرفتید محرك شوید که به عیادت من آید و حال آنکه صدراعظم اسم اوراهم نشنیده واین محض مثل بود واغلب مقالاتش از این قبیل است ودرسخن گفتن بکسی فرصت نمیدهد وبیشتر احوال اعاظم ورجال دولت را از مردم پرسد واظهار شأن بدوستی ودشمنی اکابر کند تفصیلش از برای خنده مناسبست واز مطلب ما خارج ، و از کمالات وشئونات خود بسیار حرف زند و از مردم مجهولی که در شهرهای بعیده اند وهیچکس آنهارا ندیده ونشنیده اباطیلی چند بهم بافد که گوئی مرتب کرده بالجمله روی کلام ما با اینقسم از جهال هم نیست زیرا که او اعتراف بنقص خود ندارد. قسم سیم جاهلی است که جهلش مقدمه عقل وعلمست وداند که نداند وخواهد که بداند و خواهد که به نیکی عمل کند و از سوء سلوك و خلاف آداب مرضیهٔ که از روی غفلت کند نادم شود روی سخن و خطاب ما با این

چه‌دروغ بخصوص که متعلق بدولت باشد، خبر فوت کسی را از شهر بشهری مبر و منویس. تاجر درست‌کار آنباشد که در سخن و قلمش اضافات نباشد. مال خودرا تا ممکن باشد در وطن و غربت بوعده مفروش که آدم خدای‌ترس بندرت یافت شود جز اینکه بکسی بوعده بفروشی که ازمال تو بی‌نیاز باشد و یقین دانی که درمعامله هر گز با هیچکس تقلب نکرده مقروض مردم هم نیست، حقوق‌الهی را از مال خود بیرون کن و باهلش برسان که محصلان بسیاردارد اگر ندهی زیان کنی و بقهر از تو بگیرند وازجان ومالت بکاهد.

در بیان اوصافیکه مناسب و مطبوع ارباب عقول نیست و ترکش بر اهل دانش واجبست و ارتکابش موجب افسوس و پشیمانی است

اول بدانکه جهّال برسه قسمند یکقسم آنستکه نداند ودر بند نادانی خود هم‌نباشد واز آن باك ندارد که او را نادان‌خوانند و تمام‌همش‌مصروف بجلب‌منافع دنیویست‌تا بمثابهٔ که اگرسوای مراد خود کلامی بشنود گوش ندهدوحواس خود را متوجه استماعش نسازد واگر شب نشود وتاریکی‌مانع نگردد دست از زحمت نکشدواگرهمدستی پیدا کند شب راهم درتلاش باشد واصلا التفات بحسن وقبح و نیك وبدی ندارد جز اینکه اورا حادثهٔ رخ دهدوفریاد کند وبردر هر عاجز تر از خود بتظلم‌رود واز آن خار که روز گاربزیردمش‌نهد بیهنگام برجهدوعلاج آن‌را نداندوبجز درچنین‌مقامی مال‌خودرا دیناری صرف نکندواگرمفلس و عاجز باشد درپیش‌امثال خود گریه‌وزاری کند که دفع ضری‌ازاوشودویانفعی‌باورسدومردم‌را از الحاح‌والتماس بتنگ آورد، واگر مالدارباشد ازترس اینکه مبادا دیناری از مالش کم‌شود یا خرج کند از همه کس‌تملق گوید وبتلخی زند کانی کندوامابااین جهالت که هر گز در عمرخود تصور عقل وجهلی نکرده ونقص و کمالی نمی‌فهمد درپیشهٔ‌خود مهارت تام‌دارد ذکرش‌از مطلب ماخارجست‌ویمکن که عقل وعلم را منحصر بهمان پیشه وحرفهٔ خود داند، مقنی گوید اذان رادرچاه هم میشود گفت

ازدخل تفریط مکن که روزگارت پریشان شودواز زندگانی باز مانی،دکان‌خود را مجمع دوستان و آشنایان‌مساز که دکانت ازرونق بیفتد ومشتری برمد ،

بزنان وامردان نسیه مفروش که ازاحتیاط دوراست وبفتنه‌نزدیك،بخصوص که اگر ندهند مطالبه بشدت کنی،خرج خانهٔ مردم را بعهدهٔ خود مگیر کـه از اینکار اگر زیان نکنی هرگـز سود نخواهی کرد ، از کودك و غلام اسود وزن ناشناخت چیزی‌مخرهرچند ارزانتردهند وقبول امانت‌هم مکن که‌آنهم‌محل خطر است،ازنوکروشاگردیکه خانه وعلاقه ندارد‌مطمئن‌مباش‌واز اینکه خانه ودکان خودرا به آنها گذاری حذر کن☆.

واگر سوداگری اولادرمعاش برخودتنگ‌مگیر که‌مالی‌بزحمتها‌جمع کنی وبعد ازتو اولاد نااهلت بفضیحت‌هابخورندوچنین زندگانی درخور آدمی نیست و بملك‌دنیا نیرزد‌اسراف وتبذیرهم‌درخرج‌ودرمال مکن که‌آنهم خارج‌ازعقل معاش است،وتاراه معامله مفتوحست مال خود را بسود و تنزیل مده ، امانت مردم را در خانه‌نگه مدارجزاینکه بدیانت‌اهل وعیال‌خود مطمئن باشی که‌اگرناگهان اجلت رسد بدانی‌مال‌مردم‌بصاحبش‌میرسدوتفریط‌نمیشود،دفتروحساب‌خودرانیکونگه‌دار و از شبهات پاك وبیغش ساز که‌آدم درست‌حساب کارش عیب نکند وهمیشه محل رجوع باشد، درخرج‌دقیق‌باش که بیش‌ازدخلت نشود که‌خرابی کارهای‌خلق‌بیشتر باینجهت‌است،درلباس‌وخوراك‌اندازه‌نگهدار تااعتبارت‌بجاماند بجزدر مقام وجوب مهمانی‌مکن و سفره بیش از قدر ضرورت مینداز که ورشکست خواهی‌شد وکارت بافلاس کشد ، سفر تنها مرو وبامردم ناشناخت رفیق‌وهم‌خرج‌مشو، نقدینهٔ خود را بمکاریان سپار ودر منزل خود مگذاروهمراه بر مدار واز خدمتکاربیگانه حذر کن وازراهگذاران کسی‌رابخدمتکاری‌مگیر که بآفت‌نزدیکست . چون‌بسفرروی اختیار خانه وعیالت را بکسی وامگذار که عقل دراینباب متوقف‌است بهتراینکه مخارج هر کس را بدست خودش دهی که بحزم اقربست . درمراسلات‌خودبجزاز قیمت اجناس چیزی ننویس وخبراراجیف درولایات منتشر مکن چه راست باشد

مردم اسباب‌چینی میکردم و بهر زن و مردی که‌میسر بود تهمت می‌بستم و مردم بجهت حفظ آبروی خود بمن تعارف میدادند و بادزدان شهر شریك بودم در این روزگار بمکافات آن اعمال گرفتارم این نکبتیکه در من مشاهده میشود از اینجهت است نه از بی‌چیزی. و بترس از اینکه غریبی بحبس توافتد و آزارت بضعیفان رسد و مردم از شر تو ایمن نباشند اگر عاقبت خودرا بینی هر گز نکنی آنرا که نباید کرد، و خانهٔ خود را محل عیش اشرار والواط قرار مده که عاقبت جان و ناموست ببادرود و برخلاف اگر پاکدامن وخدای ترس باشی در هر کار از خدا نصرت یابی، وچون دزدی در شهر شود بدون آنکه مردم بیگناه متهم شوند از حال دزدان مطلع گردی و بدست آری ، در بمبئی انگلیسی فار بحت نام صاحب ادارهٔ نظمیه بود از حجرهٔ هندوئی مال بسیاری سرقت شد هر کس را باو نشاندادند اعتقاد نکرد و احدیرا نگرفت و احوال از آنها نپرسید گفت من کار بمظنه نکنم و آبروی مردم نریزم و دانم خدای مرا راهنمائی کند ودزد پیداشود روزدیگر دزد ومالرا بدست آورد دزد کسی بود که گمان احدی باو نمیرفت باو گفتند تو این فراست را از کجا یافتی گفت از آنکه رزاق من است و هرگز بااو تقلب نکنم و بندگانش را نیازارم و دانم که‌وعدهٔ او راست باشد گفته‌است مرا یاد کن تاترا یاد کنم. کلمات حکیمانه از و شنیدم که شرحش ازمطلب ماخارجست .و بالجمله خدای ازهمه چیز پیدا تر است کوران دل‌مرده‌اش نبینند وعجب گفته :

(شعر)

بسکه‌ازهرطرفی‌راه بتو بسیاراست بتو بر گردداگرراهروی بر گردد.

اگر اهل بازار وفروشندهٔ کم مفروش که بر کت ازمالت بر ود و همیشه از مایه‌ات پست باشی، قسم‌مخور که قسم دروغ شخصرا مریض کند و دست خیانت بر مالش دراز شود، در خرید وفروش مروت کن که‌بیمروت همیشه مغبونست و متاعش نقصان یابد، بامشتری جنگ و نزاع مکن که شیطان دست یابد وچیزیکه برسر آن نزاع کردی برابنای خود قسمت کند ومفلس شوی ، بامردم‌بیکار رفاقت مکن که هم از کار بازمانی وهم مالت برودوهم بمفسده‌وفتنه افتی ، مال مردم‌را بخرج بیش

مگذار که تو مسئول باشی ومنفعت اجزای بیدین یادینداربرند، حکم بعدالت کن وتعارف بانصاف گیر، درناموس مردم غیور باش تا ناموست بر باد نرود اشخاصیکه گوشمـال خواهند بطمع مال معاف مدار کـه اشرار زیاد شوند و جری گردند، گوش بسعایت مردم که در حق یکدیگر کنند مده مردم هر بلد باهم مغرضند توخودرا بیطرف کن که ظلمی نشود هیچکس‌را بخواهش دیگری سیاست مکن که انتقام اینکار شدیداست، پیوسته تفتیش کن ونقیبان گمار که ازاتباعت تعدی بکسی نشود که اگر هزار عدل کرده بـاشی به یکچنین جوری بهدر رود. از تجارو کسبه قرض مخواه ونسیه مگیر که عظمت کم شود، بنای باغ و عمارت درآنشهر مکن که چون معزول شوی خراب شودواز برای تو نماند، تجارت غله و گوشت مکن که موجب شورش وجرأت عوام برتو شود اما احتیاط غله را نگهدار، در وقت معین مردم را بار عامده که هر کس ترا خواهد تواند دیدوعرض حال تواند کرد. مؤاخذهٔ هیچکس‌را ازدیگری مکن جز آنکه درآن خلاف شریك باشد، روز بعیش وطرب منشین که ازوضع شهروحال مردم بیخبر باشی، شراب بااحدی مخور بخصوص بااهل آنشهر که درآن حاکمی، از دوستان خود حمایت باندازهٔ کن که پس از تو اسباب زحمت آنها نشود وازبدخواهانت بتلافی کیفر نیابند یعنی کم شأنیرا بدوستی برذی شأنی تفوق وتفضل مده، وبرمردم از عالی ودانی به بهانه‌های غیرموجّه تنگ مگیر، ودرهر کار عاقبت اندیش باش وچونمعزول شوی باید سه چیز درعقب نباشد عارض وطلبکار ونفرین ✩ .

و اگـر عسس و شبگردی در این پیشه کارهای نیك توانکرد که مـوجب خوشنودی خدای گردد با دزدان شهر شریك و رفیق مشو که عاقبت اینکار بداست خیلی نزدیك باشد که جانت برسر اینکار رود واگر عمرت دردنیاباقی باشد ناچار بذلت وفلاکت افتی وهیچکس ترامراعات نکند. دراصفهان شخصی بودسالهاداروغه گی کرده بود و خانه نشین شده بود وبقدر خود بی‌مکنت نبود ولیکن وضع حالش بعسرت و نکبت بود فقیر در آن اوقات اورا اغلب میدیدم وقتی باو گفتم تو که بی چیز نیستی چرا بدینگونه مفلوك ومندرس شدهٔ گفت وقتیکه داروغه بودم‌از برای

فراموش نکندو اگر یکبارهم گفت و پیش نرفت سست نشود و مکرر بعرض حال اومبادرت کند، ازخدمات آباء واجداد خود هم گفتن ثمری نیست وانبعاث محبت نکند وموجب تقربی نشود خواهند گفت آنکه خدمت کرد نعمت برد تو هم‌بدون خدمت بقدرحال خود متنعّمی پس ازتو آن‌زیبد که‌استخوان پدران خدمت کرده رانگاه داری، هر روز هم بیك خواهشی و طلب تخفیف و انعام و مزید مواجب و مرسومی تصدیع مده که بکلی اسقاط گردی وازنظربروی،در معزولی هرچه‌توانی خرج خودرا کم کن تا پریشان نشوی وکارت بخانه‌فروشی‌نکشد،اسب‌ونوکر زیاد موجب حصول منصب وعلوّشأن نشود اگرمنصبی یافتی اینهارا یکروز فراهم‌توان آوردهیچکس ترابعقل معاش وقناعت به آنچه داری‌ملامت نکند از آن‌نوکرچه حاصل که مواجبش نرسد و خدمت بکراهت کند و پیش مردم فحش گوید و ترا رسوای شهرومحله سازد، واز آن اسب چه سود که باید جلش‌را در دکان علاف ببهای‌کاه‌وجو گرو گذاشت وچونسوار شوی مردم بخندند و ازآن سفره چه لذت که گویند طلبکارت بر در خانه نشسته مطالبهٔ تنخواه برنج و روغن میکند و آن لقمه را بر گلوی تو زهر کنند ، رمّالان و دعا نویسان‌را هم در معزولی دور خود جمع مکن که رندان بشنوند وبزبانهای مختلف مضمون کنند . ازعدم نجابت ولیاقت دیگرانهم که‌بمنصب‌استوارندبکنایت‌وتصریح چیزی مگو که‌آنهم‌زشتست وجزاینکه ترانسبت بحسد دهند ثمری نکند وازمرتبه خود عقب ترروی‌ودشمنت زیاد شود جوان یا پیر عاقل یا سفیه پادشاه او را امین خود دانسته و ترا ندانسته اعتراض برولینعمت خود کردن ثمری ندارد جلب قلب اوبعبودیت توان کرد نه باعتراض،امر دین وآخرت خودراهم صرف جاه ومنصب وطلب دنیا مکن‌چنانکه کنند وباین نیت زاهد و عابد و زوّار قبور ائمه شوند، بجهت دنیا متقی و مقدس شدن جبرئیلرا بجوز بیمغز فریفتن است که او ترا به‌مرادات غیرمقدّره‌مدد کند واورا مقامیست که ذکرش مناسب این مقام‌نیست✿ .

و اگر والی و حاکم‌شهری باشی کار مردم بعهدهٔ گماشتگان ظالم یا عادل

رامپوشان و بخود یادیگری مبند که خدای درهمه حال حاضر است آنرا فاش کند وتو خود خواه و کم وزن بقلمروی ولشگر از تو بیزارشوند واز نظرپادشاه بیفتی و آنجنگ هم طول کشد اردو زدن ولشگر بردن سهل است امابشرایط ولوازم آن عمل کردن بسیار مشکل، دهریان ونحلیان و بیمذهبان‌را دراردوی خودراه مده و برفاقت مبر و اگر از لشگریان خود کسی را لامذهب یافتی اخراج کن که آدم بیدین دلیر نیفتد و بصحبت قلب سپاه‌راتهی کندو باعمال‌زشت‌باز داردواین بتجربه معلوم شدواگر باور نداری معلوم کن ودر خلوت بااو صحبت‌داروبلکه در جلوت هم ازاوتراوش کند همیشه درضعف ملك وملت خودحرف زندتفصیلش قابل تحریر فقیرنیست وعاقلرااشارت کافیست. بالجمله جبن ازلوازم بی‌دینی و بد اعتقادیست رجوع بتواریخ کن هیچ شجاعی درعالم خود خواه وبیدین وجبون‌وبخیل‌وحریص‌و بیعفت ومحیل وبدعهد ودروغ گو نبوده اینها همه ضد شجاعتست،و با هیچکس در هیچ‌مقام‌خائن ومتملق مباش که اینهم ازخصلت نسوانست*

واگر بشأن وزارت و امارتی قبل از آنکه رضایت پادشاهرا جسته باشی و کفایتت معلوم باشد طلب‌هیچ منصبی‌مکن که آنرا قوتی نباشد و اگر بر تودهند دوامی نکنند و اگـر بدون طلب منصبی یافتی سعی کن که‌کاردانی و درست‌کاریت معلوم گردد که امیر کافی حاجت نیست منصبی را طلب کند شغل و کار ازپی‌او میدود،وچون از منصبی معزول شوی بزودی کسی را واسطه مکن وعریضه‌درطلب منصبی نفرست که سودی ندهد واز قدرت‌بکاهد ، ودرپیش‌اقران‌وامثال‌خوداظهار کفایت مکن که وزنت کم شود اگر تو کافی‌باشی‌حاجت باظهارنیست آنها که‌اهل کارندمیدانند آنچه ظاهر است دشمن‌هم انکار نتواندنمود، اظهارتنگدستی هم‌مکن که درآنهم فایدهٔ نیست جزاینکه دشمنانت شاد شوند ودوستانت ازنظربیندازند ودرحضور پادشاه ترا ازمفالیك شمارند وبیمصرف بخرج دهند ویکباره ازدرگاه دور شوی،متوقع آنهم مباش که‌در حضور سلطان کسی از تو بسخنی ابتدا کند جز اینکه نام تو بتقریبی ذکر شود آنـهم که دوست تو باشد حرفی بمناسبت گوید. بندرت اتفاق افتد که کسیراموّدت باکسی بقدری باشد که در حضور سلطان ازاو

زیاد باشند اندیشه دردل راه مده سپاه راتشجیع کن ومرگ رااز برای‌خودلباس مفاخرت پندار و خود را در میان لشگر پنهان مکن که ترسناکت شناسند وقلب لشگر ضعیف شود وهرگز سر فراز نگردی سریکه بر نیزه‌بلندباشدبهتر از آنکه درزیر پای زیردستان سالم ماند، شراب خوردن وعیش کردن مناسب دربزم‌است نه در هنگامهٔ رزم که از عزم خصم ونظم خویش بیخبر مانی، وچون بر خصم غالب شوی‌درقتل‌وغارت‌بیمحابامباش[1] ومروت کن وازخونریزی‌بپرهیزواسیرانراازبیم قتل وهتك ناموس ایمن ساز واز آن بترس که نامت به بیعصمتی در عالم بماند و مطعون مردان نامجو گردی و مکافات عملت باولاد هفتمت سرایت کند، و چون خصم امان خواهد عجب از دلیری که مضایقه کند جز اینکه قبل از جنگ باشد وامان از برای‌جنگ‌خواهد که مقام‌تأمل‌است وجای تعقل تااز کیدی نباشد، وچونکار بمصالحه رسد صلاح دولت وملت‌وولینعمت خودرارعایت کن‌وحزم پیش آروعمل باغراض‌نفس‌وطمع مکن که ازعمروآبرویت‌بکاهد، ودرغنایم‌زیردستانرا برخود مقدم دار تا آنها برغبت جان بر تو نثار کنند و محبت تو دردل گیرند و آنکه برشرایط شجاعت عمل کند تاآخر عمر عزیز ورفیع‌القدر ماندوشجاع در جنگ خودرا مقدم دارد ودرغنیمت سپاه‌را، وباید درجنگ انبوهی لشگر خصم رادرنظر نیاری‌وخیال جزمرگ نکنی که آدم ازجان گذشته صد مرد است و هر عضوش سالارصدنبرد وهریك از لشگریانش قوت صدمرد یابندودراین‌صورت ظفر ناچار است که باتو باشد. آنراکه کوکب اقبال دروبال باشد چنین‌زهره‌وجرأتی درجنگ هرگز ندارد ونیابد وشجاعت بزبان نیست درحرب شناخته شود یا در اوصاف شجاعان علامت اولش اینست که از اهل هر مذهبیست خدای ترس و تقوی طلب باشد آنرا که تقوی نباشد ازشجاعت بهرهٔ ندارد و پادشاه نباید او را سردار لشگر کند مخصوص که امرد باز و قمار دوست و شکم خواره و بیطهارت باشد، و چون هنری از سرکردگان در جنگ بظهور رسد آنرا باسم خودش‌مشتهر ساز وبعرض پادشاه رسان واگر چه درباطن براوبی‌مهرباشی هنرش

(۱) نسخه : بیمهابا باش .

وسکون از بزرگ پسندیده تراست تااز دیگران ، مردم بیکار را نقیبان گمارتا بملایمت جواب گویند و بارندهند که وقت تراضایع کنند آنهارا هم که کار دارند معطل مکن بپرس وروانه کن ووعدهٔ دروغ وبیجاهم مده که از سر خود باز کنی ازاین کار بجزاحداث عناد حاصلی نباشد ، درپیش پادشاه ازهیچکس سعایت مکن که روزی ازتو سعایت کنند ودرکار خود درمانی،چشم از مال و ملك مردم بپوش تا برعظمتت بیفزاید، کسیرا که دانی برمال‌وعیال‌مردم‌نبخشد بحکومت نفرست که هر سوءِ عملی ازاو بظهوررسدمؤاخذتوباشی،وهمیشه‌حکّام‌رادرارقام‌خودازسخط پادشاه بترسان وترغیب بعدل وانصاف کن واگر بشنوی ظلمی کرده‌اند سخت تهدید کن ومحصل گمار که جبیره کنند تاشکر نعمت پرورد گاربآنچه‌باتو کرده‌نموده‌باشی وبدانکه عبادت تواجرای‌عدل ورفع‌ظلم‌است تابچه‌اندازه‌ترا توفیق‌وسعادت باشد ، مشورت‌باکسی کن که‌بافقروفاقه‌ازمال ومنصب‌توبی‌نیاز باشد، مجالست یابا حکیم عاقل کن یا با امیرعادل یا با درویش کامل .

وچند صفت ازلوازم این شغلست : حسن سلوك ، وفراست تام ، وزبان پاك ، وچشم پر، وخلق‌خوش ، وقلب وسیع ، وعلوّطبع ، وحوصلهٔ‌بزرگ ، وقلم صحیح ، ودست باز ، ونفس مطیع ، وعزم ثابت ، ورأی متین ، وقول درست☆

واگرسپه‌سالار یا سردارلشگری اصل اینکا رقوت قلب وشجاعت‌است که‌از کشتن ومردن نترسی وچون نترسی‌ازجنگ‌نگریزی ونام نیکرا بننگ برنیاری، وآرایش‌لشگررااز‌روی علم‌وعقل‌ودرنگ ودلیری‌ده که متهوّروبی‌باك نباشی‌وجان خود وسپاهیان را بیهوده بربادندهی ، وهمه روزه از سیورسات و پاکش وملبوس لشگریان مطالع‌شوواز‌نظر بگذران وسخاوت کن که سخاوت رکن‌شجاعت‌است از آنچه تراباشد ازسپاه مضایقه مکن، سرکردگان لشگررابرسفرهٔ‌خود حاضرساز وبخوبروئی ومهربانی باهریك صحبت دار وازحالشان‌بپرس واگر کسی‌مریض‌شده باشدبقدریکه‌ازتومتوقعست واندازه دارد تفقد کن، وازاعلی‌وادنی فحش‌بیکی‌مده که‌ازعظمت‌بکاهد ، اگر کسی‌ازنظم‌نظام‌تخلف کرده‌تنبیه کن وعفورابرانتقام‌درهر مقام‌مقدم‌دار، وشفاعت‌سرکرده رادرحق‌تابع‌قبول‌نما، وهر چندلشگرطرف مقابل

وعاقل ومسنّ واصیل واز حال هر کس آگاه خواهد ، اولا حفظ جان پادشاه را بر ضبط مال وجمع مالیاتش مقدم دار و آن موقوف برعایت رعایاست ، واینکه حکمی از تو بظلم و خرابی صادر نشود ، و در هر کار دقت چنان کن که ناسخ حکم خود را ندهی که صاحب حکم را عیبی از این بزرگتر نباشد که هرروز از طمع یا از عدم فطانت ناسخ و منسوخ نویسد چنین حاکمی را در شرع و عرف قدری نباشد بخصوص کسیکه احکام دولت و ملت راجع باوست ، مردمان زیرك با دیانت را از برای تحقیق امورات و مطالب مردم معین کن که کارشان منحصر بهمین باشد تا اگر حکمی صادر شود از سهو و غلط دور باشد و باشتباه نگذرد وناسخش نوشته نشود،وهرسخنی راچنان بی‌عیب وعلت کن که چونگوئی‌در لفظو معنی براو ایرادی‌نباشد تادرانظار بزرگان بزرگ نمائی وبینمود نشوی زیرا که میزان مرد زبانست ، بچشم رقابت بر هیچکس مبین هر چند کسی با تو رقابت کند ، و با احدی رفتار بغرض و نقاضت مکن که از شأن توکاسته گردد ، جواب عرایض‌هر کس‌راباحترام وباندازه‌قدر اونویس‌وبعهدهٔ‌نویسندگان مغرض مگذار تا زبانها بطعن تو بازنگردد ، از مرسوم کسی کم مکن وبدعت‌درقطع‌جیرهٔ نوکر ووظیفه مردم‌مگذار تا بغضت رابدل‌نگیرندواگرمعزول‌شوی‌یکمرتبه ازاحترامت نکاهدوفرومایگان رو برویت سؤال وجوابهای‌ناهموارنکنند وچونمردم ترادوست باشند رفع هرآشوب وفتنهٔ راکه در بلاد واقع‌شود به سهولت توانی کرد و چون دشمن‌شوند همه‌کارت مشکل‌شود،زبان‌خود را از ناسزا پاك‌دار که اگرهرمحبتی بهر کس کنی بیك ناسزا همه بر بادرود . درمجالس سخنی گو که باندازهٔ منصب تو باشد وزبان ازلغو نگه دار که از قول تو در مجالس سخنی مضحك نگویند ، بمسخره‌ومقلّد رومده که‌پیش‌توتقلید مردم کنند وهزل گویند که وقرت کم‌شودو مردم برنجند، بهر کس باید عطائی کنی‌زودونقد کن وبه وعده مگذران بخصوص بشاعران و اهل منبر که زبانشان به هجو وطعن باز نگردد ، بجهت‌دوستان خود بامردم‌دشمنی ومغایرت مکن که‌اینعمل شایستهٔ‌بزرگان‌نیست وتاتوانی‌دشمنان را بادوستان‌خوددوست کن،دروقت‌غضب عقور مباش‌ودلی‌را بپرخاش مخراش که حلم

مردم سخن گفته باشی ، برمنبر کلمات مستهجن مگوی که سبك و بیقدر گردی ، سعی در صحت اخبار کن و مخالف آنچه یکبار گفته باشی مگوی تا دروغگویت نخوانند ✡ و اگر فیلسوفی با مردم آمیزش بسیار مکن که گفتار و کردار مردم بنظر تو قبیح نماید و سخنان تو بسمع مردم عجیب آید نه ترا از معاشرت مردم حاصلی باشد و نه مردم را ازمعاشرت توفایدهٔ مگر بعضی ازخواص ناس که از شرافت حکمت و اصطلاحات آن بیربط نیستند، واگر بمعاشرت خلق ناچار باشی باعوام بقدر فهم آنها سخن گو وجواهر حکمت را درآخور بهایم مریز ، باهر کس سخن گوئی اول اندازهٔ اورا بدست آور وچیزی از او بپرس تا قدر فهمش برتو معلوم گردد ، ومحض اینکه تألیف قلوب کنی وعوام را بخود مایل سخنی بخلاف برهان ومعتقدات خود مگوی که آن از تو بماند ومسخرهٔ فیلسوفان دهر گردی چنانکه حکیم بیربطی دراین اوقات محض تألیف امثال خود رسالهٔ براثبات معاد جسمانی نوشت واستدلال ببعضی مستحسنات ضعیفه نمود که مقبول احدی از علمای معقول نبود وحکمای بزرگ گفتند این دلایل دلیل است بر اینکه او اصول مسائل حکمت را نفهمیده ورد کردند چون نیتش خالص نبود براهینش هم موافق نیفتاد ✡

واگر طبیبی معالجه بخلاف معمول بلد مکن وتا تمیز مرض ندهی دوا مده ، و مریض و پرستارانش را هر چند مرض صعب باشد مترسان وتسلی ده که آنهم نوعی از معالجه است ، وچون در تمیز مرض متحیر باشی طبیب دیگررا با خود شریك ساز تا حفظ دین ودنیا هردو کرده باشی ، ودر حال مستی وتفرقهٔ حواس نبض هیچ مریضی مگیر و تجویز دوا یا فصد مکن ، و چونخودت را علتی باشد بمعالجهٔ دیگری اقدام مکن ، درعلاج ضامن مشو که این با قضاپنجه کردنست وجز احمق رانشاید ، دوای کمیاب وپرقیمت بهرمریض مفرما، واگر بیمارفقیروبینواباشد اوراحقیر مشمار ومعالجداش راسهل وسرسری مگیر تا خدای درمقام دیگر بدلخواه تو تلافی کند، ولازمست که طبیب بهرمذهبی باشد متدین ودلسوز وامین وخلیق و شفیق وبردبار وخدای ترس باشد✡

واگر صدر اعظمی وخواجهٔ بزرگ، این شغلی بزرگست وشخصی بزرگ

بر آید از احدی دریغ مدار که اساس فقر خدمت بر خلق است✿ واگر فقیه و پیشوای انام باشی اول از و کلای شرع باز احتیاط کن تامحتاج بناسخ و منسوخ نوشتن کمتر شوی، مهر خودرا محترم دار که بهر منسوخ و ناسخی نخورد، رشوت مگیر اگرچه معسر باشی که رزق تو از خدای رسد نه خلق در آنچه خدای دهد برکاتست و در آنچه تو از خلق برشوت گیری درکات، مهمانی طلب مباش و بخانهای مردم بسیار مرو که در انظار بی عظم گردی ، درمال وقف تصرف مکن که مبغوض فرومایگان شوی ، از اتباع خود غفلت مکن که کاری بخلاف شرع کنند و تو بیخبر باشی و خورده بینانت تحمیق کنند ، دخیل شورش خلق مشو که تنها مانی و نصرت نیابی ، اعانت ظالم مکن که دینت برود و بدنیای تو حاصلی نبخشد . امر بمعروف لله کن تا خدایت اعانت کند، ومقامت را ملاحظه دار تامسخرهٔ خلق نگردی . مال سادات وطلاب را بتصرف خود مگیر تابدنام نشوی ، خانه خودرا بست مساز تا مرجع الواط واشرار نشود واز سؤال وجواب دیوانیان بستوه نیائی، پول خود یا دیگریرا بقرض و تنزیل مده که نامت از دفتر اهل علم محو گردد ، نسیه از بازاریان مبر که برزبان عوام افتی، زنان متعدد در یك خانه نگه مدار که باهم نسازند و آبرویت ببرند ، حیله دراحکام شرع مکن و بیاد عوام مده که مؤتمن نگردی ، درمجالس بعبوس منشین که طباع مقلدین ومأمومین ازتو متنفر شوند وخوشروئیرا هم از حد مبر که روی عوام بر تو باز گردد . از زنان شوهر مرده بطمع مال وجمال وکالت مکن که ناموست بباد رود ورسواشوی، حاجت بر حکّام و اعیان بلد مبر که اگر بردی باختی ، به ارباب مرافعه رجوع خدمت مکن که درحکم میلت بطرف اوشود ، متاعیکه خواهی گرانتر بخر واگر اهل مرافعه ارزانتر بتودهند مگیر که چنین متاعی بمفت نیرزد زیرا که سرمایه از شیطانست وتو از آنخرید مغبونی ✿

واگر واعظ وروضه خوانی برمنبر آن گوی که گفته باشند وخودت بآن گفتار معتقد باشی وطعن براحدی مزن که مبغوض گردی ودر کلامت وقعی نماند، درنکوهش طایفهٔ مبرم مباش که وعظ تو دلپذیر نگردد ، فضولی درکار حکومت وعمل دیوان مکن که موردتهدید گردی و هیچ کس از تو ممنون نشود هر چند بخیر خواهی

دغل نبود وازشوارع ومعابر بدون‌جمعیت زیاد عبورممتنع مینمودواکنون‌امنیت باندازه‌ایست کـه اطفال خورد سال بتنهـائی زر وجواهرازشهری بشهری توانند برد . منت خدای را که این فقیرضعیف دراین جزءاززمان وجود یافته ودراین نقطه ازنقاط جهـان ساکن‌شده‌ام زبانی که شکر این نعمت کنم ندارم خداوند منان این نعمت بیکران را براهل ایران پاینده دارد واستحقاق خلق را بداشتن چنین پادشاهی زیاد فرماید وبرعمر واقبال حضرتش بیفزاید .

نصیحت

تو ای عزیز اگر در سلك عارفان ومرشدان و گوشه نشینـانی اول تصحیح اعتقاد کن و مریدان را بعقـاید نیك باز دار و ترغیب بشریعت کن و ابـاحت منشانرا بخود راه مـده و بجمعیت مرید اعتنا مکن و وعدهٔ مال و منصب بکسی مده وبموت ومرض مردم‌ضمانت مکن واز کشف و کرامات ملاف و مریدان را از اینکه‌درحق‌توسخنی بگزاف گویند نهی کن ودرمجالس بمراقبه فرومرو وخودرا بعلومات غریبه چون اکسیر وتسخیر مشتهر مساز وادعای مقامات عالیه باآشناو بیگانه مکن وبیش از قدرضرورت که ازلوازم تمدنست تقدس وتقوی‌بخرج‌مده و زهد مفروش و سخنیکه از اندازهٔ عقول خارجست مگو و بمجالس مردم بسیار و بی‌ضرورت رفت وآمد مکن واتباع خودرا ازحرکاتیکه موجب تمسخر باشدمانع شو،ومداخله‌درامورات ظاهر مریدان مکن‌واهلبیت آنهارابزحمت‌خود مینداز، و ازمال واسباب مریدان خود را بی‌نیاز دار وچیزی مخواه ومتوقع انعام واکرامی مباش که اگر نکنند برنجی وافسرده‌خاطرشوی، وبرمرید نادار بقدرمقدوراعانت کن، وشکایت ازتنگدستی پیش‌احدی‌مکن ، براحدی بچشم‌حقارت مبین‌وعدهٔ که وفا نتوانی کرد بکسی مده تکلیف فوق‌الطاقه برمرید مکن ، کسی را به گفتاری خجل وآزرده مساز ، عصیان مریدانرا سهل‌مشمار، درسرای کسی سرزده و بدون ضرورت داخل مشو، ازمالی که‌پیش توآورند ذخیره مگذار، غیبت دوست‌ودشمن را بهیچ عیبی‌مکن ، در خلوت بانسوان بیگانه صحبت مدار ، خدمتیکه از دستت

که پادشاه‌عادل وفاضلی درروی زمین‌بوده دست‌حوادث روزگار از گریبان امنیت کوتاه‌تر وخلایق از زندگانی خود وخیرات الهی که نظر به وجوب‌لطف‌بر عموم خلق عالم بتفاوت از منه براتصال جاریست بهره مند تر بوده‌اندو آنچه‌ازتواریخ و سیر معلوم گشت همیشه‌ایران محل‌سلاطین بزرگ‌و باعدل‌وداد بوده،وبنظرانصاف خالی از ملاحظات دنیویه پادشاهی کـه بتمامی اوصاف سلطنت آراسته بـاشد و بشرایطجهانداری کماهی کامل‌چنانکه گویدمصرع: پادشاهان‌آیت شاهی‌او. بمانند این پادشاه جهان پناه خدیو جمجاه فـلك بارگاه معین ملت اسلام « ناصرالدین شاه» که‌هست ماهی درزیر سایه‌اش‌تاماه‌خلدالله‌ملکه عن الحدثان‌تاکنون‌درایران کمربشاهی نبسته وبرتخت جهانبانی ننشسته درچهل سال سلطنت‌بقدرچهل‌پادشاه جهان‌گشته دنیا دیده عقلمند عالم عامل‌کامل فاضل عادل مملکت ایران را آباد فرموده‌ومردم آسیارا از هرجهت تربیت نموده، اغلب ناس صاحب علم‌وهنرشدندو آداب آدمیت یافتند مگر نادری ازوحشیان که هنوزتربیت نیافته آتش بکالسکهٔ بخار زنند که اسباب استراحت آنهاست ودست تعدی‌برقتل وغارت یکدیگردراز کنند وخاطرمبارك پادشاه را مکدّر نموده مجازات یابند و یا نادری از ملازمان حکام که‌درولایات ازعدم‌استعدادوقابلیت‌خود بررعیت‌ظلم کنندوچون‌بعرض دربار همایون رسددرپیشگاه‌خلافت احضار شده‌مورد اقسام‌سیاست گردند ویافضولی‌چند که از بیخبری هنوز وحشیانه بر منابر تقبیح عرفا وصوفیه کنند ویا بعضی‌کاهلان بیعلم وهنر که مایل بخود سری هستند نحلی وطبیعی‌شوند وانکار کتب‌ورسل کنند ودرمجالس دراینباب با هـر کس بحث های جاهلانه و کودکانه کنند و از اینهمه اسباب که‌پادشاه‌مالك رقاب‌بجهت‌حفظ‌دین‌وپیشرفت دنیای مردم‌این‌مملکت فراهم آورده که‌مردم بصیرت یابندوموحد شوند چشم‌پوشیده‌برخلاف مقصود گرایندواز این‌قبیل اطوار وحشیانه بندرت اتفاق افتد واینهم ازعدم لیاقت خود شانست‌نه از قصور دولت ، مذهب علیهٔ‌اثنی عشریه رادرتمام روی زمین بدون جنگ و آشوبی عزیزوقوی کرد واعلی وادنای اهل‌ایران‌رادرانظارسلاطین‌بزرگ‌ودولت‌های‌عظیم نماینده ومحترم ساخت ، هیچ حاجتمندی از دربار معدلتش مأیوس نرفت و هیچ امیدواری ازمقاصد خود محروم نماند، سابق‌الایام یکفرسخ زمین‌ایران بی‌دزدو

ازغوغا ، نصرت برجهاد ، معاونت بردفاع ، امداد برنظم ، ملایمت باجهال ، مزاح بندرت ، تلطف براطفال ، فرارازطمع ،پرهیز ازخواهش ، اکثار درفکر ، تقلیل درمراوده ، ترس ازتفاخر، یاد ازمرگ ، درستی درحساب ، سکوت بانادان،سازش با نااهل ، تفقد با مریض ، ترحم بر ضعیف ، رقت بر مظلوم ، استقامت در قدس ، رغبت برصوم، موافقت بایار، خلطهٔ با همجنس ، مشورت باخبره ، غیرت برناموس ، مسافرت بازاد ، مناجات درخلوت، تحاشی ازفتنه ،پرسش ازآشنا ، دیانت باخلق، ندامت ازگناه ، تنظیم درسرای ، اعتماد بررزق ، اکتفابقسمت ، مؤاخذه بموقع ، نصیحت برمطیع ، تعدیل دراحکام، تساوی درحدود، مروّت باشریك، انصاف باطرف، شجاعت درحرب ، دوری ازغمّاز، عبوس دررزم ،ثبات در دین،فریاددرنبرد، گذشت برمغلوب ، قهربر ظالم ، مداهنه با زن .

اگر کسی متذکر بانسانیت خودهمیشه باشد هیچ نکتهٔدر مقام خود از او ترك نخواهد شد و اگر کسی گوید صاحب این محامد رابچه‌علامت توان شناخت گوئیم مقصود از اینرساله انتقال هر کسیست برآدمیت خودنه‌برآدمیت غیراگر خود را یافتی دیگریرا هم توانی یافت به بوالهوسی تمیز محسوس نتوان‌داد تا به معقول چه رسد.

دربیان آدابیکه‌متعلق برسوم معاشرت‌واصول‌مدنیت‌است‌ومراعات این آداب‌ازلوازم‌صورت‌آدمیت‌است که بطور نصیحت بیان میشود

اوصاف واعمالیکه انسانرا درتکمیل نفس خود بآن‌حاجتست بعون‌الله تعالی نگارش یافت وآداب ورسوم معاشرت ورفتارمدنیت‌را که ظاهرانسان بآن‌آراسته گردد وبلکه‌معین باطن‌اوستاکنون گوشدار واگرهریکرادرمقامش بجای‌آری هرگز بهپچکار درنمانی وزحمت نکشی وپشیمان نشوی‌انشاءالله :

اول ــ بدانکه چون نام پادشاه عصر زینت بخش‌هردفتریست چنانکه وجود مبارکش موجب امنیت وآسایش‌بلاد وعباد است ودرهیچ عصر ازاعصار و درهیچ نقطهٔاز نقاط ارض امر تمدن‌بدون سلطان عادل مقتدری اعتبارنیافته‌ودر هرزمانی

آدمیت‌را ازهردو وجه یعنی صورت ومعنی‌ازخود رفع ودفع نمائی وهرچه‌تذکر شخص برانسانیت خود بیشترباشد ضبط آداب ظاهروباطن آن بیشتر کند و درهر مقام بکار برد وتوفیق ازخدای خواهد که اصل‌توفیقست وبهتراینکه بابیان اعمال وافعال باطن راکه سلوك تصوفست درترقیم وتسطیرمقدم داریم وبعد بشرح آداب ظاهر که‌خیل مدنیت‌است پردازیم.

در بیان اوصاف و اعمالی که متعلق بسلوك تصوف و اصول توحید و عرفانست

اول دراعمال مراعات اکل است یعنی بسیارنخورد ، حرام ومشتبه نخورد ، با مست ومجنون ونجس هم غذا نشود ، برخوان بخیلان ومتکبران وبد اعتقادان بعمد ننشیند ، چیزیکه سکروسستی وقساوت قلب وخرافت عقل‌آورد نخورد .

دوم مراعات نوم‌است بیهنگام وبسیارنخوابد ، بامردم‌ناآزموده دریك مکان نخوابد ، درجای بیم ومواضع تهمت ومحل دیوانگان وجانوران نخوابد .

سیم‌مراعات کلام‌است سخن بیجاوبسیارووقاحت‌وطعن‌وتمسخروغرض‌وتملق ودروغ واصرار وجدل‌نگوید ، بیش‌ازقدرعقول وآنچه مردم باورنکنند نگوید ، گوش بتهمت وغیبت وسخنان فتنه‌انگیز ومذمت اهل دولت ودیوان ندهد ، پردهٔ هیچکس‌رابهیچ‌عیبی‌ندرد ، زبان بنفرین کسی‌نگشاید . اگربخواهم‌همه‌رابتفصیل نویسم‌مطلب‌مطول شود وملالت‌آرد بهتراجمال واختصاراست. ودرتصوف‌اصل‌اعمال خدمت‌پیراست ودیگر تعظیم‌شعایر،واداى‌حقوق،وحفظ‌امانت،ودوام‌طهارت،ورعایت ارحام، ونوازش ایتام ، توکل درامور، شفقت باخلق ، ادب در کلام ، عطا درمقام ، تأمل درجواب ، ایثاربرمسکین، تواضع باکرام، قصوردرشهوت، اندازه در معاش، مخالفت بانفس ، تجاهل با خصم ، تقدم درسلام ، صبر در مصائب ، صدق با رفیق ، وفا برعهد ، تخفیف در لباس ، وقار در روش ، سرعت در خیر ، تعطیل در انتقام ، اصرار درطاعت ، سعی دراخلاص ، حکمت درافعال ، اکرام با مهمان ، دلجوئی از غریب ، خوشروئی باعیال ، فروتنی با حاجتمند ، شکیبائی درجوع ، تفضل بر زیردست ، شوق براحسان ، شکر برنعمت ، رضامندی‌ازمنعم ، انس باذکر، طفره

دراین مقام تحقیقی مناسب آمد اگرچه ازطرز کلام ورویهٔ مطلب خارج است شاید اهل معنی‌را درسلوك بکار آید .

تحقیق دربیان ظهور مهدی عجل الله فرجه

گوئیم ظهور مهدی چنانکه در عالم ظاهر واقع خواهد شد در باطن عارف صاحب شهود نیزواقع شود وآن انکشاف شمس وجوداست درقوس صعود چونسیر عارف بغیب مطلق رسد و کشف اعیـان ثابته براوشود موجودات امکانی را بقبول وجود مهتدی بیند ودرآنساعت که عصرولایت وقیام قیامت‌است سلطان وجود که هادی حقیقی است از حجاب خفی بصورت انسان کامل هویدا شود و مراتب هستی سالك‌را ببساطت وهیمنه خودفرو گیرد وعیسی روح قدسی برنفس بهیمی که مضلّ حواس وقواست وبدجّال تعبیرشده استیلایابد یعنی حواس وقوای حیوانی ملکوتی شود و قلب ازاختلافات مختلفهٔ غیرمرضیه آرام یابد اشیاء متکثره خلقی و خیالی باصل وحدت راجع شوند ادیان مختلفه دراینحال دین واحد شود یعنی همّ عارف سالك بحضور سلطان قاهرمالك یگانه گرددآبادی مملکت وجود بیکدیگراتصال یابد یعنی خرابیهای غفلت بحضور دائم عمارت شودآفتاب هویت چنانکه درقوس نزول ازمشرق اسما طلوع نمود دراینوقت ازمغرب اکوان طلوع کند واین‌اشاره بنفی حدوداست یعنی مشرق ومغرب ازلوازم زمان ومکانست درعالم لامکان حدود منتفی‌است وزمان ومکانی نیست تاکشف این مقام برسالك نشده امامش غایب‌است واوازحقیقت بیخبر. خواص‌اهل توحید باین‌مطلب مخصوصندخلی بهر کس‌ندارد عارف‌حفظ هرمرتبهٔ رابجای خود کند«هرسخن‌جائی‌وهر نکته مقامی‌دارد»مکاشفه مقوی ومعاون‌احکام‌صورتست‌نه منافی‌تصرفات آن مهدی که صوفی گوید ودر کشف دیده‌چون ظاهرشود درعالم‌ملك چنان باشد که درملکوت عارف‌متصرفست فافهم .

✡ ✻ ✡

فصل ـ گفتیم مدار آدمیت منحصر به‌آداب ظاهر وسلوك باطنست واین هردولازم وملزوم یکدیگرند بایدآداب آدمیترا کماهی بدانی‌وعمل کنی وموانع

چنان باش که اگردنیا تمام پیش توجمع شود نشانش‌را ازتو نجویند وچون دنیا برتواقبال نکند شرافت نفس خودرا بدان و یوسفت را ببهای اندك مفروش وسعی بیهوده درطلب آنچه ترا نیست مکن که رزق تومقسوم‌است چون بیش‌از آن‌خواهی هرگز نیابی وبرنج ومشقت افتی وهمیشه مهموم باشی وآخردر ویرانهٔ دنیا چون حیوانات بارکش بمیری وهیچ بهرهٔ از حیات خود نبرده باشی. درویشی را عزیز دار که‌آندولتست وچنان مباش که قشریان صورت‌خودرا برمعنی تو ترجیح دهند یعنی بااسم فقر و مشرب تصوف دنیا پرست باشی امتیازتو برمدّعیان بی‌حقیقت در ترك زواید دنیاست والاچه مزیتی، ازآنجماعت مباش که تعریف ازدولتهای مردم کنند وشب گرسنه بسربرند ،خزانهٔ سلاطین هزارسال پیشترچه نفعی بحال‌نقد تو دارد که‌محتاج بمعاش امروزهٔ و همچنین از سوء حال مردم ماضیه وآتیه ترا چه زیان که غاصبین‌فدك‌راملامت کنی ودجّال‌را هنوزنیامده لعنت فرستی وازتحصیل وتکمیل انسانیت خود غافل مانی تو ازغصب فدك وغصب خلافت منال وبقدر حال خود بربنی‌فاطمه احسان کن وبرصراط المستقیم‌ولایت‌اهل بیت‌ثابت‌باش‌وبتحصیل اوصاف مرضیهٔ ایشان سعی کن‌آنها ازبرای جلب‌فدك واخذ خلافت وریاست بدنیا نیامده بودند و کمر نبسته بودند و ازاین جهت ها کـه توپنداری دلگیرنبودند تو بربینوائی خودگریه کن نه برجوزی که از مملکت پادشاهی مفقود شده بالجمله آدمیت خودرا درحساب گیر واخلاق صدّیقان را درخود استوارساز وعمرعزیزرا بمدح و ذمّ طوایف مگذران و قناعت بحرف مکن این نزاعها که می‌بینی همه از آنست که بی‌هنران خانهٔ خود را که بالبدیهه محل گنج است بدست اوباش محله داده که قمار خانهٔ آنها باشد وهرطرف بسراغ گنج موهوم که اشخاص مجهول و معلومی رابوده میدوند و تعریف ازخزینه‌های پرزر و گوهرشاهان گذشته کنند وقتی رسد که مهدی ظهور کند وعالم‌را ازلوث شرك پاك سازد اماتوآنوقت نباشی تا بسعادت خدمتش فایز شوی شرافت اینست که اکنون خود را در عصر او بینی ونقد وجودرا بخلاص‌متابعت بری ببینی بیغش ازآتش آزمایش درآید یا سیاه .

ازانواع نعمت پراست وبفضایل ما معترف باش، اینسفره را بخواب دیده‌اند چون بیدار شوند مرغهای بریان پریده و ماهیان مسمّن بدریا رفته اند و باز همان پوستهای خربزهٔ پارساله را دندان میزنند و بلکه بمدفوع دیگران تعیش میکنند، و گاهی خفتگان ازراه دورافتاده‌ات تنبّه دهند ومعرفت آموزند که آفتاب ولایت ازپنجهٔ خیبر گشای ماطالع است از اینجانب گرای تاروشن روان شوی ، واز طرف دیگر دهری مذاقانت بطبع آرند وبزبانهای شیرین ومثلهای نیکو و کنایتهای ملیح گویند که آثار هر چیزی باید ظاهر باشد چنانکه صنایع فرنگیان ظاهر است این علمها وعرفانها که اهل ظاهر وباطن مدعیندچرا بقدر صنعتی آثار ندارد وباندازهٔ دوائی اثر نبخشد پس معلومست موضوعی ندارد و محض خیالست گمان کنند که ادراك معقولاترا ازوجه محسوس باید کرد، براین قول هم که گویندیکجهت نیستند محض جهالت نفس و گذراندن وقتست و چون محنتی بآنها رو کند متوسل بدعاو صدقه شوند وتوبه از گفتارو کردارطبیعی مذهبان کنندچگونه میشود که این جمله را بشنوی وطبیعت کنی وبا همه راه روی وعقلت مضطرب نشود جز اینکه میزانی بدست تو باشد که چون اقوال هر گروهی را بسنجی حقیقتش را بفهمی .

ای درویش اهل معنی کسی است که اگر هفت اقلیم بارادت وخدمتش یکدل ویکجهت شوندپای ثباتش از گلیم مسکنت درازنشود و کوه وجودش باین بادها از جای نجنبد اگر دنیابر آنها اقبال کند آلوده نگردند واگر نکندافسرده نباشند در گدائی شاهی کنند ودرتبدیل رذایل نفس بفضایل دقیق باشند وحفظ مراتب صورت ومعنی را لله وازروی بصیرت واندازهٔ عقول کنند و کمال خودرا عنوان ریاست بر جهّال وموافقت باآنها نسازند که ما بفلان جهت ازشما برتریم وبفلان سبب با شما یار بلکه مقام و کمال خود را از عوام الناس بپوشند ومعاشرت بقدر ضرورت کنند ند باعوام الفت گیرند ونه بر کسی بچشم حقارت یاترس وطمع نگرند نپنداری که اینها ازبرای آن اشخاص فضیلتست برتراز آنند که ذکرفضائلشان توان کرد اگر آنها را بچشم بصیرت نه بصر ببینی بر آنچه گفتم یقین کنی ✿ تو ای درویش

وشنعت زنند وکار ایراد بالا گیرد تا بمرتبهٔ که‌منکر کتب ورسل شوند واین‌را از حسن فراست وعلوّادراك خود دانند ، واینهمه افراط وتفریطازآنست که درهیچ باب میزان‌معین بدست کسی‌نیست، نه‌قبول‌خلق باندازه است ونه‌ردّشان ، ازمطلب خود بکلی دورماندیم.

تنبیه - ای عزیز تو نتیجهٔ خلقت و خلاصهٔ آفرینشی یکسال میگذرد که درهرفصلی‌تربیت‌نبات‌وحیوانی‌شودوصدهزار نفس هریك‌بکاری‌مشغولند تاتراغذائی فراهم آید وقوت‌یکروز توشود اندکی هشیارشوودرخودنگر ببین‌فایده از وجود تو چیست و عمر گرانمایه را صرف چه کردهٔ ارباب غفلت بهوای نفس خود بردّ و قبول سخنان بسیار گویندترا که دانی‌تکلیف معرفت نفس‌وادراك ودریافت‌حقیقت خودووصول بسر منزل انسانیت است و چون روح از قید بدن خلاص شود غیر از ملکات خلقیه حاصلی نیست برد وقبول خلقت چکار وازاقوال بیحاصلت چه طرف اینها همه بار است که برشانهٔ تو گذاشته اند هر جا بعنوانی و تو هم از کشیدنش ناچار مانده وعادت بشنیدن الفاظ دراز نفسان کردهٔ بدون آنکه تأمل در مأخذ ونتیجهٔ آن کنی لفظ تراشان‌بی انصاف هم جای کلامی از برای‌استماع سخن‌دیگر باقی نگذاشته‌اندکار ازحجت‌ودلیل ووعدووعید گذشته‌بقسم والتماس گویند:الفاظ بهم بافتهٔ ماراکه بهر مستمعی طرح کرده ایم بشنوید و قبول کنید و در تحقیق حقیقتش نباشید .درباغشان ازالفاظ بانمود سبزاست وچونداخل‌شوی گورستانیست پرازاستخوان‌مرده‌نه‌باغیست ونه عمارتی آندر باغ طلسمی بود و آنکه ترادعوت میکرد پیره‌جادوئی‌اگربفهمی چه‌میگویم هرگز بهیچ‌طلسمی نیفتی و بحرف‌هیچ فریبندهٔ از راه نمانی واگر دنیا همه‌را جهالت وضلالت گیردتو از صراط آدمیت نلغزی واز افراط وتفریط بر کنار باشی سر بهوا مباش که هرلحظه پایت بسنگی خوردوبررو درافتی گاهی بیخبرانت صورتی نمایند که باین نقش بیروح عشق‌باز و جز این خاطر به‌چیزی مسپار ، وگاهی قصه خوانانت تشجیع کنند که رستم بتوران رفت وبیژن راازچاه درآورد توشجاعت مارابدان،وگاهی گرسنگانت در هوس اندازند که نان پارسال تورا امسال سیر نمیکند براین سفرهٔ حاضرنشین که

معنی راجزء ترکه باولادخود میراث بخشیدند اما بااین همه خرابی درنظر ارباب هوش اینها موجب اختلال طریقت و تصوف نباشد بلکه این اختلافات بمانند مرضیست که بر بدن عارض شود ترك بدن بواسطهٔ مرض نتوانکردو ازسواد اعظم بسبب کثرت پشه وهجوم مگس جلاء وطن نشاید نمود وامر مسلمی رابجهت مداخلهٔ نااهلان از دست نتوان گذاشت نااهلان اسلام دربدو امر برقتل فرزند پیغمبرخود متفق شدند جوانان بنی فاطمه رابتقصیر ترك بیعت یزید کشتند و اجساد طیبهٔ آنهارا در بیابان بی دفن و کفن ریختند وعیالشان را باسیری شهر بشهر بردند واگرچه این امر شنیع براین ملت وهن شدید بود که موحدان خدای پرست رابکشند وفاسقان بد اصل بکشتن آنها مباهات کنندو رئیس مسلمانان شوندواما بااین همه وهن تزلزلی بارکان این ملت راه نیافت وچراغ هدایت هادیان دین مبین خاموش نشد ، وچه بسیار مردم که این عارضه را دلیل نقص وضعف اصل مطلب دانند واین ازبی تأملی است تصور نکنند که حرف بد دلیل قباحت زبان نیست و شرارت شیاطین انس براصول دیانات و نوامیس انبیا زیانی نرساند میزان هرمطلبی را بدست باید آورد و کم وزیاد مطالب رابآن باید سنجید هیچ امری از امور وجودی نیست که از برای آن میزانی نباشد بخصوص امریکه مدار آدمیت بآن باشد و تامیزان بدست نیاید شخص درتمام امور ازافراط و تفریط ناگزیراست مخصوصاً درامر معارف که ذوقی لطیف وفهمی عمیق خواهد وخواص در تحقیق امر و تمیز اهلش عاجزند تابعوام چه رسد.لهذا بعضی ازمردم نظر بحسن فطرت یا اظهار کمال یا محض تقلید بفقر و تصوف مایل شوند و از معرفت اهلش بیگانه باشند گمان کنند اشعار مثنوی وحافظ خواندن ویانام اشخاص را دانستن و گفتن عرفانست ومشتبه شوندو ارادتمند گردندو بعضی دیگر بمیل خود مرشد میتراشند و ازو تعریفات کنند تا بمرتبهٔ که امر برخود آن بیچاره مشتبه شود بخصوص که مریدومعرّف شخصی مقتدر ومرجع باشد ونودهم بجهت خوش آمد آنشخص خوابها جعل کنند و گروهی ازاین افراط بضلالت افتند ودرمقابل جماعت دیگر که قوهٔ انکارشان غالبست ودر طرف تفریط واقعند واگر کسی راصدهنر باشد ویك عیب آن صدهنر رانبینند وبرآن یکعیب پیرایه ها بندند و مضمونها پیدا کنند

دربیان تشقیق و تمیز اهل‌معنی از مدعی

بالجمله دراصل‌موضوع و نوع‌مطلب اهل‌هوش‌و فطانت راتأملی نیست مگر در شخص از آنکه این‌امر دراعصارماضیه سبب‌نظم‌معاش واعتباردنیای کسی‌نبود سلاك طریقت خار میخوردند و بارمیبردند و بنامرادی‌زندگانی میکردند رفته‌رفته مردم بیکارعیاش دراین‌بساط راه‌یافتند ازآنکه‌ارباب‌مناصب‌را بارادت این‌فرقه سرگرم دیدند درطمع افتادند جمعی‌بلباس‌تصوف ملبس‌شدند و گروهی باسم تصوف خلوت گزیدند که‌معروف‌معاریف‌دنیا شوندومرجع جاه‌طلبان چند گردنـد واز آنکـه هیچ‌متاعی نیست که‌بی‌خریدارماند شکم‌خواری‌چند دورآنها جمع‌شدند گوهر و شبه‌درهم آمیخت وامر مغشوش گشت وفتنه شایع‌شد ابلیس‌هم بلباس‌آدم آمـد و خودرا بهزارگونه‌فضیلت نمایش‌داد وتمیزاین امر بشدّت مشگل افتاد واین رشته کشیده شد تااین‌عصر که هر بیخبری ادعای تصوّف کند وخودرا باسم قطبیت‌مشهور سازد وبدیهی‌است که‌این‌جوراشخاص هم‌بایکدیگراتفاق واتحادندارند ودرمذمت وقدح یکدیگراصرار کنند وگرمی‌بازار خودرادرفساد حال‌و کسادبازار دیگری دانند، نزاع‌مردم‌عوام‌برسرملك‌ومال‌یامنصب‌وجاه‌یا کسب‌وکاراست‌ونزاع‌این‌اشخاص برسر چیزی که‌مفهوم وجود اصلاندارد ، اسم‌درویشی را کمند طرّاری‌خود ساخته مثل‌سایر دامها چون‌تسخیر واکسیر واحضار ارواح و عزایم وامثال ذلك تا منظور بکدام یك‌ازاینها بدام‌افتد وعقل‌وادراکش چه‌باشد مردم‌عاری ازکار گمان کنند که درویشی وتصوف همین چیزهاست دیگرمطلبی‌نیست ، تازمانیکه امرفقرواسم تصوف‌ووضع ارشاد دست‌آویز معاش کسی‌نبود بجز مردمان ازدنیا گذشتهٔ مرتاض دراین‌مسلك راه نداشتند وحاصلی‌هم‌از برای غیراهلش نداشت که خودرا بتدلیس دراین‌دایره‌داخل کنندومدعی‌شوندوچون‌رسم‌شد که زندگانی‌اشخاص به‌اینوسیله بگذرد مردمان نیازموده محرم‌شدند وکاربدست تن‌پروران‌دنیاطلب افتادهر کسی اسم سلسله وکاغذارشادنامه‌را بهانه ساخت تاازبرای‌رسیدن‌بمقاصد خودمستمسکی بدست باشدبسا اشخاص که‌نه‌از اسرار واعمال اینقوم مطلع بودندو نه‌از علم‌وعقاید ایشان آگاه ادعای ریاست فقرو خلافت‌ارشاد کردند وبعد ازخود داعیهٔ بی‌مغز و

جهت در تکمیل نفوس نباشد و اگر ذوق سلوك در کسی یافت شود راه بدست باشد و هر آنچه از قبایح نفس موجب فساد ملك و اختلال قواعد کلی بود در آنها مکافات و حد قرار دادند چون قتل و زنا و سرقت و هرچه باعث بُعد از مبدء انسانیت و ستم بر نفس خود بود بدون آنکه تعدی فاحش بر غیر شود و زیانی بر اصل ناموس رسد نهی و مذمت کردند چون دروغ و غیبت و بخل و حسد و امثال ذلك اما تعزیر و تنبیه قرار ندادند تا ضمناً بقباحت اخلاق و اعمال ذمیمه پی برند و تارك شوند اینست که وحشی صفتان که ادراك معنی آدمیت نکرده‌اند وزیر بار احکام ظاهر قهراً یعنی از بیم و امید رفته‌اند که مال و جانشان در امان باشد دروغ و غیبت که حدود شرعی بر آن نیست آشکار گویند و دزدی و زنا و سایر رذایل را نهانی مرتکب شوند و حال آنکه اینها همه از خصال حیوانات و خلاف سیرهٔ آدمیت است آنکه بوئی از گلزار آدمیت بمشام جانش رسیده باشد عقوبت هر خلق بدی را اشدّ از افعال زشت شناسد از آنکه آن مکافاتش بقلب رسد و این بقالب پس آنرا که عقل و ادراك بیشتر باشد باید ملاحظهٔ اخلاق باطن را بیشتر از اعمال ظاهر کند و رویهٔ آدمیترا بر نظم ملك و قواعد صورت مقدم دارد، کاش ملتفت باشی چه میگویم التفات نکردند و اصل را بر فرع مقدم نداشتند که کارها چنین شد ، سابق الایام بعلت اینکه مردم بقدر اهل اینزمان تربیت نداشتند و وحشی تر بودند اهل معنی حال خود رامخفی ترمی داشتند و اگر بندرت کسی اظهار تصوف میکرد لگد کوب ستوران و وحشیان میشد و در این عصر مردم هوشمند که ادراك معارف و حقایق توانند کرد بسیارند و اشخاصیکه می شود سخنی از معانی با آنها گفت بیشتر بهم میرسد و سخنان عارفان هم بقسمیکه حالا درمیان مردم شایع است در هیچ زمانی نبوده .

درسابق بیخبران عالم نما حال فقرا وعرفا را بر خلق مشتبه میکردند از بس شنایع که از اینطایفه میگفتند و می نوشتند مبادا آنکه مردم بمحامد و محاسن اینقوم پی برند و بازار خود فروشی کساد گردد در این روزگار مطلب آشکار شد مگر پیره زنی باشد که امری بر او مشتبه توانند کرد یار جالیکه برخوردشان درهرباب از پیره زنها کمتر باشد .

یکوصف که هنوز ازحیوانیت دراوباقی مانده باشدبقدرهمان ازانسانیت دور است وچون روحش ازبدن عنصری که‌صورت انسان‌داشت آزادشود درعالم مثال‌متشکل بشکل همان‌حیوانست که متصف بصفات اوبوده و کسیکه‌چشم بصیرتش بازباشد او را درهمین قالب‌عنصری‌چنانکه‌برزخ اوست‌می‌بیند . بالجمله‌انسانیت‌درانسان‌اصل است واخلاق بد که‌خلاف‌انسانیت است‌فرع‌وعرض‌یعنی ثانیاً‌عارض شده‌واگر کسی درصدد برآید عوارض‌زودبرطرف شودبلکه اگرباصل‌انسانیت‌التفات کنی‌عوارضی نیست که سعی‌دردفعش نمائی‌زوالش فوری‌است یعنی اگرالتفات بخود کنی که تو انسانی حق انسان احسان است که‌برامثال خود کند نه آزار ، حق‌انسان صدق و امانتست نه کذب‌وخیانت وهکذا، وبحکم عقل‌وتحقیق محقق هریك‌از موجـودات راخاصیتی‌است و کمالش درظهوروتمامیت آن‌خاصیت‌چون‌اسب‌در دویدن‌وشمشیر دربریدن‌وشراب‌درمست کردن‌اگر اسب‌را هنری‌دردویدن وسایراوصاف‌مخصوصه اونباشد جزء چهارپایان بارکش‌شود،وشمشیریکه نبرد، وخاصیت‌خودندهدبجای میخ یاامبر یاکارد مطبخ بکار رود وازرتبهٔ خودمتنزل بود؛ وشرابیکه سکر ندهد آبیست پلیدنه بجای آب‌توان‌خورد ونه‌چیزی بآن‌توان شست‌وهمچنین انسانیکه بخاصیت خودنباشد بهیمه‌ایست که قدرش ازبهائم کمتربود واورا مصرفی نباشد . چون براین‌مقدمه وقوف‌یافتی‌اکنون‌بدانکه حاصل دعوت انبیاء علیهم‌السلام‌یکی وضع‌شریعت ونظم‌ملك ورسم‌مدنیت واصلاح دنیویت‌بوده ویکی‌تکمیل تربیت‌نفوس بمراتب آدمیت ونمودن‌راه ورسم معرفت ورساندن ازمجاز بحقیقت‌وچون در کل اعصار مردمان اغلب وحشی‌صفت‌بودند واز مراتب آدمیت دوروبی خبر الا نادر ، لهذا نفوس کامله‌وضع قواعدمدنیت وتکمیل مراتب‌صورترا بر اصل مقصود و مراد درتربیت عباد مقدم‌داشتندوبقدرظرفیت زمان‌واندازهٔ‌حال‌مردمان ناموس گذاشتند تاهرکس رفاهیت‌خودرادرحفظ وحراست آن‌ناموس دانسته‌وباهم‌اتفاق نموده‌ملت شوند وضمناً خواص آنملت ازمقدمه باصل نتیجه پی‌برند اگر میخواستند حاصل دعوت‌را برعموم ناس‌حتم‌نمایند ممتنع مینمود ازآنکه ادراك عامه‌بآن‌مرتبه‌نمی‌رسیدولیکن درضمن قواعدصورت بیان معانی‌وحقایق‌را هم‌نمودند تاناتمامی‌ازهیچ

وعقلیکه بتجربه‌حاصل‌شودو بر کل عقول‌سر آمد باشد نبوّت‌رانشاید از آنکه نبوّت منصبی است خدائی نه از تجـربه حاصل شود نه از تحصیل حکمت و علوم .

عیسی علیه‌السلام‌در گهواره‌سخن گفت‌واظهار نبوت کرداگر شخصی‌هزارسال درعالم‌بماندوتجربه‌حاصل کندبوضع‌هیچ‌قانونی‌حق نداردواگر گذارد نماندچنانکه ذکرشدوچنانکه گذاشتند ونماندواگر کودکی ازجانب خدای‌مؤید باشد محتاج بهیچ تعلیم‌وتعلمی‌نیست بلکه‌هرعلم وآدابی‌را ازوتوان آموخت ونظم‌عالم‌رابتنهائی تواندداد‌بشرط‌قبول‌خلق که‌مردم‌همه‌اورانبیّ دانندوازامرش‌تجاوز نکنندمفاسدیکه در عالم بجا مانده ازآن است که خلایق همه اتفاق باطاعت انبیاء نکردند وبعضی هم که کردند آراء وهمیهٔ‌خود را دراوامر ونواهی آنها داخل نمودند و چنانکـه تعیین نبوت‌ونبیّ‌ورسالت ورسول‌باخلایق نیست‌وصایت ووصی‌هم‌نتواندبود زیرا که ازادراك این‌مرتبه عاجزند وعارف‌بمرتبهٔ کمالیهٔ اونیستند وچنانچه نبی فاقد هیچ مرتبهٔ از کمالات وجودنباشد خلیفهٔ اوهم فاقد نتواند بود والاترجیح مرجوح بـر راجح لازم‌آید واگر پیغمبری باامت‌خوددرامری‌مشورت کرده‌باشد یاامروتأکید باجماع‌وشورا نموده باشد مضایقه‌نیست وبلکه بجاست‌ودرآن حکمتهای بسیار که ارباب عقول دانند وذکرش ازمطلب ما خارج است اینقدر هـم که ذکر شد قصد نـداشتم و از مطلب خـارج بود رفته رفته سخن باینجا رسید رجـوع به اصـل مطلب کنیم :

در بیان آنکه دریافت مرتبهٔ انسانیت منحصر بسلوك تصوفست

چون‌دانسته شد که‌تکلیف‌انسان عموماً تحصیل وتکمیل‌آدمیت است و آن منحصر بحفظ آداب ظاهروسلوك باطنست آداب‌ظاهره پاس‌مراتب شریعت است و سلوك باطن عمل‌بمراسم‌تصوّف وطریقت یعنی‌سلب اوصاف حیوانیت ازخود و کسب اخلاق انسانیت . آدمی که‌باوصاف حیوانات باشد آدمش نتوان گفت و از سایـر حیوانات ممتازش نتوان شمرد حتی‌اینکه اگرتمام اوصافش‌مبدّل شده باشد غیراز

نظم و ناموس مسلمی ناچارند و وضع ناموس حق کسی است که صلاح و فساد عباد را بظاهر و باطن بداند و هر مرتبهٔ را بجای خود بشناسد و بدیهیست که خداوند بر حال عباد أبصر از آنهاست و حق خلایق نیست که از برای خود وضع شریعت کنند و زاکون گذارند و اگر گذارند دوام نکند و باقی نماند از آنکه عقول متفاوت و مختلفند و عقول مختلف بنظم حقیقی سهلست که به آراء وهمیهٔ خود متفق نتوانند شد هر یکرا غرضیست و اغراض ناچار موجب اختلافست چنانکه هیچ عاقلی راضی نشود که اقامهٔ حدود و اجراء قصاص برزن و فرزند خود کند پس ناچار بایداحکام از مبدء صدق که آفریدگار است درمیان خلق گذارده شود تا ازاغراض خلقی مبرّا و منزّه باشد خلایق هم مطمئن باشند که اینحکم بتساوی شده و ازامثال خودشان ظلمی بر آنها نرفته و اینکه بینی قواعدجدیده درممالك بعیده بواسطهٔ تقویت دولت وسلطنت برقرارمانده مثل‌زاکون فرنگیان از آنستکه اسم‌شریعت وملت‌برسر آنهاست وهنوز درکلیات اموروا حکام ازاصول ملتی تخطی‌ننموده‌اند مگردرقواعد جزئیه که آنرا موجب‌انتظام پندارند وبازآنراهم ازقواعدکلیه که‌ازموجدعالم بواسطهٔ انبیاء رسیده اخذومنتخب نموده‌اند که‌چندروزی دایر تواند بود واعانت برنظم و ناموس حالیه تواند کرد مثل آنکه طبیب حاذقی خاصیت دوائی را گفته‌باشدومورداستعمال وقدر خوراکش را نموده باشد وشخصی آید و آنرا در موارد دیگرهم بکاربردممکنست مؤثرافتدوخاصیت بخشد از آنکه عقول خلایق اشعّه واضواء عقل کل است ازمبدء خودالبته‌افاضه‌توانندیافت پس‌اگرعقول‌در آسایش‌خلق و آرایش‌ملك‌اتفاق کنند و نتیجه‌بخشد عجب‌نباشد اینهاهمه آثاریست که‌ازانبیاء مانده‌وازصاحب ملك برعیت رسیده اگربتجربه زیادشودنفع بخشد بعیدنیست‌امااگر بازهم در کل‌امور بهمان نظم‌اصلی‌عمل میکردند صلاح بیشتر وفساد کمتربود مثل‌اینکه مخدّرات قوی‌در اوجاع شدیدشاید موجب‌تسکین‌شوداما‌دفع‌مرض‌نکند ویمکن مورث‌علتهای‌دیگر شود که بعدها بروز کند زیراکه طبیب حقیقی برمزاج عالم بصیربود وازروی‌علم حکمت‌معالجه‌فرستاد نه‌ازتجربه وقیاس وشایدتجربه‌هم‌درمقامی‌مفیدافتد واحداث علتی نکند بالجمله قیاس‌غیرازعیانست ودرهرموردی عمل بقیاس‌ومظنه‌نتوان کرد

وازبرای نگارش اینرساله وقت نداشتم وحاضر نبودم، باعثی پیدا کردواشارت ازجانبی شد که از آن مهم عظیم چندروزی طفره و تعطیل جایز افتادو نگارش این کتاب موسوم بمیزان المعرفه و برهان الحقیقه پیشنهاد فکرت گشت امید که مطالعه کنند گانرا نفعی و حاصلی بخشد .

☆☆☆

شروع مطلب کتاب

در بیان آنکه انسانیت موقوف بآداب ظاهـر و سلوك باطن است

بدانکه رفع نقصان ورسیدن بکمال عرفان حق انسانست و ادراك آدمیت فایدهٔ اصلی ازخلقت عالم امکان وتحصیل این مرتبهٔ عظمی منحصر بدوچیزاست یکی آداب ظاهر وآنرا شریعت گویند . ویکی تنزیه باطن وآنرا تصـوّف خوانند . شریعت بمنزلهٔ نظم سلطان عادلست درملك واگر آن نباشد احدی راقوهٔ تمدن وتمکن در بلد نیست وشهر ازفتنهٔ دزدان وطغیان سرکشان وفساد مفسدان ودست اندازی بیگانگان وتعدّی مردم بریکدیگر ایمن نتواند بود واحدی رامجال راحت وفراغت نباشد و راه بکارزندگانی خود نبرند تاچه جائیکه بفایدهٔ اصلی که برخورد بمراتب آدمیت است وتحصیل آن پی توانندبرد بلکه باندك زمانی شهرویران وخلق متفرق ونابود گردند ولهذا کسیکه از قانون شرع وزاکون ملك تجاوز نمود تنبیه اودر هر ملتی بقـدر تجرّی اوواجب افتاد اینست که هرگز نحلیان ودهریان که مایل بخودسری بودند درهیچ عصری قوام نیافتند زیرا که ارباب عقول بهیچ ملاحظهٔ باآنها متفق نشدند و آنوضع راموجب امنیت وآسایش نیافتند وباطل شمردند وقبایح این اعتقاد شنیع را برعموم ناس مدلّل داشتندبلکه اگر کسی هم ابطال آنها نکند طبیعت کلی براضمحلال واستیصالشان بکوشد ودلیل برارسال رسل وانزال کتب من جمله اینست که خلق از

بجا نماند وچون درمیان خلایق مردمان هوشمند که‌مایهٔ ادراکی در آنهاست و تحصیل علم و معرفتی نکرده‌اند که بتوانند درهرمطلبی تعمق کنند وحقیقتش را بفهمنداقوال پراکندهٔ بی‌وقوفان موجب‌توقف آنهاشود وقیاس گذشتگان اهل‌حقرا بمدّعیان‌زمان خود کنندو مقالات‌اهل معرفت‌و حقیقت‌را ازقبیل اقوال دیگران پندارند نه بقدری اندك‌شناسند که‌هرسخنی‌را بیدلیل‌قبول کنند ونه‌باندازهٔ کامل حواس که تمیز گوهرازشبه دهند ونفخهٔ حق‌را ازنغمهٔ‌باطل بشناسند واین‌قسم از مردم افراط‌وتفریطشان درهرمطلبی‌بسیاراست بخصوص که‌اهل عزّت‌وریاست‌باشند که‌عقل وفهم‌خودرا بقدروسعت معاش‌وانتظام‌امور دنیوی‌خود دانند و هرگز کسی ردّ اقوال آنهادرهیچ مطلبی‌نکرده وبلکه‌مردمان ضعیف‌النفس نظربمصلحت‌دنیای خود علی‌الرسم همیشه تصدیق مقالات آنها کرده‌اند وبیشتر این‌بی وقوفی موجب جرأت عوام‌باقوال وعقایدخام‌شده اگرچه‌این‌هم ملامت‌ندارد ترس وطمع بجا یـا بیجا ازلوازم بشریت‌است نادرهٔ باید که‌رویش ازدنیا گشته باشد تاسخن جز بحـق نشنود ونگوید وچنین کسی‌هم اعتنا به‌اقوال اهل‌مجاز ندارد که قولی‌را رد کند یاقبول، بخودمشغول‌است وازاستماع هرسخنی‌ملول، نه‌درجنب عمارت وسرای کسی خانه سازدونه‌درشهرومحلهٔ‌مردم مقام کندتااحدی‌خشت‌بردیوار یا زمین او گذارد یااو ناودان بخانهٔ همسایه بندد تانزاع‌شود وکاربمرافعه ومدافعه کشدوغوغاخیزد، بفهم‌چه‌میگویم آنها که بااهل‌ملل ومذاهب ضدشوند وخودرا شریك‌اقوال وعقاید مردم کنند ازحقیقت بیخبرندودرلجّه‌تقلید غوطه‌ور، ازآنروما بین اهل‌تقلیدهمیشه نزاع‌وغوغاست وهنگامهٔ حیدرنعمتی برپا، درکسی آنمبلغ مایه که اثبات مطلب و مدعای خود کند وازنفی‌دیگران بی‌نیاز باشدنیست‌اگر هم‌بود نادراست ومعذورند (چون‌ندیدندحقیقت‌ره‌افسانه زدند) دراین‌رساله‌اندکی‌غور کن‌شایدچیزی بفهمی اگر ازحقایق بهره ور نگردی اقلا از رسوم مدنیت و وضع انسانیت اطلاع یابی.

این اوقات‌اشتغال‌این فقیرضعیف‌حسن بن‌محمدباقراصفهانی ملقب‌بصفی‌علی که اکنون‌ساکن دارالخلافهٔ‌طهرانم‌بعدازنظم‌نسخهٔ‌بحرالحقایق که‌اصطلاحات‌مخصوصهٔ اهل‌توحید وتصوفست وفراغت ازطبع آن‌نظماً بتفسیرو تأویل کلام‌الله مجید است

رساله

میزان المعرفه و برهان الحقیقه

در شرح و معنی انسانیت که دانستن وعمل کردن آن برهر انسانی فرض است

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان آفرین را بهر نعمت بخصوص نعمت گویائی سپاس گویم وازصدّ یقان بارگاه جلالش بصدق گفتار اعانت جویم . حق سپاس بنعمت باریتعالی راستی است وحق زبان راست گفتن . آدمیرا زبان داد تا براستی گوید و سخن برضای جهان آفرین گوید و کلام راست ودرست تطویل نخواهد وتفصیل ندارد . زبان دان خردمند اغلب خاموش ودرسخن گفتن بهوش، درست ومختصر و بهنگام گوید ودرادای سخن افزونی نجوید کثرت اقوال مردمرا بحیرت انداخت ودرهر مقام معطل ساخت زیرا کداز اغراض متصل خواست نداز آراء معتدل، سخنی که ازدل خیزد بدل نشیند و مؤثر افتد . توای عزیز درهر سخن تعقل کن اگر برهان صدقش همراهست و عقل سلیم آنرا گواه، هوشمندی گفته واز مقام بلندی رسیده واگر بی برهان عقلی است حرفی است نقلی، وزنی ندارد وحاصلی نبخشد ، ارباب معانی بکلیت سخن گویند و آنخارج ازقبول ورد و مدح و ذم و تصدیق و تکذیب شخص یا طائفه معینی است برخلاف سخن پردازان صورت کداقوالی را بمیل ومدعای خود ردیف ساخته ودر دست وپای مردم انداخته اند چون نیك بنگری غیرازمدح محبوبین وذمّ مبغوضین خود چیزی در آن نیست واگرمدح وذم طوایف رااز کلام آنها خارج کنی وسخنان زشت وزیبائی که درحق مخالفین و مؤالفین موهومی خود بهم بافته اند بر کنارنهی دیگر چیزی

رساله

میزان المعرفه

و

برهان الحقیقه

از تألیفات

قطب العارفین

حاج میرزا حسن اصفهانی

ملقب به صفی علیشاه

(قدس الله سره)

قلم‌پس گر خطا رفت او زمقصود — کند صاحب‌قلم اصلاح آن زود
بهر طوری که خواهی میدهی سیر — بهر حال امر ما کن ختم بر خیر
زمولی بر دعا شد عبد مأمور — و گرنه بنده را هست از ادب دور
چه حق است اول و آخر بلاغیر — نگردد ختم امری جز که بر خیر

نباشد باطن و ظاهر بجز او
هو الاول هو الآخر هو الهو

پایان کتاب بحر الحقایق

تورا گویم کلامی بی ز تشویش جهان یکسر بود دیوان درویش
هر آن راز یست ماند از وی نهفته هر آن حرفی که هست او جمله گفته

خاتمة الکتاب

هزاران شکر کین پاکیزه دیوان رسید از عون ذوالطولم بپایان
زحق میخواستم عمر وعنایت که این منظومه آید بر نهایت
تفضل کرد وتوفیق بیان داد حیات وصحت ورزق وامان داد
بدینسان دفتری تا با نکاتش بپایان آورم در وصف ذاتش
نیاید گرچه ذاتش در ثنائی به «لااحصی» ستودش مصطفائی
کجا خاکی تواند کرد ادراك ثنای آنکه ریزد طرح افلاك
ثنای ممکن از واجب سپاس است مر اورا تا که ادراك وحواس است
سپاس او کنم هردم هزاران بنعمتهای بیش از برگ و باران
نمایم اندکی زان تاشماره بباید عمر و ایامی دوباره
گشایم تا نظر بر رحمت اوست بچشمم هرچه آید نعمت اوست
یکی زان جمله توفیق بیانست بجان زین نعمتم بس امتنانست
بیانی خاصه کان باشد بتوحید بدینسان حق کند بر بنده تأیید
صفی نگذاشت باقی درّ و گوهر برون از بحر معنی ریخت یکسر
دراین دفتر مراعات قوافی نشد کان بود با مطلب منافی
چه بد مقصود تحقیق معانی نه شعر وشاعری ونکته دانی
تودانی ایکه ذکر تست کارم زعجز وافتقار وانکسارم
از آنم ناتوان تر کز مذلت کنم اظهار عجز و فقر وذلت
چه جای آنکه باصد بینوائی در آیم در مقام خود نمائی
تو تلقین هرچه کردی گفتم آنرا نجنباندم بمیل خود زبانرا
کیم من تاز خود جنبد زبانم تو جنبانندهٔ من ناتوانم
نه انسان ناتوانی کو بنادر بجنبانیدن موئیست قادر
زبان من بجنبش چون قلم بود اسیر دست کاتب در رقم بود

ممیت ومحیی اندر فاعلیت حیات وموت اندر قابلیت
بنافع منتفع را دان مقابل متضرّر باسم ضارّ قابل
جهان برپاازاین فعل وقبولست که واضح بالتقابل بر عقولست
تقابل را توان هم عام کردن بفاعل منتسب در نام کردن
مقابل هم چنانکه نافع وضار بوددیگر لطیف وباز قهار
بقابل در تقابل دان مرادف انیس وهائب و راجی وخائف

یوم الجمعه

تو یوم الجمعه دان وقت لقایت پس ازجمله فناها در بقایت
مراد ازیوم جمعه در حصولت بسوی عین جمع آمد وصولت
مراقب باش وقت جمعه برجمع خطاب جمع اوراقلب کن سمع
پریشانی بهل جمعیت آور بگیرارجمعه شدجمعیت ازسر
همه ایام خود را جمعه پندار بجمعه وقت خودپس مغتنم دار
که یوم الجمعه یوم الاتصال است بعارف وصل بعد از انفصالست
صفی درجمعه روشن گشت شمعش نمودند از تفرّق جمله جمعش
مراورافیض قدسی موهبت بود نه اسبابی که پنداری جهت بود
نه تحصیلی است علمش نی کتابی نـه تعلیمی وخلقی واکتسابی
بخوانی جمله گر بحرالحقایق لدنّی علم را یابی دقایق
شود این معنی ارخوانی یقینت بدانش ره دهد روح الامینت
هم ارمنکر شوی نبودعجب آن چه فهم خویش میسنجی بمیزان
هرآن کوتاه سیروتنگ چشم است بنفی اهل حق ازروی خشم است
حجاب خلق هرعصری حسدبود بنادر دیدهٔ پاك ازرمـد بود
هرآن صاحب کتابی را بهرطور زحقدانکار کردنداهل هر دور
چه قرآنرا که دوناندون شمردند جهان عقل رامجنون شمردند
بود ژاژاین سخنهاور که برخیر بود حرفی ازآن میباشد ازغیر
نه من صاحب کتابم این مثل بود مثل نادر بجائی بیخلل بود

شده اندر بوادر زاو اشارت نباشد فرض تکرار عبارت

الهیولی

هیولی باشد آن شیئی که صورت ازو ظاهر شود در وقت نسبت
بدون صورتش شیئیتی نیست بشیئش جز بصورت نسبتی نیست
بود آن مادّه یعنی که هر شیئ کند بیشك قبول صورت ازوی
هر آن شیئی بود قبل از نمودش مر اورا رتبه‌ئی کآرد ببودش
هیولی گوید آنرا مرد عارف که از سرّ صور گردیده واقف
ندارد حاجت شرح وبیانی بفهم آنرا توخود گر نکته دانی

حرف الیاء

یاقوتة الحمراء

دگر یاقوتة الحمرا کدام است مراد از نفس کلی در کلام است
چونورانیتش ممزوج ظلمت شد از حیث تعلق با طبیعت
تعلق یافت باجسمو کدر شد زبیرنگی برنگی منغمر شد
بعکس درة البیضا که لایق بود تعبیرش ازعقل مفارق

الیدان

یدان دواسم را دان بالتقابل بود فعل وقبولت گر تعقل
یکی اندر مقام فاعلیت دگر باشد بوصف قابلیت
یکی باشد از آن دو اسم فاعل دگر اندر مقابل باز قابل
یکی اندر وجوب آمد بمیزان دگر هم درمقابل حیث امکان
بامکان و وجوب اندر تقابل شد اسماء حضرت اومجمع کل
بشیطان شد زحق توبیخ هم ذم که در سجده چه منعت داشت ز آدم
چو دیدی کامتحان خلق وخورا بدست خود نمودم خلق او را
چودانستی که جز حق نیست فاعل هم آدم از قبول ماست قابل
غرض اسمیست اندر فاعلیت مقابل بازهم در قابلیت
هر آن اسمیست ثابت بهر فاعل بود هم بهر قابل در مقابل

ودیعه هستی است این داری ار هوش — کجا آدم کند ایندم فراموش
غرض هو رتبه غیب الغیوبست — نفس نقش وی از بهر وجوبست

الهبا

هبا آنرتبه ئی باشد که عنقا — باو گویند و هم قومی هیولا
گشاید صورت عالم دراوخاص — وز او بنمود صورتهای اشخاص
شد اندر معنی عنقا بیانش — بجو ز آنجا اگرخواهی نشانش

همةالافاقةوهمةالانفة وهمةالغالیة

ز همتها یکی باشد افاقت — که اول همت است اندرلیاقت
بود آن باعث ار جوئی نشانی — بکسب باقی و هم ترك فانی
تو ثانی همت آنـرا آنفه‌دان — درجهٔ ثانی از همت بود آن
کراهت باشد آنرا زاجراعمال — توقع نبودش پاداش افعال
نخواهد درعمل از حق جزائی — ندارد درنظر خوف و رجائـی
سیم همت بـود اندر توالـی — خود آن‌زارباب همتهای عالی
که‌ایشانرا تعلق جز بحق نیست — نظر هیچ‌از رهی برماخلق نیست
نه هرگز ملتفت بر ممکناتند — نه واقف هم در اسماء و صفاتند
نه از مستقبل آگه نی زماضی — نه از حال ومقامی شاد و راضی
همه مقصودشان تعظیم ذاتست — فراغت همشانرا از جهاتست

الهوا والهواجس

هوا میل است سوی مقتضیات — که باشد از طبیعت اندراوقات
بود اعراضش از حالات علوی — بسوی کون و کونیات سفلی
هواجس خطره‌های نفس‌دونست — که هردم بر طبیعت‌رهنمونست
بمعنی دعوتی باشد هـوا را — نماید تا که حاصل مدعارا

الهواجم

هواجم واردات ناگهانیست — بدل از قوه وقت آن نشانیست
ورودش را بدل نبود قراری — رسد دون عمل یا اختیاری

بذات آن مسمائی که باطن / بود اسم وی از اسماء کامن
ز بعد از هر فنائی هم بقائی / شود او را میسر ز ارتقائی
بود در دایرهٔ علیا معاین / همه سیر وی اندر اسم باطن
نگر تا باملایك زین تحاسب / کند پیدا باوصافی تناسب
ولایت کوست کبری درمظاهر / بود سیرش همه در اسم ظاهر
در آن علیا ولایت سیر سالك / بود در اسم باطن چون ملایك
زسیر اسم ظاهر وارداتت / بود یعنی تجلی از صفاتت
بدون آنکه ملحوظ آیدت ذات / صفاتت شد ز اسم ظاهر اثبات
ز سیر اسم باطن بر مشاهد / تجلی صفاتست ارچه وارد
ولی او را بود هم ذات ملحوظ / شد ازجلوه صفات‌وذات‌محظوظ
بود در این ولایت بر مشاهد / عناصر فیض باطن را موارد
سه عنصر یعنی الا عنصر خاك / بسایط را نما زین هرسه ادراك
بارواح آنچه نسبت را کندبیش / بود تحصیل آن واجب‌بدرویش
دراینمعنی صفی دادسخن داد / که‌نارد کس بتحقیق‌این‌چنین‌یاد
توهم ده داد ذوق وفهم خود را / بگیرازخوان‌صفوت‌سهم‌خودرا

حرف الهاء

عبارت‌هاء زذات شاه جود است / وی‌از حیث‌ظهوراست‌وجوداست

الهو

بود هو اعتبار از ذات حضرت / ز حیث اختفا وفقد و غیبت
ازان وضع نفس مانند هوشد / که روح اندرتن‌ازپیوند هوشد
تورا هستی دلیل تام ذات است / نفس هم دمبدم پیغام ذاتست
زنام خود فرستد بر تو پیغام / که یادآورزجودصاحب‌اکرام
تصور کن تو کی ذی روح بودی / کجابودت نمودی یا که بودی
توراحق‌دروجودآوردوشئ کرد / بهار این گلشنت‌رابعد دی کرد
غنای حق و فقر خود بیاد آر / زنام هو که دارد در تو تکرار

بسیر دایره گردی چو باریك نباشد جائی از وی هیچ تاریك
وگر ناقص بود سیر از وقوفت نماید آفتابی با کسوفت
بآن قدری که سیرت ناتمام است همان از دایره تاریك فام است
چو در وقت کسوف از قرص خورشید نماید تیره و بی نور در دید
هم آثارش بظاهر شرح صدر است زرب نورت هلالی یا که بدر است
بهر اندازه شرح صدر باشد در اسلام حقیقی قدر باشد
نشان شرح صدرت گر برانی بود ترك تعرض بیگمانی
وسیع القلب دور از انقباض است بر احکام قضا بی اعتراض است
ولیکن این مقام است و کمال است نه محض فرض و وهم و احتمال است
که کس خود را تواند بر رضا داشت بعنف وجبر راضی برقضا داشت
محال است این مگر کز اهتمامت بود سیری و آن گردد مقامت

الولایة العلیا

کنم بر عارفی چالاك و بینا بیان آن ولایت کوست علیا
تورا گفتم گرت یاد آن مقال است مبادی تعینها ظلال است
ظلالی کان مگر ز اوصاف و اسماست مبادی تعینهای اشیاست
بتعیین سیر این حال از هدایت مسما گشت بر صغری ولایت
مبادی تعین انبیا را خود اسما و صفاتست اعتلا را
مسما سیر این حال از عنایت بتحقیق است بر کبری ولایت
ملایك را مبادی تعین بود علیا ولایت در تفطن
دگر سیر عناصر جز ترابی سه باقی ناری و بادی و آبی
باین سه عنصرش عارف کماهی نماید درك جذبات الهی
شود واقع پس از جذبش عروجی بهر آنش هم از مادون خروجی
لطیفه لونی او را هم بر احوال شود وارد زجذبش بهر اکمال
فنا ها پس شود او را میسر پیاپی لیك هردم نوع دیگر

کنی چون بروجود ظل نظرباز — به‌بینی زاصلش اوصاف واثرباز
شود بر اقربیت اعترافت — نماید اصل اقرب بیخلافت
ازین افزون زبهرلفظ جا نیست — خردهم بلکه آنجا آشنانیست
عمل اینجاورای طور عقل است — برون ازقیل وقال علم ونقل است
بجز کشف اندرآنجانیست راهی — براهین ظلمت است و کشف ماهی
زنو تحقیقی از کبری ولایت — شنو گرباشد از غیبت عنایت
بود آن دایره‌دور از مغایر — متضمن بقوس وسه دوایر
ز نصف دایره اولی بمعنی — بود از آنولایت کوست کبری
ازآن سه‌نصف یعنی درروایت — بود از بهر آن کبری ولایت
دراو شد کشف سرّ اقربیت — بتوحید شهودی یافت نسبت
دگر هم نصف سافل بهر اسماست — هم اوصافی که زاید نزدداناست
دگر هم مشتمل شد نصف عالی — شئون ذات را عندالموالی
سوی آن دایره کورا لطائف — بود مر پنجگانه در مواقف
محل و مورد فیض فراوان — لطیفهٔ نفس در این دایـره دان
بشرکت بالطائف کان بمشهور — بوصف پنجگانه گشت مذکور
شد اندر دایـره صغری بیانش — ز قلب و روح وسرّ آمد نشانش
چو واقع شد عروج از اقربیت — بسوی دایره اصل از مـزیت
وزان براصل اصلش ارتقایافت — وزان براصل ثالث اجتبا یافت
فنا اینجا حقیقت بر کمال است — که بامحبوب اصلی اتصال است
فنای قبل آثار فنا بد — دراینجا معنی آن جلوه گر شد
در اول حب بنده بر احـد شد — دراینجاحب حق برذات خودشد
دراول عبددرحب حق نسق گشت — دراینجاحب عبدی حب حق گشت
دگر بشنو بوجـه استقامت — زقطع دایره کبری علامت
که دانی دوره سیرت تمام است — ویا باقی ز وی اندر مقام است
نمانده چیزی ار باقی زطمست — نماید دایره چون قرص شمست

به‌بیند پس مثال شمس نوری شود طالع زمطلع در ظهوری
خود آن‌ماحی آن‌نورسیاه‌است که‌پنداری همان‌ذات‌الـه‌است
نماند باقی اورا هم اثر باز کند عودآنزمان اشیا دگرباز
وجود ممکنات آید بجا خود که درنور سیاه‌آن مضمحل بد
بمانند وجودات کواکب شعاع شمس را اندر جوانب
بصرراچون بحدی نیست حدت که اندر سیر قلبی گاه رؤیت
دهد باشمس تمییز کواکب بمعنی فرق ممکن‌رازواجب
چنان‌داند که‌هست‌این‌هر دویك‌نور زتوحیدی که‌اوراگشت منظور
دراینحالش رسد از حق عنایت که‌خوددرسیراین کبری‌ولایت
که‌باشد این ولایت از نبییّن مقام صحو کلی هم بتعیین
وجودممکنات‌ازدون ووالا ببیند مستقر و ثابت آنجا
ولیکن‌بالتبع‌یعنی که‌ظلی است بدون‌نور ظل برجای خودنیست
براعدام است واقع کون اظلال چونورآمدشداوموجودفی‌الحال
نباشد هستی اشیا کماهی جز آثاری ز هستی الهی
بدینسان‌بازهم اوصاف اشیا صفات حق‌بود نه عین یکتا
خوداین گویندتوحیدشهودیست عیان جز درلطیفه نفس‌هم‌نیست
بتوحید شهودی سالك راه ز سرّ اقربیت گرددآگاه
میان اقربیت با معیت تمیز اینجاست‌گرداری بدنیت
نهایت در معیت اتحاد است زکتمان دوئیت آن مراداست
معیت گرتورا درنیت آمد یقین کتمان اثنینیت آمد
وجودممکن ازحق مستفاداست حقیقت برعدم اورا نهاد است
نه‌سوی او توان کردن اشارت که‌این باشدزمعدوم استعارت
ازاین تحقیق وجه اقربیت بودمقصود در کشف حقیقت
وجود اصل نسبت بروجودی که‌آن‌ظل‌است‌وازاصلش‌نمودی
بود البته بر ظل اقرب از وی که‌ظل‌بی‌اوبود نابود ولاشیئ

عمل باشد در این معنی به نیت ‌‌‌‌‌ مراعات لطائف بـا معیت
به «معکم اینما کنتـم» تدبـر ‌‌‌‌‌ مراقب را بود شرط تفکـر
بود یعنی مواظب مـرد عارف ‌‌‌‌‌ باسرار معیت در لطائـف
که‌باخود بلکه باذرات عالم ‌‌‌‌‌ به‌بیندمع بمعنی ذات اقدم
بدون آنکه اورا مثل ومانند ‌‌‌‌‌ بود یااوبکس مـاند بـه‌پیوند
مـراقب بـاش‌اورادر معیـت ‌‌‌‌‌ ولیکن دان تو بی‌مثلش به‌نیت
به‌لامثلیت ومثلیست موصـوف ‌‌‌‌‌ ولی مع با لطایف نـزد معروف
به‌لامثلی محیط اوبرجهاتست ‌‌‌‌‌ بلامانند مع باممکنات است
تواز وجه معیت روباو کن ‌‌‌‌‌ فرودربحردل شو جستجـو کن
مراقب گرتورااینگونه‌دل گشت ‌‌‌‌‌ خودیت‌درظهورش‌مضمحل گشت
شداین صغری‌ولایت را نهایت ‌‌‌‌‌ بود اول‌هـم از کبری‌ولایت

الولایة الکبری

عبارت آن بسیرت گر ثباتست ‌‌‌‌‌ زدور کل اسماء وصفاتست
دگر هم ازشئون ذات واجب ‌‌‌‌‌ شداین کبری‌ولایت برمـراقب
چوشد وارد بسلاك صعودی ‌‌‌‌‌ خود آن اسرار توحید وجودی
دگرهـم بـالعیان سـرمعیت ‌‌‌‌‌ بدون مثل وتشبیه‌ودوئیت
زفوق عرش بیند او بوجدان ‌‌‌‌‌ الی تحت الثری‌نوری سیه‌سان
محیط آن‌نورو مستولی کماهی ‌‌‌‌‌ بر اشیا جمله از مه تا بماهی
نداردرنگی ار باشدسیه فام ‌‌‌‌‌ بمحض‌نسبت‌است‌این‌لیك نی‌تام
باین‌معنی که گرخوانندش‌اسود ‌‌‌‌‌ سواد از بهر مفهوم‌است یاحد
بآن‌مصداق‌کالله در عما بود ‌‌‌‌‌ عمارا گرسیه گفتم بجا بود
عمارا گرمثل خواهی سواداست ‌‌‌‌‌ سواد از بهرتعیین مراداست
عماشرطش بتحقیق اربری‌پی ‌‌‌‌‌ بود أن لایکون معه شیئ
عما باشد بمعنی آن سیه خم ‌‌‌‌‌ که‌رنگ‌ماسوا گردد در او گم
غرض نور سیـه آثار ذاتست ‌‌‌‌‌ دراومخفی‌و مندك‌ممکنات‌است

چنان کز بهر ممکن هستیی نیست صفات او را بود کو صرف هستی است
وجود اصل جامع در صفات است وز او ظاهر وجود ممکنات است
چو سالك هستی ممکن فنا دید صفاتی بهر ممکن کی بجا دید
بنفی ممکنش اثبات حق شد بتوحید وجودی مستحق شد
ولایت این ز ابراهیم و نوح است فقیر اینجا براهیمی فتوح است
فنای آن لطیفه سرّ در این راه بود اندر شئون ذات الله
که سالك ذات حق را مستقل یافت بذاتش ذات خود را مضمحل یافت
لطیفه این ولایت خود ز موسی است مشاهد موسوی المشرب اینجاست
فنای آن خفایت در لطیفه بود ز اوصاف سلبیه وظیفه
در اینجا فرد بیند مرد سایر جناب کبریا را از مظاهر
بکلی منفرد از خلق و یکتا منزه ذاتش از امکان و اشیا
لطیفه اینولایت از مسیح است بعیسی مشرب این معنی صریح است
مسیح از این ولایت باولا شد باهل این ولایت مقتدا شد
لطیفه ز این ولایت داشت کو خود بخلق از خلق عالم منفرد بُد
ز عالم سالك اینجا منقطع گشت که از عیسی بمشرب منتفع گشت
محقق خواند ز ین رو خلق و خور را بمعنی عیسوی المشرب او را
فنای آن لطیفه کوست اخفی بنزد ره نوردی کوست اصفی
بود در رتبه شأن الهی که جامع در مراتب بد کماهی
مگر سالك در اینجا شد کماهی متخلق با خلاق الهی
تو میگو کاحمدی المشرب آمد که او در خلق کامل منصب آمد
از اینرو گفت هر کس مرتضی را ببیند دیده شش تن ز انبیا را
علی چون در ولایتها ولی بود از آن باهر نبیی هم علی بود
ولایتهای این جمله لطایف که شد مذکور گوید مرد عارف
بود در دایره صغری ولایت مراقب راست کشف آن هدایت
معیت در عمل باشد مناسب که حق را بیند او مع با مراتب

رساند از تولایش بتعیین مگر حق بر کمال قرب و تمکین
سه قسم ایدون ولایت نزد داناست خود آن صغری و هم کبری و علیاست

الولایة الصغری

عبارت باشد از صغری با کمال خود از سیر تجلیهای افعال
دگر سیر ظلالی کش ثبات است چه منسوب آن باسماء وصفاتست
ز اسماء وصفات ایدون ظلالش بدان چون دایره نزد رجالش
بود آن دایره اندر تمکن بممکن جمله مبدای تعین
بغیر از انبیا و هم ملایك که از این دایره فرد ندهر یاك
رسد برهر یك از افراد عالم فیوض از این صفات و ظل اقدم
چو باشد واسطه ظل و صفاتش میان ذات او با ممکناتش
نمیبود ار که این اوصاف واسماء نمیفرمود حق ایجاد اشیاء
کجا ایجاد عالم در قلم بود که آن در عین خود محض عدم بود
حق اندر ذات خود دارای محض است کمال تام و استغنای محض است
ز عالم بی نیاز او بالیقین است بذات خود غنی از عالمین است
بهر شخصی پس از افراد عالم رسد با واسطه فیضش دمادم
چو باشد واسطه فیض و کمالش صفات او و اسماءِ و ظلالش
بگفتند اینکه سوی حق بلایق بود ره قدر انفاس خلایق
بسوی این ظلال آمد اشارت اگر باشد تو را فهم عبارت
چو داخل این لطیفه از عنایت شود در دایرهٔ صغری ولایت
شوی در اصل اصل او تو فانی پس اندر عین او باقی بمانی
لطیفه قلب پس باشد فنایش در آن فعلی تجلی از ولایش
زچشم سالك اینوقت اختفا یافت فعال خلق و خود چون اصطفا یافت
بچشمش ناید الا فعل فاعل ولایت ز آدم این باشد بحاصل
فنای آن لطیفه روح مطلق در اوصاف ثبوتیه است للحق
که بیند سالك اندر وصف محبوب صفات خلق و خود بالمرّه مسلوب

یکی گنجیست مالا مال گوهر — دهد وقتی که بهر اوست بهتر
همان کوشش بجز توفیق حق نیست — دلیل است اینکه او باطل ورق نیست
تولی الصالحینت جای گنج است — بکوب اینخانه را تا تاب رنج است
بزعم ما محال است اینکه محروم — کسی گردد ز جای گنج معلوم
اگر ناید بدست از ضعف حال است — در آن آلات واسباب اختلال است
و گرنه وعده حق راست باشد — زبهر هر که اورا خواست باشد
نبیند مر مقام جستجو را — بجز یوسف رخی برهان او را
که از برهان رب بیند اثرها — مگر برهاند اورا از خطرها
ببندندش باغلال و بزنجیر — کزاو صادر نگردد ذنب و تقصیر
بود اغلال وزنجیرش تولی — ولای عبد یعنی حفظ مولی
بود فرض محبت همّ واحد — بقلبی گر شود از غیب وارد
چو همّ واحد آمد غیر محبوب — نماید در نظر مطرود و معیوب
نیاید هیچ در چشمش بدو نیك — نماید آفتابش قرص تاریك
بود برهان رب پس حب ساطع — که باشد میلها را جمله قاطع
هر آن میلی که ترك از خود محب کرد — بخود محبوب بازش منجذب کرد
از آن جذبش دگر عشقی فزون گشت — زعشقش باز جذبی رهنمون گشت
بدینسان تا بکلی منجذب شد — یکی خود حب و محبوب و محب شد
چنین شخصی ولی الله باشد — در آنجا مقصد اینجا راه باشد
خود او هادی و خود مقصود و خود راه — بصورت بنده و در معنی الله
ولی هم در مراتب دارد اقسام — بود در هر مقام اورا یکی نام
رجال و غوث وقطب، ابدال واوتاد — نجیبان و نقیبان و هم افراد
که ذکر جمله با لطف و دقایق — بود مضبوط در بحر الحقایق

الولایة

پس از ذکر ولی اندر ولایت — بیان آموزدم حق از عنایت
قیام عبد بالحق از ولا دان — زنفس خویش گردد چون فنا آن

بود ایثار در جایش مناسب
ولی ترکش بجائی هست واجب

غرض هر نیتی لله باشد
مراد حق باو همراه باشد

مراد حق عموماً ترك کام است
خصوصاً لیك حفظ هر مقام است

باین معنی که بر وضع مناسب
بود برجای خود حفظ مراتب

وقوف صادقت حفظ حدود است
مراعات مقامات وجود است

بداین سر رشتهٔ ازبهر احباب
توباقی را بذوق خویش دریاب

الولی

مهیا بهر تحقیق ولیّ باش
ز معنای تولی ممتلی باش

کسی باشد که کارش باخدا شد
بهر خیری الهش رهنما شد

مهمش را بخود سازد کفایت
بمحض فضل و احسان وعنایت

بودخود حافظش از هرخطائی
کز او صادر نگردد ناروائی

بلغزد تا گه ار پای ثباتش
نگه دارد بعون از سیئاتش

رساند تا بجائی در وصولش
که مردانرا رسانید از قبولش

خود او فرموده گرفهمی بیان‌را
که‌دارم دوست بیشك صالحانرا

صلاحیت بغیر از موهبت نیست
نگویم موهبت راهم جهت نیست

جهت‌رازانکه فرموده صلاح‌است
دراین پس زاید امید فلاح‌است

بکف گنج ارچه کس‌رانادرافتاد
ولی زانجاطلب کوخود نشانداد

چوهر کس‌هم بدست آورد گنجی
بد از جای نشانی بی زرنجی

بسی هم تا بقعر آنرا بریدند
بغیر از رنج و تشویشی ندیدند

مگر کز چشم بندیهای رب بود
که‌آنرا گنج‌واینرارنج‌وتب‌بود

نگه دارد یکی را از رذایل
یکی افتد زره باصد فضائل

نداند غیر ذات بی زوالش
کسی اسرار خلقت یار جالش

خود او داند که‌علام‌الغیوب‌است
بحکمت‌صانع‌هرزشت‌وخوبست

بسا باشد که‌آنراهم که گنجش
نداد ازبعد صدتشویش ورنجش

همان‌منعش که‌ازوی‌ماندمهجور
زحکمتها که‌درغیب‌است‌ومستور

وگر بیم و امیداست ازمضارع — بود آن هردوبروقت تومانع
گر از مکروه مستقبل بود بیم — علاج آن نباشد غیر تسلیم
نگردد رفع زاندوهت شداید — شود ور خیر باشد برتوعاید
تواکنون وقت خورامغتنم‌دار — که‌باشد محتمل آن‌نفع‌واضرار
بساباشد که‌برعکس آیدت‌پیش — زهرچه باشدت امیدو تشویش
امیدسودبودت آن زیان شد — وزان چیزی که‌اندیشی‌امان‌شد
بودممکن که‌از گل خاربینی — بعکسش‌یاکه گل ازخار چینی
زدشمن‌ترسی‌اوشایدشوددوست — شوددشمن کسی کت‌یارویکروست
ندیدی یا نماندت یاد از پیش — شدی مأیوس ازبیگانه‌وخویش
وزان‌راهی که‌بس‌بوداز نظردور — تورا حاصل بناگه گشت‌منظور
نباشی تاکه برآینده ناظر — بدست آری زمام وقت حاضر
پس‌آمد حفظ وقت اندرمراتب — بحال عارف و عامی مناسب
بود هم وقت دائم آن دائم — که صوفی را بود سامان دائم
نه اینجا وقت گنجد نه زمانی — بود ماضی و مستقبل بآنی
نباشد صوفی الاابن اینوقت — نیابد غیر صوفی همچنین وقت
دراینحالست گر باشی‌هم‌احوال — مساوی ماضی و مستقبل وحال

الوقفیة

بود وقفیتت دور از تکلف — بما بین مقامینت توقف
خود از بهر قضای حق اول — که‌باقی‌مانده‌بروی‌اندراسفل
تهیّأً بر ترقی هم که دانی — بسوی پیشه و آداب ثانی
بوقفیت‌عمل کردن‌رشاداست — نشان مرد باحزم‌وجهاداست

الوقوف الصادق

وقوف صادقت آنست ولایق — که باشد با مراد حق مطابق
بـحال فقر و اعـمال تصوف — نباشد جز بوفق حق تـوقف
نشانی وا نمایم زین مقامت — بود تا در وقـوفش اهتمامت

اناالحق گفتن ازعمدت بود دام خوداین دعوی درانسان دارداقسام
سخن گر بشمرم بسیار گردد ولی تاخفته ئی بیدار گردد
نشانی وانمایم بهر عاقل همین کافیست اندرحق وباطل
هر آن نفیی که ازخود باشد اثبات اناالحق گفتن از ژاژ استوطامات
فلانی پابود یعنی سرم من ازوپیدا و پنهان بهترم من
کلام بهترم ماند از عزازیل صفی ازخاك ومن زاتش بتکمیل
أنا گفت او که دانند اهل افلاك خوداوراچیست قدرووزن وادراك
کسی کاندر وجوداومستقل نیست عجب دان کز نمودخودخجل نیست
بنزد آنکه اورا داده هستی أنا گوید ز کبر وخود پرستی
خود اعجاز انبیارا نه از أنا بود بُداوفانی وزاو ناطق خدابود
دعاوی کز نمودوخود نمائی است بشیطان روئی اظهارخدائیست
کراماتی کز اواندرنمود است زبهروزن ومعیار وجود است
کزان گرددعیان اندیشهٔ او که برشیداستدانی پیشهٔ او
بعهدما که حاجت بر کرامات نباشد اندر اظهارمقامات
کندهر کس بهرنطق وزبانی هرآندعوی که آید در گمانی
گذشتهاست آنکهدردعویوحالی بود لازم کرامت یا کمالی
ز دعویها غرض فقر وفنابه ز اعجاز وکرامتها صفا به
گریزان نی زدیوواژدهاباش بدورازداعیان خود نما باش
کهدعوی ضد فقراست وتصوف خلاف حفظ آن عهد تصرف
وفابرحفظ آنعهد انکساراست یکی زاوصاف صوفی افتقاراست

الوقت

شنو ازوقت گرخود ره نوردی شناسی گر کهقدر وقت مردی
مشو توماضی ومستقبل اندیش مکن غفلتزوقت حاضرخویش
چوماضیومضارع نیست چیزی نباشد بین اعدامت تمیزی
بماضیچیزیارشدفوتسهلاست گذشتهرفتوافسوسشزجهلاست

الوفاء بالعهد

وفابالعهد آن باشد که عاشق — برون آید زعهدهٔ عهد سابق
باقراری که کرد اودر بدایت — بتعظیم ربوبیت بغـایت
الست ربکم را اوبلی گفت — بآخر گوید آنرا کابتدا گفت
زبهر عامه ازبیم وامید است — عبادت از ره وعد و وعید است
ولی مرخاصگانرا ازغرض نیست — عبودیت بآمال وعوض نیست
وقوف اورا باعمال و اوامر — مع الامراست ومحض حب آمر
بوداز بهرخاص الخاص در کیش — برون رفتن زحول وقوهٔ خویش
محب راگشت صون قلب مرغوب — که ره دروی نیابد غیر محبوب
بنزد آنکه درعهد است جازم — وفا برعهد را هست از لوازم
که بینداز خوداز نقص وو بالی است — هم از رب باز هرحسن و کمالی است
نقایص راز خود داند که با اوست — کمالی هم نبیند جز که از دوست

الوفاء بحفظ عهد التصرف

وفا بر حفظ آن عهد تصرف — چه بـاشددرمقـامـات تصـوف
که برعجـز وعبـودیت اعـادت — بود اورا بگاه خرق عادت
شود زاو هرچه ظاهر در علامات — تصرفها و اعجـاز و کـرامـات
فزاید هرزمان بر انکسارش — بعجـزوبنـدگـی واضطـرارش
تجاوز ورز حـد خـود نمایـد — خوداو اصـلا کـرامت رانشایـد
چه حد عبدعجز وانکسار است — برون رفت ارز حدمطرودوخوار است
همه افعال مطرود است مطرود — بودنقص و کمالش جمله نابود
زهم دورست فقر وخود نمائی — عبودیـت کجـاو کبـریـائـی
زفقر باطل این بـاشدعـلامت — که دارد خود نمائی در کرامت
از آن غافل که چشمش راخدابست — خیـال فـاسدش بـرادعـابست
که تادانند اهل فهـم وهـوشش — دراین ره خودنماودین فروشش
اناالحق گفت فرعون وریا بود — و گر منصور میگفت از فنابود

که موجب مرتنوع را بحاصل ظهور وحدت آمد در قوابل
یکی دان وجه‌وحدت‌را که‌یکتا نمایـد مختلف انـدر مرایا
بهر جـائیست مرآتـی معین زجمله‌جلوه گریك‌وجه‌احسن

وصل‌الوصل

زوصل الوصل گویم با تو حالی شنو از جان گر اهـل اتصالی
تورا آنعود از بعد ذهاب است نزولت را عروج مستطاب است
چه نازل شد زماهریك بمشهود ز اعلی‌رتبه کان‌جمع‌الاحدبود
بسوی عالم پست عناصر بفرق ازوصل کلی گشت درخور
هر آن کو درحضیضش‌شداقامت زوصل کل جدا ماند از لئامت
هر آن کرد ازعلو طبع وطینت سوی قرب ومقام جمع رجعت
ازاو اوصاف سجین گشت زایل شدش وصل حقیقی باز حاصل
چنان کاندرازل این‌وصل‌بودش باصلی شد که‌هم در اصل بودش
صفی رابازهم‌تحقیق خاصیست بر آن کورابتوحیداختصاصی‌است
زوصل‌الوصل‌مقصودآن‌شهودیست که‌هم بعداز بقااورا صعودیست
باین‌معنی که‌چون گردیدواصل بیـ‌رجمع ووصلش گشت‌حاصل
از آن‌پس باز گردد جانب‌فرق بود روحی ولی در قالب فرق
بفرقش با وجود قید کثرت بود وصلی که بود اورا بوحدت
نباشد فرق مانع جمع او را نسازد تیره شیئی شمع او را
بر آنعارف که‌ازاصل‌است واقف خوداین باشدزوصل‌الوصل‌کاشف
ازآنعارف بهرجاجای خود دید خلایق راهمه اعضای خود دید
که ز اشیا بیند او بی انفصالی خود آنکور است باوی اتصالی
بمعنی متصل با ممکنات است چه‌هرممکن بهستی‌ظل‌ذات‌است
بهر آنی بود اورا صعـودی بعین هـرصعودی هم شهودی
شهودش در سراپای وجوداست زهی‌آنرا که‌این‌وصل‌وشهوداست

فنای عبد در اوصاف یکتا — که آن باشد تحقق خود باسما
هم آن تعبیر بر احصای اسماست — که محصی را تحقق زان بمعناست
رسید اندر خبر کاحصای اسما — کند هر کس بود جنت مرا ورا
نه هر محصی بجنت گشت داخل — مگر کورا معانی گشت حاصل

وصل الفصل(١)

زوصل الفصل بشنو گر برانی — که جمع الفرق باشد بیگمانی
ظهور وحدت آمد آن بکثرت — ز وحدت فصلها راهست وصلت
بمعنی اتحاد کثرت آمد — تشتت را باو جمعیت آمد
هزاران گونه گل در گلستانند — که با هم مختلف اندر عیانند
بشکل و رنك و فعل و طبع و تأثیر — نماید مختلف هریك بتصویر
ولیکن متحد در انتسابند — ازان نسبت که مستظهر بآبند
کجابی آب برجاباغ و وردیست — نشان از اختلاف زوج و فردیست
بصورت گرچه باهم در تضادند — بمعنی در کمال اتحادند
مثال است این نه مثل ارناقص آمد — مثل نادر بجائی خالص آمد
بود پس وصل فصلی سرّ وحدت — که بروی متحد شد حیث کثرت
بدینسان نیز فصل الوصل یکرو — ظهور کثرت اندر وحدتست او
چو کثرت فاصله اندر تقاضاست — زبهر وصل وحدت وین هویداست
تکثر گشت در کل مراتب — بآثار تعینها مناسب

١- **وصل الفصل** عبارت از شعب الصدع وجمع الفرق است یعنی ظهور وحدت در کثرت و دراغلب جاهای این کتاب باین مطلب اشارت شده و دراینمقام بنظم و نثر تفصیل دهیم تا ارباب طریقت که دانستن این معانیرا موجب مزید معرفت و استحکام عقیدت دانند بصیرت یابند اما وحدت در کثرت وصل کننده فصول کثرت است و موجب اتحاد کثرت وجمعیت پرا کندگیهای آن وبدون او اوضاع کثرت برقرار نماند وبآنی از یکدیگر متلاشی ومتفرق شود پس وحدت است که علت اتحاد واتصال کثرت بریکدیگر شده چنانکه فصل الوصل که آنرا بعبارت دیگر صدع الشعب و فرق الجمع گویند ظهور کثرت دروحدتست پس کثرت فصل کننده وصل وحدت ومکثر اوست به تعیناتی که موجب تنوع ظهور وحدتست درقوابل مختلفه همانا اختلاف اشکال وجه واحد است درمرایای مختلفه چنانکه محقق کاشانی عبدالرزاق قدس سره دراصطلاحات بیان فرموده باندك اختلافی.

بری زاندیشه وهم وقیاس است — مثال است اینکه‌عاری‌از لباس‌است
مثال‌است اینکه اسماء وحقایق — لباس اوست بیقید و عـلایق
لباس آثار وحـدانیت اوست — عیان از حسن او انیت اوست

الوصف‌الذی‌للحق

زوصفی باز بشنو کوست للحق — نه لایق جز بـذات حق مطلق
یکی‌جمع‌الاحد کاصل‌صفات‌است — وجوب‌ذاتیش هم وصف ذاتست
غنای ذاتیش هم بالیقین است — بذات خود غنی از عالمین است
بهروصفی‌است گرچه‌ذوصفات‌او — غنی است وأحد واجب بذات‌او

الوصف‌الذی للخلق

دگروصفی که‌للخلق‌است‌خودآن — برتبت فقر ذاتی دان و امکان
چوآن‌درهستی‌خودمستقل نیست — ورا جـز احتیاج متصل نیست

الوصل

تووصل آنوحدتی‌دان کوحقیقی‌است — بسویش انفصالـی مطلقا نیست
از آن باشد مگر پیوند محکم — میان ظاهر و باطن مسلم
شود تعبیر هـم از سبق رحمت — نبود آن سبق رحمت جزمحبت
بآن«احببت‌ان‌اعرف»اشاره‌است — ظهورش را بعلت استعاره است
دگـرتعبیرشد این وصل عظما — ز قیومیت حـق بهر اشیا
باو شد متحد اوضاع کثرت — ببعضی متصل بعضی ز وحدت
شدآن مجمل بـکثرتها مفصل — هم آخر متحد بـا اصل اول
ز حیث اتصال کل کثرت — که بعضی را به‌بعضی‌شدبه‌نسبت
بکثرت اتحادی آمد از وصـل — تفرق وحدتش هم‌یافت از فصل
تعدد یافت آن کو بیعدد بود — تفرق جست جمعی کو احد بود
شناسد گفت‌جعفر هرکه‌ازاصل — حرکت ازسکون وفصل‌ازوصل
رسد درحال توحیدش قـراری — شود در معرفت کامـل عیاری
بتعبیر دگـر کانهم خطا نیست — مراد ازوصل‌مطلق جزفنانیست

گر این فکر آیدت میدان غنیمت مگر بردی زمیدان گوی دولت
چو این باشد خود آثار قبولش تورا نبود وصولی بیحصولش
رسد وقتی گرت مهمانی ازغیب گرامی دارو ازریبش مجوعیب
حبیب حق بود اینگونه مهمان که همراه آورد نعمت فراوان
خوشاوقتش که باا و وقت خوش یافت دوصد گفتار ازان لعل خمش یافت
شبان تیره با او بی لب وکام سخن گفت وشنید ویافت آرام
گرش جستی و گفت اوباتورازی بپوش آنرا که باشد امتیازی
گرفتاران صورت رامنه عیب مدارش گرچه برظن است وبرریب
مزن برقشریان خام تسخر که داری توخزف ماراست گوهر
خزف هم اندرین مخزن بکاراست بجای خود بسی کامل عیاراست
بخلقان بین بلطف ورفق وحرمت نه با خود بینی وعجب و منیت
ببین هرچیزی اندر جای خود نیك بهر دوری توخود رادارنزدیك
یقینت چون شود کامل بتوحید مزن طعنه باهل ظن وتقلید
که هر کس را بود نوعی عبادت یکی ازعشق و آن دیگر زعادت
چوتکوینی و توظیفی است طاعات نماید هر دو را صوفی مراعات
بجای خویش هریك رابجا آر که هریك را بجادیدند اخیار

الورقاء

زورقا نفس کلی گشت ملحوظ که قلب عالم است ولوح محفوظ
کتاب جمع معلوم مبین است معانی جمله ازوی مستبین است

وراءاللبس

وراء اللبس عین حق تعالی است که درجمع الاحددرعین اخفاست
چو او در حضرت ثانی ز اخفا ملبس شد بمعنیهای اسما
دگر هم بر حقیقتهای اعیان بصورتهای اعیانی پس از آن
دگر هم بر صور های مثالی بحسیات دیگر بالتوالی
وراء اللبس گر داری تفطّن اشارت دان بذات لاتعین

نما پس صرف درموقع سخن را — به‌بند ازحرف‌بی‌معنی دهن را
که گفتار توخیزد ازحروفی — که اسم اعظمند ار باوقوفی
پس ارهر کس بهر لفظ وبیانی — سخن گوید ازودارد نشانی
بهروصفی ونامی خوانده اورا — چه حاضریاچه غافل گفته‌هورا
اگر حاضربودتعظیم نام است — وگر دائم شودذکرش‌مقام‌است
بدینسانست حال اهل انفاس — زانسان‌وزحیوان کوست‌حساس
نبات آنهم بهنگام تحرك — بذکروورد حق جوید تبرك
همان‌جنبیدنش‌ذکراست‌وتسبیح — بجنبش باشدش امداد ازریح
همین‌معنی که‌در بودش‌نمواست — دلیل حمد ونعت بی‌غلو است
بود هرلحظه تجدید حیاتش — نشان ذکری ازسلطان ذاتش
بهر برگی زاشجارار بری پی — رقم کرد او«انا‌الا علی‌انا‌الحی»
که زاشیا غیرمن‌پایندهٔ نیست — همه میرند وجز من زندهٔ‌نیست

ذکر القلب

بهروصفی که باشد زنده‌هرشیئ — در اودارد تجلی اسم الحی
کنی گرنقش‌قلب‌این نام نیکو — زگلزار حیات حق بری‌بو
درآن‌حبس‌نفس شرطیست‌وارد — دگر ضبط حواس وهمّ واحد
هم اینسان‌ذکر سرّوذکراعلی — ولی بافکرکان شرطیست اجلی
دگرذکری که باشدنفی‌واثبات — بذات اشیاست‌زان منفی‌بالذات
طریق‌نقش هریك‌را بتفصیل — ز صاحب سینهٔجو بهر تکمیل
که‌برتلقین اذکار است مأمور — اگر مأمور نبود نیست دستور
اگرمأمور نبود او بذکرش — بدل‌ثابت نگردد هیچ فکرش

ورود الفکر علی القلب

بودفکرتو از وجهی عبارت — کزان‌برنفس قدسی شداشارت
توگوباد بهشت‌است‌آن که‌آسان — بقلب‌آید بوجهی همچو انسان
هم‌اینسان شد مجسم‌بهر مریم — که اورا آدمی‌پنداشت فافهم

بظاهر گر که اعضا ناسپاسند ... بباطن حق گزار وحق شناسند
تورا گرشرك باشد پیشه وخو ... نفس دارد بتوحیدش هیاهو
زبان بر شرك باری گر كه جنبید ... بود خود جنبش اوعین توحید
بدینسان دان همه اعضای خودرا ... بذکرند وثنا مولای خود را
موافق باحق وباتو منافق ... مگر گردی توهم باحق موافق
اگرهم باتو یکچندی براهند ... مشوایمن که جاسوسان شاهند
بحضرت چون تو خفتی بارجویند ... همه اعمالت آنجاباز گویند
ازآنفرمود در محشر شهادت ... دهندت دست وپابرفعل وعادت
خوداین محض مثال اندرمقال است ... وگرنه شاهداوبر کل حال است
غرض روئی نباشد جز بسویش ... دلی هم بی نشان ازجستجویش
کلامت گرتورا باشد وقوفی ... بودناچار مأخوذ از حروفی
هرآن حرفت اشارت سوی نامیست ... که ازنام آفرینت درمقامی است
شود هرحرف معلوم از تنفس ... نفس هم کاشف ازهو در تفرس
اشارت هو باجماع ثقات است ... بذاتی کو مذوّت برذوات است
بود پس مندرج درهوحروفات ... که هریك کاشف ازاسمی است بالذات
بمانند الف کو در اشارت ... بود از اول الاشیا عبارت
بدینسان هم چنین تا یا مُسلم ... حروفاتند هریك اسم اعظم
چو شد ناطق پس انسان سخن گو ... خدارا خوانده برهروصف ونام او
دراینصورت عجب گرمرد عاقل ... بود درنطق خود از حرف غافل
کلام خود کند درموردی صرف ... که باشدخارج ازتعظیم آنحرف
ازین عارف بود همواره خاموش ... به بندد هم زحرف غافلان گوش
که داندحرف راشأنی عظیم است ... بناموقع شدارصرف آن ظلیم است
هرآنکوهرزه لاف ویاوه گو گشت ... زحق «بلهم اضل» تعریف او گشت
چوحیوان بی زبان وبی خلافست ... بذکرحق ودور از انحراف است
بوذکرش بتکرار نفس هو ... تو انسانی و غافل زین تکاپو

دراینمعنی مجال لفظ تنگ است | شنادر بحر دستور نهنگ است
بصیرت هر که درقلبش تمام است | نکوداند که وجه حق کدام است
دراشیا گر ببینی وجه حق را | بشوئی از سواد وخط ورق را

وجهة جمیع العابدین

جمیع عابدین راچیست وجهت | همان باب الوهیت بنسبت
بهر نطقش بخوانی اوست سامع | بهر وصفش بدانی اوست جامع
روی برهر طریقی اوست مقصود | کنی هر گونه طاعت اوست معبود
جزاو مقصودی از دیر و حرم نیست | جزاو معبود در بیت الصنم نیست
بذکر اوست جاری هر زبانی | بنام اوست گویا هر بیانی
یهود و گبر و ترسا و مسلمان | ثنای حضرتش گویند از جان
بهر نطق وزبانند این خلایق | بتوحید الهی جمله ناطق
نه آدم خاصه کاشیا در نمایش | کند هرشیئ ازو نوعی ستایش
به تسبیحش بپا ارض و سموات | به تهلیلش جمادات و نباتات
فلك راپشت طاعت بردرش خم | زمین راروی خدمت بررهش هم
بجنبد برگها از جنبش باد | بود یعنی که از بادآفرین یاد
توهر جنبنده رابین کوخدا گوست | یقین داند که جنبانده باوست
شجر بینی که چون می جنبد از ریح | مشوغافل که درذکراست و تسبیح
بدن بینی بجنبش باشد ازروح | بود دربحر کشتی شاهد ازنوح
بتن هم روح را نبود قراری | زخود یعنی ندارد اختیاری
اسیر قبضهٔ ذوالاقتداریست | که پیوندش بتن جز زامراو نیست
نفس هردم که دارد رفت و آمد | تورا برقلب ترویحی است زاید
اگر غافل نباشی زانتظامش | نفس بی لفظ باشد نقش نامش
نه محتاج است برلفظ و بیانی | که گردد مختلف درهرزبانی
نه محتاج است هم برانتقالی | که مانده چون زبان باز ازمقالی
اگر تو غافلی اعضا بکارند | همه درحمد ونعت کردگارند

شوی گر فارق او هیچ شیئ نیست / رود چون شمس آثاری ز فیئ نیست
باو پس کل موجود است موجود / ولی موجود برخود ذات او بود
پس ار گردد مقید او باطلاق / که بی‌شرطی شود شرطش دراشراق
که نبود هیچ با او ممکناتش / احد باشد که بی‌غیر است ذاتش
هم الآنست ذات او کماکان / نباشد هیچ با او فاش و پنهان
مقید ور شود بر قید تقیید / که با او باشد اشیائی ز تردید
پس او باشد یقین عین مقید / نه ناقص گردد از قیدی نه زاید
همان باشد که بد درعین اطلاق / بود درعین قید از قید ها طاق
چه آن شیئی که شد قیدش بمفهوم / باو موجود و بی او بود معدوم
تجلی کرد حق بر صورت شیئ / عیان از نور شد ماهیت فیئ
اضافه سوی شیئ آمد وجودی / چو ساقط شد اضافه نیست بودی
چو اسقاط اضافت شد محقق / شود خود عین شیی معدوم مطلق
اضافت گر که ساقط در شهود است / بماند هرچه باقی آن وجود است
بتحقیق وجود آمد مناسب / که هست آن بالحقیقه عین واجب
بغیر آن حقیقت کو معین / بود اندر وجود از بهر ممکن
چو بر ماهیت و بر عین ممکن / وجودش زاید است این نیز بیّن
مثل باشد سیاهیّ سیاهی / هم انسانیت انسان کماهی
بود غیر وجود او بمعلوم / بدون هستی او شیئ معدوم(۱)

وجه الحق

زوجه الحق اگر پرسی که آن چیست / قوام شیئ جز بر وجه حق نیست
باو شاهد بود شیئیت شیئی / چنان کز شمس شاهد رؤیت فیئ
« تولوا اینما » بی اشتباهست / که هرسورو کنی وجه اله است
چو عین حق مقیم کل اشیاست / بهر وجهی که بینی او هویداست
هر آنکو وجه قیومیتش دید / دراشیا هم بوجهش یافت توحید
بهرسورو کند وجه‌الله آنسوست / مگر آنسو که روی وسو همه اوست

(۱) نسخه : بدون هستی او شیئی است معدوم .

در آنجا نه صفت نه اسم گنجد نه در معنای عقلی جسم گنجد
خود اینهم محض مفهومست و ادراك وگرنه او بود ز ادراکها پاك
چه نسبت قطره را با بحر عمان چـه نسبت ذره را با مهر تابان
غرض وجدان او خود را وجود است هر آن موجودی از بودش نمود است

وجها العناية

دو وجهی کز عنایت بی شکوك است یکی جذبست و آن دیگر سلوکست
بود این هر دو از بهر هـدایت شد آسان کار سالك از عنایت
بعرف ما عنـایت انجذابست سلوك ازوی هم امادر حسابست
نماید از عنـایت ره بسالك رهاند هم بجذبش از مهالك
زجذبه ره بآسانی شود طی بهر گامی رسد هم جذبه از پی
سلوك و جذب پس باهم دو یارند معین یکـدگر بر رهسپارند
نیاید جذبه تا ره طی نگردد رهی هم طی بدون وی نگردد
از آن عارف زسلطان هدایت سلوك و جذب را خواند عنایت

وجها الاطلاق والتقييد

شنو باز از دو وجه قید و اطلاق که لایح گشت صوفی را باشراق
در آن وجهش که اطلاقست در ذات بود کلی سقوط اعتبـارات
دگر وجهش که تقییداست اثبات شود در وی جمیع اعتبـارات
چو ذات حقتعالی خود وجود است هم از حیث وجودش صرف جود است
از این حیثش توان دانست مطلق نه بر قیدی مقید هستی حق
حقیقت اوست مع با کل ممکن بدون آنکه شد بااو مقارن
چو جز بحت وجود الاعدم نیست عدم را اندر آن حضرت قدم نیست
مقـارن کی بچیزی شد بمعلوم کز و موجود و بی او هست معدوم
بود هم غیر کل شیئ بالکـل ولیکن از تنزه نه از تزایل
چو عین شیئ در اعیان عدم بود هم اعیان کون معدوم الرقم بود
محقق گشت کو غیر از وجود است جـدا از حیّز بود و نمود است

صفی یارب زعصیان روسیاهست — زآدم یادگار اندر گناه است
زضعف اوراست لغزشهـا پیاپی — ببخش اورا که بالاصل است لاشئ
باصل اومحض فقدان وعدم بود — وجود ارشدزفضل ذوالکرم بود
کرم گربازفرمائی عجب نیست — بمعدومی که درفعلش ادب نیست
ابا این جمـله فقدان و قصورم — مدار از رحمت ذاتیه دورم
مرا ذاتیست ضعف وظلم وذلت — تورا ذاتیست عفووجودو رحمت
بخودمن ظلم کردم تو کرم کن — نظر آنسان که کردی بازهم کن
همه عمرم بغفلت رفت و برسهو — تو بخشاینده‌ئی العفو العفو

الوتر

بود وترت اشـارت باز بر ذات — بعنوان سقـوط اعتبـارات
احد را سوی شیئی نسبتی نیست — باو هم نسبت هرشیئ منفی است
دراین حضرت ز شیئی اعتباری — نباشد برخلاف شفع آری
چو باشد شفع را اندر تمـکن — ز اسمـائی و اعیـانـی تعین
ازاین معنی بوجـه استعـارت — بشفع و وتر فرماید اشارت
عبارت شفع ازاعیان واسماست — اشارت وتر بر ذات مسمـاست
زشفعش نور وصفی آشکار است — ز وترش سرّ ذاتی برقرار است
زشفع احببت ان اعرف بجا گفت — ز وتر از کنت کنزش رازها گفت
خود این ازفهم اهل حس نهانست — کسی فهمد نکو کاسرار دانست

الوجود

زمعنـای وجود آرم سند را — که وجدان حقست آن ذات خودرا
بذات خویش خودرامحض خودیافت — بصرف ذات خودرا هرچه بُدیافت
ازآن خوانند ارباب شهودش — خوداین راحضرت جمع ووجودش
چواوخودرا بذات خویشتن یافت — بجمع خویش دورازانجمن یافت
مراد ازانجمن اینجا صفات است — کـه لازم حضرت او را بذاتست
ازآن دانیـم اندر صرف ذاتش — منـزه ز اعتبـارات صفـاتش

الواردات

شنو از واردات از مرد راهی | بدل آمادهٔ الطاف شاهی
بود آن هرچه برقلب از معانی | شود وارد برهرو ناگهانی
بدون انتظار و اختیاری | که‌آید بهر عبد از فعل وکاری
ورودی کان بغیر التفات است | ز الطاف و معانی واردات است

الواقعه

شنو از واقعه باز از دم غیب | بقلب‌آن وارداست ازعالم غیب
بهر وجهی که باشد یا طریقی | نهانست‌آن ز هر فهم عمیقی
جزآن‌فهمی که‌خود شمس‌الشموس‌است | بسیر راه غالب بر نفوس است

واسطة الفیض والمدد

شنو از واسطه فیض و مدد باز | بود انسان کامل با سند باز
بود او واسطه بر خلق ازحق | که نسبت بردو سودارد محقق
برىبط معنوی ذوجنبتین است | میانجی بین‌وجهین اوبعین‌است
یك‌ازوجهی که‌مطلق‌ازدوکونست | قریب‌الربط باسلطان عون است
دگروجهش که‌باخلق اشتراکست | مقید درلباس‌آب و خاك است
رساند فیض عالی را بسافل | کشاند فلك دانی را بساحل
تو گوخطی‌است بین‌النقطتین او | ز هریك دارد آثاری بعین او
یك‌آثارش وجود علم ونوراست | یك‌آثارش همه فقد وفتوراست
ز آثار وجودی شاه مطلق | بگفتا «من رآنی‌قدرأی الحق»
ز حیث ممکنیت گفت بر دل | غباری گرددم پیوسته حایل
دهم دل را باستغفار رجعت | زمرآت‌آن زداید زنگ‌غفلت
باین‌معنی«عصی آدم»صریح‌است | که عصیان بهر ممکن‌بس‌صحیحست
خود امکانیت‌آدم راست عصیان | وجوب‌آمد نشانش عفوو غفران
نبی‌معصوم از وجه وجوب است | زممکن‌دزدغفلت‌خانه‌روب‌است
بود هر غفلتی بر قدر ادراك | حضور آنهم بقدر عقل چالاك

شداطلاقش بکشف هرچه مستور / بود درعلم ذاتی واینست مشهور
دگرهم واردات حق که از قلب / نماید کون ومافی الکون را سلب

نورالانوار

چه باشد نورالانوار این هویداست / بود ذاتی که اسمارا مسماست
چواسما جمله اندررتبه نورند / زغیب مطلق آثار ظهورند
نخستین کان هویت پرده‌در شد / دراسماء و صفاتش جلوه‌گر شد
پس اسما جمله انوار وجودند / که از ذاتش هر آن یك درنمودند
از آن خوانیم اورا نورالانوار / که اسمارامسماشد در آثار

حرف الواو

مراد ازواوباشد وجه مطلق / که در کل است،وهر کل زاوست مشتق

الواحدیه

شنو باز از نشان واحدیت / که هست آن اعتبار ذات حضرت
ز حیث انتشاءِ کل اسماء / از او گر باز دانی سرّ انشاء
تجلی حضرت آمد واحدیت / در اسماء وصفات اوبرتبت
بصورتهای اسما کوست اعیان / که لازم شد باسماء وصفات آن
لزومش بی‌تأخردر وجود است / بنزدرهروی کاهل شهوداست
خود اوموجود برهستی اسماست / که موجود آن بهستی مسمی است
خوداین راواحدیت خواند عارف / تجلی دگر نزد مکاشف
که شدبی اسم ورسم ازذات برذات / احدیت شد آن بروجه اثبات
تجلیی که از ذات، وجود است / درافعالش که درغیب وشهوداست
وجود انبساطی شد نشان را / تو میدان رحمت فعلیه آنرا
مراد از واحدیت بود واحد / مناسب شرح آن در مطلب آمد
بود آن واحدیت وصف ذاتش / تکثر یافت از حیث صفاتش
دگر واحد که اسمارامداراست / هم اسم ذات برااین اعتبار است

نهایةالسفر الرابع

تو را رابع سفر چبود نهایت رجوع ازحق بخلق است آن لغایت
خود اضمحلال خلق آن درحق آمد مقید مضمحل در مطلق آمد
ببیند عین وحدت تا مشاهد یکی در صورت کثرت بلاضد
دگر هم صورت کثرت برجعت موحد بیند اندر عین وحدت
مرایا در سرائی بیعدد شد عیان یك زین کرور والف وصد شد
مکمل کو زچشم بی رمد دید هم او آئینه هم وجه الاحد دید
نماند بی خبر از جمع و فرقش ببیند گاه شمس و گاه برقش
شناسد از کمال اعتدالش بجائی بدر ودر جائی هلالش
هلالش رامبین کم، کین قصوراست چه نورش بالتوالی در ظهوراست
بهر جا نور او بیقرب وبعد است مساوی باظهورش قبل وبعد است
مگوجائی که جاهم غیراو نیست بحیطه او مجال گفتگو نیست
نه هم جز نطق وسمعش نطق وسمعی نه هم جز فرق وجمعش فرق وجمعی
یکی نور است و ضوئش بالتوالی کشیده هم بدانی هم بعالی
خود این دون وعلوّ هم وصف نسبی است وگرنه باوجودش هستیبی نیست
بود اول سفر پس رفع کثرت دویم در سیر اعیان رفع وحدت
سیم آزادی از تقیید ضدین چهارم رتبها دیدن بیك عین

النوال

نوال آن خاص اهل قرب وحال است وز آنها خاص افراد رجال است
بمعنی از رضادان خلعت اورا که بخشد ذوالجلال از رحمت اورا
بخلعتها که برهر فرد خاصش دهد او بر نوال است اختصاصش

النور

بود نور اسمی از اسماء یزدان که بر این اسم ظاهر شد دراکوان
پس اکوان باصور اندر مظاهر وجود حق بود از حیث ظاهر
بود یعنی وجود ظاهر حق بصورتهای اکوانی محقق

بهر معنی کنی فرض این مسلم | بود در کل موجودات عالم
بدور این زمین گردد سموات | چو عاشق دور یارش در مقامات
زمین هم فعل اورا سخت قابل | خلایق زامتزاج این دو حاصل
توان ازسیر افلاك و عناصر | نمود اشیاءِ کلی را تصور
زشیئیت نتیجه باز در کون | بجزئی شد هویدا لون درلون
چنین دان جمله موجودات عالم | زجزءِ و کل وفوق وتحت فافهم

نهایة الاسفار

دگر گویم تورا ز اسفاراربع | نهایت چیست هریك را بموقع

نهایة السفر الاول

بود اول سفر را خود نهایت | یقین رفع حجاب ازوجه وحدت
حجاب کثرت ازوحدت چه برخاست | نهایت این سفر را در تقاضاست
تعینهای اکوانی یکایك | شود در این سفر منفی و مندك

نهایة السفر الثانی

بود ثانی سفر را این نهایت | که گردد مرتفع آثار وحدت
ز وجه کثرت علمیه و اعیان | که اندر واحدیت ثابت است آن
حجاب وحدت از رخسار کثرت | در اعیان مرتفع شد بی دوئیت
نیاید اشتباهی تا بخاطر | کنم توضیح این معنی مکرر
در اول رفع کثرت بود لایق | بثانی رفع وحدت ازحقایق
دراول گرد کثرت خاست زاکوان | بثانی رفع وحدت گشت زاعیان

نهایة السفر الثالث

نهایت را چه در سیم سفر بد | ز ضدّینت مگر سلب تقید
که آن ضدین ظاهر بود وباطن | زوال قید از آنت بس معاین
تورا جمع الاحد گر حاصل آید | زوال قید ضدین از تو شاید
بوجهی کز ظهور و از بطونت | برد جمع الاحد یکجا برونت

النقباء

نقیبانند ارباب سرائر | که آگاهند زاسرار وضمایر
مصادق شد برایشان اسم باطن | ازآن وجهند مشرف بربواطن
خفایائی که واجب کشف آنهاست | نمایند آشکارا وین هویداست
جز اینشان نیست کاری هیچ درحد | خود آن قومند میگویند سیصد

النکاح الساری فی جمیع الذراری

شنو باز از نکاحی کوست ساری | زحیث اصطلاح اندر ذراری
شد آن از رتبه حبّی عبارت | که شددر« کنت کنز »ازوی اشارت
زحبی کوعیان برذات خودداشت | بنای جلوه درمرآت خودداشت
خوداز«احببت أن اعرف»عیانست | که عنوان ظهورش ازنهانست
عیان زان حب ذاتی از خفاشد | بیان «احببت أن اعرف» بجاشد
خوداین معنی اگر فهمی عبارت | ز سبق ذاتی آمد استعارت
ازآن وصلت بود بین خفایش | دگر بین ظهور و جلوه‌هایش
خوداین وصلت نکاحی گشت ساری | بتفصیلات در کل ذراری
چووحدت مقتضی شد کز کمونش | بحبی سازد اظهار شئونش
بر تبت ساری اندر کثرت آمد | وزان اندرذراری وصلت آمد
اشارت« کنت کنز » ازوحدت اوست | هم«اعرف»درذراری وصلت اوست
توگواجمال کلی یافت تفصیل | وزان وصلت مراتب یافت تکمیل
بحیثی کز ظهور اتصالی | زخودیک شیئ را نگذاشت خالی
نخستین وصلت ازغیب هویت | بود اندر مقام واحدیت
وزاواندر مراتب گشت جاری | هویت این بوددرجمله ساری
بهر جائی بنوعی یافت صورت | زوحدت حافظ اوبرشمل کثرت
بنسبت جمله دراسماء واکوان | بودوضع نکاح ساری اینسان
بهم باشند یعنی جمله مربوط | بهم دارند حب ووصل مضبوط
زمین وآسمان همچو دودلبر | چنین دارند وصلی نیزدر خور

حکیم ازوجه عقل و نور حکمت کند تعبیر ازوی بر طبیعت
بالفاظی بود تشبیه اعیان که واقع برنفس باشد درانسان
دلیل الفاظ باشد بر معانی دلیل اعیان بموجد هم عیانی
همه اعیان موجودات شاهد بود اندرعیان از ذات موجد
هم ازافعال واسماء وصفاتش کمالاتی که ثابت شدبذاتش
دگرهریك زموجودات اعیان شدند از لفظ کن موجوددر آن
کلمه شد بیان اندر مقامش ببین درشرح اگرخواهی تمامش
بیان ازنفس رحمانی بُد اینجا که ازوی ما سوی اللهند احیا
بهر جارتبه‌ئی دارد مناسب همان نفس است ثابت درمراتب
زعرش وفرش وافلاك وعناصر ازو دارند تأثیر و تأثر

ارشاد

بسی این نفس راشأنی عظیم است تو نشناسی که نفست بس سقیم است
خود اورا باچنان لطف وشرافت عجین داری باقسام کثافت
اگر پاکش زقاذورات سازی باو بینی که میشاید بنازی
درآر از منجلاب این درصافی بظلمی کش نمودی کن تلافی
مهل معشوق خودرانزد اوباش مده کالای خودبر دزد وقلاش
بکام اژدها بینی دل آرام عجب از غیرتت گرمانی آرام
اعانت از خدا واولیا جوی که آری بر نجات نفس خودروی
بتأییدحق است این گرچه موقوف ولی اوقات باید داشت مصروف
بکوشش آب خودرا کن توصافی که نبود موهبت راهم منافی
رسد گر موهبت نعم المراداست وگر نه برعمل هم اعتماد است
بود در کار امیدت فزونتر بسا نادر که ماند کشت بی بر
صفی نبود امید و اعتمادش بجز برلطف حق درهرمرادش
تودانی حال محتاجان مسکین اغثنی یا غیاث المستغیثین

ز حیث ماده نسبت بذاتش   مجرد خوانده اند او را ثقاتش

تعلق باز اورا اندر افعال   فلك را خود نفوس است این بمنوال

پس ار شد نفس تحت الامر ساکن   وز او دور اضطرابات معاین

شود زایل بکلی اضطرابش   که از شهوات بود آن انقلابش

خود آن بر مطمئنه گشت موسوم   که هم بر اهل تحقیق است معلوم

نشد ور بر سکون تام فایض   ولی بانفس شهوانی معارض

بود یعنی بدفع آن مصمم   تعرض باشدش بروی دمادم

باین معنی یقین لوامه باشد   پی دفع سواد جامه باشد

نماید صاحب خودرا ملامت   ز تقصیری که رفتش در اقامت

وگر یکباره ترك اعتراضش   بود از جرم و نبود انقباضش

سوی شیطان و شهوات و دواعی   بود بی مانعی پیوسته ساعی

مسمی دان که بر اماره گردید   دل اندر دفع او بیچاره گردید

النفس القدسی

دگر نفسی است قدسی درمتانت   باعلی قوت و حدس و فطانت

کمالاتی که بهر نوع انسان   بود ممکن بجمله حاضر آسان

بود علمش یقینی نی قیاسی   بود حدسش الهی نی حواسی

منور باشد از نور الهی   مؤید در صفات از حق کماهی

ز تأییدی که باشد از الهش   ملك دارد ز لغزشها نگاهش

زفیض نفس قدسی دان ادب را   تو «لولا أن رأی برهان رب» را

النفس الرحمانی

دگر نفسی است رحمانی ز رحمان   وجود منبسط یعنی بر اعیان

وجود منبسط کو عام باشد   بر اعیانش بعین اتمام باشد

دگر هم از هیولا کوست حامل   بصورتهای موجودات قابل

مرتب اولین برثانی آمد   شبیه اورا دم انسانی آمد

که آن باشد هوای صاف ساذج   حروفش مختلف سازد بخارج

نه‌خدمت خواهی ازوی نی‌تملق | نه تعـریف و دعا و نی ترقق
دگرشرط کرم انس‌است والفت | که جود ازمیل باشد نی‌زکلفت
دگراغماض وعفو وپرده پوشی | هم از گفتار لا یعنی خموشی
دگردربذل‌دیدن‌خویش‌راپست | نه‌صاحب‌مال‌وذی‌جودوزبردست
کسی جز ذات حق ذیجود نبود | نه صاحب جود بل موجود نبود

«الاخلاص»:

دگرضد ریاصدق‌است واخلاص | که ملحوظت نباشدعام یاخاص
سخن بر میل نا اهلان نگفتن | گهر برطبع بوجهلان نسفتن
خلوصت خـلق باشد نی تخلق | بیانت صدق باشد نی تمـلق
نگوئی مدح دیاری بسالوس | نجـوئی ذم موجودی بافسوس
نه‌دررأیت اسف باشد نه‌اعراض | نه‌درحالت طرف باشد نه‌اغماض
نه‌تهمت‌بر کسی بندی نه‌تعریف | نه‌تعظیم‌از کسی‌خواهی‌نه‌تشریف
چو نفسی گردد اینسان مطمئنه | بدون وهم و تخییـل و مظنه
شنید از جان خطاب ارجعی را | بدادازسرّ (۱) جواب ارجعی را
ز موضوعات اعراضیه برگشت | برب مرضیه و راضیه برگشت

مراتب‌النفس

تورا شرح دگر باشد مناسب | هم از نفس وشئونش درمراتب
نباتی نفس‌کان رسم طبیعی است | کمال اول ازجسم طبیعی است
بسوی آنچه زو گردد تولد | نماید تغذیه یابد تزاید
بپرس ازنفس‌حیوانی که‌آن‌چیست | کمال اول ازجسم طبیعی است
زحیث درك جزئیات وارد | تحرك بالاراده در موارد
بفهم نفس انسانی بجا ایست | کمال اول ازجسم طبیعی است
بسوی آن‌جهت کش‌درظهورات | بود ادراك کلی در امورات
درآن افعال فکرید تدبر | بود او را بتکمیل تفکر
ز نفس ناطقه بشنو مجـدد | که‌آنهم جوهری باشد مجرد

(۱) نسخه : رود از سر ...

«التواضع»:

تواضع ضد کبرت بی مظنه است — که آن ز اوصاف نفس مطمئنه است
بیك معنی تواضع با خشوع است — ولیکن در دو حال او را وقوع است
خشوع است انقیاد اندر ریاضات — تواضع ترك کل اعتراضات
بود گر انقیادت را کمالی — نباشد اعتراضت هم بحالی
ولیکن این تواضع وین تخشع — بود مخصوص خاصان در ترفع
تواضع را بود اعلی مراتب — صفتها را مراتب بس مناسب
ز ممکن رفته رفته تا بواجب — که وصف حق بخلق آنجاست غالب
در آنجا کبر رفت و کبریا گشت — تواضع لطف حق بر ماسوا گشت
در آنحضرت گرت باشد تدبر — کجا ماند تواضع یا تکبر
در آن مرجع که کثرت ریخت از هم — صفات عبد جز رب نیست فافهم

«الجود»:

بضد بخل هم جود است و ایثار — نه ایثاری که از عجب است و پندار
صفاتی چند بر جودت منوط است — نه جود است آنکه خالی زین شروط است
علو همت است اول که عالم — بچشمت قدرش آید کمتر از کم
اگر ملکی دهی بر ناتوانی — بود پیشت اقل از نیم نانی
دگر باشد تورا از داد حق یاد — که نعمت داد ومنت هیچ ننهاد
دگر امرت بشکر وحمد فرمود — خود آنهم بهر اتمام نعم بود
که یاد منعم از هر نعمتی به — ز حق بر عبد نی زین رحمتی به
شود نعمت ز شکر نعمت افزون — بنفع عبد گفت او باش ممنون
وگرنه حق بود معطی بالذات — نخواهد سودی از عبد و عبادات
جهان را خلق محض موهبت کرد — نه بهر اتّجار و منفعت کرد
غرض منت بجود است از لئامت — ز دونان نه کرم جو نه کرامت
دگر شرط کرم باشد تواضع — بهر کو دارد از جودت تمتع
دگر شرط کرم باشد که پستش — نبینی و نخواهی زیر دستش

زحرص است آنچه داری بیحفاظی / قناعت کن تو بروجه تراضی
مگر زین کیمیا خاکت شود زر / به این آبت ز دریاهای گوهر
قناعت منبع هر خلق نیك است / خوشا جانی که با این نان شریکست
تضرع را قناعت گردد اسباب / خمش نار قساوت گشت از این آب
زهی چشمی که دایم اشکبار است / خوشا قلبی که آن رقت شعار است
قناعت شکر منعم را نشان است / حریص از ناسپاسی تیره جانست
یقین وعزم و توحید وتوکل / رضا وحزم وتسلیم وتوسل
بود این جمله رامبنا قناعت / چنان کز حلم ظاهر شد شجاعت

: «الشفقة»

دگر ضد حسدها شد شفقت / نشان آن شفقت رحم ورقت
گرفتن دست هر افتاده باری / شدن هم پای هر نا استواری
بگیرش دست از رحمی که بودت / هم از جودجبلی و سجودت
که گر برخیزد ویابد نوائی / نپنداری که با او آشنائی
وگر افتادی واودید پستت / نخواهی گیرد ازپاداش دستت
بگیر ار باز هم افتاد بالش / محب یا خصم مپسند اختلالش
شفقت از خصال مطمئنه است / اگر نبود چنین وهم ومظنه است
زشفقت خیزد افضال ومروت / وداد ورفق واکرام وفتوت
نظر کردن بخلق از چشم خالق / ندیدن هیچکس راجز موافق
تلطف هم باعدا هم باحباب / رضاجوئی زهرشیخ وزهرشاب
نباشد دشمنی عالم بود دوست / چو نفسی مطمئن شد عالم از اوست
دراین حالت عدو نبود بکونین / بود اعدا عدویت بین جنبین
گر او شد کشته عالم باتو یارند / تو مهرهٔ مهرجو خلق ارچه مارند
نکوتر بین که بد دراین ورق نیست / بعالم فاش وپنهان غیرحق نیست
کسی کو آفریدت خصم چون شد / مشوخونی مکن خصمی تو باخود
غرض باشد شفقت راست دیدن / جهان آنسان که حق آراست دیدن

دعا مابین رب و عبد غیر است — بهر حالم توداری باز خیر است

النفس المطمئنه و اوصافها

شنو باز از صفات مطمئنه — ز سمع عقل نی گوش مظنه
هم آنرا هست اوصافی معین — خلاف نفس اماره بهر فن

: «العفة»

بضد شهوت اورا هست عفت — زعفت هم حیاوحجب وغیرت
گذشت وبذل واستغنا وایمان — وفا وصدق وپاس عهد واحسان
سکوت‌وستروهم‌حفظ امانات — سلوك وسازش وتقوی وطاعات

:«الحلم»

سکون‌وحلم جزضدغضب‌نیست — غضبها ازحرام‌است‌وعجب‌نیست
کند قوت حلال‌ازغیب یاری — تورا درعلم وعقل وبردباری
توآنرار کن اخلاق‌و عمل دان — محاسن از حلالت ماحصل دان
حرامت‌مایهٔ ظلم وشرور است — حلالت منشأخیر الامور است
نشان خیر باشد عدل وانصاف — توان‌ازعدل کردن‌جمع‌اطراف
شجاعت‌دست عدل‌اندر فنونست — ازآن بینی که‌هرظالم‌جبونست
چو عدل‌آمد رودظلم وخیانت — فزاید مرتورا وزن ومتانت
نترسی گرجهان جنبد بجنگت — نغلطد از هزاران سیل سنگت
زطوفانها نلرزد شاخ بیدت — که نبودجز بعون حق امیدت
به‌ننشیند زکس گردت بدامان — نباشد هم نبردت کس بمیدان
بود پس‌حلم معیار شجاعت — وقار از حلم‌وصبر است‌ازقناعت

:«القناعة»

قناعت باز ضدحرص وآزاست — زخلقان مردقانع‌بی نیازاست
قناعت رامده از کف که‌این باد — کند از عادیان فتنه بنیاد
بسختیها بیفزا بر قناعت — بچشم خصم کن‌خار ازمجاعت
توهراندیشه‌دراین‌پیشه کن کرد — شداستادآنکه‌اورا گشت‌شاکرد

مثال کینه و ظلم و عداوت　　که آنها بر غضب دارند نسبت
بدینسان سایر اوصاف دیگر　　فروعاتند و میرویند از سر
بهر جا نسبت هر یك عیانست　　نپندارم که محتاج بیان است
اگر یکوصف جائی جلوه گر هست　　زخوب وبد زباقی هم اثر هست
خصال بد ولیکن جزعرض نیست　　نه‌چون خلق نکوعینی وذاتی است
یکی نفس تو چون اماره آید　　بدیها جمله زان پتیاره آید
وگر لوامه‌شد از قلب نوری　　براوتابد کزو یابد حضوری
باندازه تنبه کانتقالش　　دهد از نوم غفلت وز ضلالش
مردد در میان نور و ظلمت　　که کون‌حق وخلق است آن بنسبت
کند گاهی طلب از توبه مفتاح　　گشاید بلکه‌بابی بهر اصلاح
از آن‌حیثی که سجینی‌صفاتست　　همه میلش بسوی سیئات است
وزان‌وجهی که‌علیین‌اساس‌است　　تدارك رامهیا بر حواس است
ازو ظاهر شد ار وقتی قباحت　　کندخودرا ملامت‌زان وقاحت
دگر تا نفس را معیار چبود　　کمال وفهم و استحضار چبود
اگرپس جاهلی بر کس عطائی　　کند بروی مگوبود این‌ریائی
که سازی از نوا دادن ملولش　　کجا داند ریا نفس جهولش
بود تکلیف هر کس قدر فهمش　　باستعداد هم حق داده سهمش
عطای او بمحض خود نمائی است　　دگرمشعر براخلاص‌وریانیست
شود ور نفس یکجا مطمئنه　　یقینش فارغ از وهم و مظنه
ز اخلاق ذمیمه خلع و معذور　　باوصاف حمیده جمع و معمور
توجه جمله باشد سوی قلبش　　که‌برخودروح‌قدسی کرده‌جلبش
کند تشییع قلب اندر ترقی　　سوی اقلیم قدس و کون حقی
دو اسبه تازد او تا ملك الله　　تو گورو دست مولایت بهمراه
صفی‌هم‌هست‌چشمش‌دررهی باز　　تودانی، ایکه دانائی بهر راز
تو میدانی که علام الغیوبی　　پناه وخالق هر زشت‌و خوبی

که گویندش بمجلسها حکایت — کرامتها کنند از وی روایت
بذکر و ورد و طاعاتست دایم — بود شب در قیام و روز صائم
فلانکس شد مریدش یافت منصب — نیازی هر که بردش یافت مطلب
دعایش بس مجرب در مهمات — در انکارش بسی دیدند آفات
از آنغافل که بعد از رنج افزون — نصیب از نیل خلقش نیست جز خون
از آن غافل که این خلق مکدر — دوصد بارند از وی بینوا تر
گذشته عمر و بادش برده خرمن — نه جز ریگش بجای زر بدامن
غرض تادر خیال مدح و ذمی — بتن زان مرده مارت هست سمی
پی تحصیل تریاقی کن اقدام — مهل کز کف رود اوقات و ایام
ثنای خلق معیار ریا دان — فسردنها ز دم اژدها دان
گر افشردی و اورا جنبجو نیست — دگر میدان که روحی اندرو نیست

علامت اخری لدفع الریاء

ازین بهتر تو را گویم نشانی — که باشد در ریا نیك امتحانی
نظر کن در خیال فاطن خود — بیابی چیزی ار در باطن خود
که نتوانی نمود اظهار آن را — بگیر از جزء و کل معیار آنرا
بقدر آن ریامیدان که باقیست — اگر چیزی نباشد دان ریا نیست
اگر چیزی در آن نبود مخالف — ز کشفش هم نباشد مرد خائف
ابائی نیست گر نبود خلافی — چه باك از امتحانت گر تو صافی
اگر پاکی بریز انبان خود را — عیان کن شیوهٔ پنهان خود را
دغلهائی که داری نه بیکسو — دوروئیها که هستت کن بیکرو
چو دیدی نیست دیگر هیچ چیزی — که ترسی زان اگر بیند عزیزی
ز تشویش ریا جانت خلاص است — چنین خالص شدن خاص خواص است

کلام آخر

ز نفست گر شد این سرها ربوده — نماند در تو وصفی نا ستوده
چو این اوصاف سبعه جمله اصلند — بر اینها سایر اوصاف وصلند

تمام خلق محتاج و فقیرند
توراکی در شدائد دستگیرند
یکی بنگر که یك عیب ار که خلقت
ببینند از جفا درند دلقت
بستارالعیوبی دل توان داشت
که یك عمری عیوبت را نهان داشت
بعلام الغیوبی جان توان داد
که عمری پرده پوشید و امان داد
غرض دانی ز خلق ار حاصلی نیست
بجز حق فاش و پنهان فاعلی نیست
خلایق آلت حقند و قابل
چو سود از آلتی بی‌دست فاعل
چو دانستی که فاعل جز خدا نیست
تورا باخلق این روی و ریا چیست
خیال از خلق و خود یکباره بردار
دل از بیچارگی و چاره بردار
اگر جنبی ز جا جنبدهٔ نیست
بجز حق هرچه بینی زندهٔ نیست
همه بادند خلق و نقش حمام
تو بهر صید بادی هشتهٔ دام
چو فارغ گردی از شید و ریا تو
نداری هیچ بر کف جز هوا تو
عمل را کن ز بهر دوست خالص
نباشد لایق او فعل ناقص
نه ناقص بلکه بس معیوب و مغشوش
که برداری ز رویش گر که سرپوش
گریزی و زنی بس برسر از خبط
بصندوق آنچه عمری کردهٔ ضبط

علامة اخری لدفع الریاء

تورا گویم علامتهای مجموع
ریارا کی شود سرتا که مقطوع
ز مدح و ذم شوی وقتی که آزاد
نجنبد کوه عزمت هیچ ازین باد
مساوی آیدت تکذیب و تعریف
بود بادی بیادت ذم و توصیف
ز بادی شد پریشان خار و خاشاك
ز طوفانها نجنبد توده خاك
بلرزد کاهی از بادی نه الوند
بود مرد ریائی قدر او چند
که کوشش بر قبول ورد خلق است
باین کند و غل او را پا و حلق است
مگر مدحش کجا در انجمن شد
کمالاتش قبول مرد و زن شد
زیاد و کم بسی گوید بتوصیف
ز خلقان تا کنندش خلق تعریف
بدی گر گفته باشندش ز جائی
پی دفعش فزاید بر ریائی
مگر ذمش بدل گردد بتحسین
کند هر سو طلب یاری سخن چین

توئی درویش نی اهل و عیالت کشی رنج ار نباشد ملك ومالت
شوی محتاج و بی دمساز مانی ز ذکر و فکر یکجا باز مانی
بمال اجرای دین حق توان کرد نه بهر هر کسی دنیا زیان کرد
غرض گر آیدت اینها بخاطر هنوزاستت بجا از بخل آن سر
اگر با حق شوی درملك الله ندارد بستگی و خستگی راه
در آنجا نیست غیر از نور و نعمت همه فتح است و فوز و بسط و وسعت
و گر بگذشته باشی زین خطرها نیابد نفس دستی زین نظر ها
نکوتر امتحانی گویمت باز زنقش بخل خاطر شویمت باز
توانی گر دهی مال و نوائی فزون یا کم بشخصی درخفائی
که او نشناسد آن معطی تو بودی بود گرچه محبی یا عنودی
نیاری در نظر حب و عنادش باو پنهان کنی جود از ودادش
ور از دستت برآید در غیابش کنی فارغ ز رنج و اضطرابش
بدون اطلاع او و غیری دریغ از وی نداری هیچ خیری
اگر باشی چنین صوفی نشانی گذشته نفست از هر امتحانی
اگر باشی چنین فارغ ز خلقی مطهر دوده و پاکیزه دلقی
و گر زین امتحان نائی برون راست مشوایمن که رأس بخل برجاست
هنوز آن مرده دارد جنبجوئی اگر خیزد تو در کامش فروئی

علامة دفع الریاء للمجاهد

دگر بشنو علامات ریا را که بری سر زاخلاص اژدها را
بکف معیاری ار نبود توراخاص ریارا کی توان دانست زاخلاص
نشانی گویم ار باشد بکارت که تا منزل نیفتد هیچ بارت
زنفس ار بری آنسر کز ریا رست دگر میدان که دولت دولت تست
اگر دلق تو گردید از ریا پاك دگر در ره مدار از نفس دون باك
که اورا نیست دیگر دست و پائی همه زورش بتن بود از ریائی
یکی بنگر که فاعل غیر حق نیست صباحت خوش جز از رب الفلق نیست

دلیل است اینکه آن رأس تکبر بجا باشد نه قطع اندر تصور
تواضع ور زخلقت در نظر نیست بتن آندیورا از کبر سر نیست

علامة ترك الحسد

بود پاك از حسد آنگاه دلقت کەوحشت‌باشد ازاجماع‌خلقت
ملـول از صحبت شاه ووزیری گریزان از غنی و از فقیری
نباشد چشم نفع و دفعت از کس بهر چیزی تو را باشد خدا بس
بجز حق نافعـی و دافعی نیست عطا ومنع اورا مانعی نیست
تورا کـی یابد این معنی تحقق بوقتی کز کسان برّی تعلق
بغیری گو رسد از خـلق چیزی که پیش تو نیرزد بر پشیزی
تو افکندی ربود ارغیر بد نیست دراینحال‌احتمالی‌ازحسدنیست
تورا باید کـه ترك از جود باشد مگر کان ترکت ازمقصود باشد
در آنهـم هست آثار و نشانی که فهمنداهل معنی در زمانی

علامة‌ترك‌الحرص للمجاهد

دگر آنسر کەازحرص‌است‌وازآز نشانی گویمت درقطع آن باز
تو را گفتیم کز تیـغ قنـاعت شودقطع آن گرت هست‌این‌صناعت
نشانش این بود کاشیـاء موجود که آن از قدر لازم بیشتر بود
دهی بر مستحقـان بی منـاعت کنی برآنچه میکردی قناعت
بدانی کین تورا هست امتحـانی نباشد هیچ از آنت‌امتنـانی
وگر یك حبه شد بر وی زیادت بگردد رفته رفته عیش و عادت
رسد جائی کـه اقلیمش کم آید بهم این اژدها را کی فم آید

علامة دفع البخل للمجاهد

نشـانی بود این در ترك آزت دگر از بخل گویم نکته بازت
بترکش گر ترا پای ثبات است بر احوال بخیلان التفات است
کدمالی‌جمع کرداوبادوصدرنج بمرد وبرد وزراودیگری گنج
گر آید پیش فکرت گاهگاهی کـه جمع مال را نبود گناهی

علامة ترك الغضب للمجاهد

سر خشم و غضب ببریده کـی شد | بوقتی کت امید از خلق طی شد
چو خشمت از خلاف هرمراداست | امید ارشد مرادت‌هم بباد است
امیدارشد دگرچون‌وچرانیست | کجاباشدغضب چون‌مدعا نیست
زد ار اسبت‌لگد ناری‌غضب هیچ | نداری‌چون امیدازوی‌ادب هیچ
بشیئی تا هنوز امید و چشم است | بجا رأس غضب باقی وخشم‌است
مشوایمن که هست‌افسرده مارت | بجنبش تیره سازد روز گارت
بدم از حلم گر جنبد فسونش | بکش‌چون‌شدزبون‌دربحرخونش
ز جا مگـذار تا جنبد دگر بار | توقــع یعنی از مخلوق بردار
خـلایق را بجا هل باش تنهـا | کـه تنها را غضب نبود به تنها
میان خلق باش و منفرد بـاش | چوگشتی‌منفردباکیست‌پرخاش
اگر وقتی خورد پایت بسنگی | نداری‌ازچه‌باآن سنگ‌جنگی
خلایق‌را مدان جزسنگ‌وچوبی | که‌تاآئی‌بخشم اززشت وخوبی
ازآن‌صوفی‌بچیزی نیست‌خشمش | که‌نایدجزخدا چیزی بچشمش

علامة دفع التکبر

نشانـی از تواضـع وز تکـبر | تو را گویم هم ار داری تدبر
تواضع کان ز بهر مال و جاهست | خـلاف امر و تعظیم الهست
دگر اقسام آن بسیـار باشـد | یکی از عجب و استکبار باشد
تواضـع باشـدش عین تکـبر | کند بر کبر وخود بینی تفاخر
دگر از احتیـاج و افتقار است | دگرازضعف‌نفس‌واضطراراست
دگر باشد بعنوان تملق | دگر باشد باظهـار تخلق
در اغلب از ره امید و بیـم است | بنادر جائی از طبع کریم است
تواضع نیست کز دلخواه باشد | خضوع مرد ره لله باشد
تواضع گر نمـائی با غرض تو | که هم‌خواهی تواضع‌درعوض‌تو
خضـوع از مردمت باشد توقـع | برنجی گر بجا نامد تواضع

که ما رفتیم و دیدیم از تمیزی زعارف هم نفهمیدیم چیزی
بود این غیبتی بر لفظ معقول ازو سر بسته تکذیبی است معمول
تو از خود گو بعمری غیر تقلید چه فهمیدی که فهمی زاهل توحید
همه عمرت بخوردن رفت وخفتن دگر برلهو ولعب و یاوه گفتن
چه میزانی بدستت بود خالص که کامل را شناسی زان زناقص
خود این حرف هم از تقلید و وهم است یکی گفت این فضولش بر تو سهم است
گرت نور فتوت بود و انصاف نگفتی حرفی از تقلید واجحاف
کمند اینگونه نفست محکم انداخت زبهر غسل بردت دریم انداخت
بجای آنکه کوشی در علاجش بطعن اولیا گفتی مزاجش
نشستی کور درجمع ستوران سخن گفتی بمیل وطبع کوران
که ما رندیم کز مستی دوغی نیفتادیم در دام دروغی
فرو گر میشدی درخویش یکدم ندیدی از خود احمق تر بعالم
بزیر خصم خفتن افتخار است ولی پند عزیزان بر تو عار است

علامة ترك الشهوة للمجاهد

دگر گویم علامتها در این باب که تا باشد نشانی بهر اصحاب
ز خوردنها تو را تاهست لذت بتن باشد هنوز آن رأس شهوت
ز تقلیل ار که هم بی اضطرابست مشوغافل که این ثعبان بخوابست
کند بعد از ریاضتها رجوع او جهان را لقمهٔ سازد ز جوع او
مکن یکجو بتقلیل اعتمادی مگر باشد برون از هر مرادی
بود نیك ار نیابد بعد تقلیل بمیل ومدعایی هیچ تبدیل
اگر باشد مراد و مدعایش از آن تقلیل افزوده هوایش
مهی کم خورده تاعمری خورد بیش نه عبد البطن مرتاض است و درویش
نگیرد خود بعمری مرد سالك ز نعمتهای افزون غیر اندك
دهد باقی بایتام و مساکین نخواهد هیچ هم پاداش و تحسین
بود عادت بقوت لایموتش جوی هرگز نیفزاید بقوتش

تو میگفتی شفیقم بر خلایق
بطبعم صلح کل آمد موافق
چه شد کز عهد خود بیگانه گشتی
عدو بردت ز ره دیوانه گشتی
خود این بود از غرور و خشم و شهوت
نمود نفس و اظهار منیت
نپنداری که بحث علم و دین بود
ره عقلت زد آن کت در کمین بود

التنبیه

یکی هیچ اندرین سیر و جهادت
ز اخلاص علی نامد بیادت
جواب سائلی شایسته فرمود
باو بیدانشی گفت این خطا بود
زبهر آنکه از مردم خسارت
بر او ناید بپاداش جسارت
دگر از بهر آن کورا بحالی
نباشد افتضاح و انفعالی
فتوت کرد و گفتش راست گفتی
حق این بود آنچه حق میخواست گفتی
بظاهر نفی خویش و مدح او کرد
خلاف نفس و ترك آرزو کرد
بدست نفس کی هر گز عنان داد
خیوسویش فکند آن یك امان داد
اگر مردی امان ده نی خجالت
تفقد کن نه اظهار اصالت
که من از خاندان عز و شأنم
کریم و دلنواز و مهربانم
بمیراث از علی دارم فتوت
ز مردان یادگارم در مروت
علی گر جود بر درویش میکرد
نه بهر حظ نفس خویش میکرد
اگر خوشنود ازخود درعطا بود
کجا از حق سزایش هل اتی بود
خود آن مردان که صاحب سیر بودند
بخلقان رهنمای خیر بودند
بخق ایثارشان بود از فنائی
نه از خود بینی و عجب و ریائی
بود حکم شریعت جود و ایثار
دگر حکم طریقت ترك پندار
از آن نفس تو راضی برسخا شد
که فرعونی از آن بذل وعطا شد
نشاطی آیدش زان بذل و اکرام
چو اظهار خدائی باشدش کام
وگرنه بس خسیس و بس بخیل است
ز ایثاری که لله شد علیل است
سخای لله از عجز و نیاز است
سخای للهوا مکر و مجاز است
ببزم اهل ذکرت میبرد نفس
بغیبت پرده ات را تادرد نفس

نبودش از تعب یکلحظه حالی / بمرد و برد از آن وزر و وبالی
سری کان برتن نفس از ریا رست / شود زاخلاص قطع ارنبود آن سست
بود انواع خیراتت ز اخلاص / که نبود درخیالت عام یا خاص
شود اخلاص حاصل از محبت / که جز یارت رود از یاد ونیت
کجا ماند بیادت ماسوائی / که تا آید در اعمالت ریائی
هر آن طاعت زعشق مستقیم است / برون از علت امید و بیم است
چو بیخوف ورجاشد هست خالص / نباشد از رهی مغشوش و ناقص
محبت پس یقین اصل اصولست / خود این تحقیق ارباب وصولست
نبندد دست چیزی نفس دون را / بجز حب دانی ارتواین فسون را

تدقیق فی النفس

چو دانستی رؤس هفتگانه / کنون بشنو هم از هریك نشانه
چو آمد دزد در کاشانهٔ تو / شود پنهان زاهل خانهٔ تو
شونداهل سراچون جمله درخواب / برد ره برحریر وزر و سنجاب
نیاید ور بدست او نفیسی / شود قانع باشیاء خسیسی
نفایس چیست اخلاق و معارف / خسایس زان پس اعمال مرادف
چو نفس اندر سرای سینهٔ تو / کمین گیرد پی نقدینه تو
برد گر نقد اخلاق و عقاید / عملهاجمله مغشوش است وفاسد
وگر برگشت ازمخزن تهی دست / زبونی کوبود نقدینه چون هست
باین معنی که زاعمال ارزیان کرد / تدارك از معارف میتوان کرد
توپنداری که درفعلت گنه نیست / هوای نفس دون را درتو ره نیست
بزهد و قدس و تقوی بی نظیری / ندانی در چه اغلالی اسیری

علامات النفس بالفساد

نشانی گویمت تا باز دانی / که نفست چون برد از ره نهانی
ببزمی مردی ار دیدی خطا گفت / سئوالی را جوابی ناروا گفت
کمر بندی بجد در انفعالش / فزائی تا توانی برملالش

حسد را سر ز تیغ اعتقادت — شود ببریده گر باشد جهادت
که ملك ازحق وخلق اوراعبیدند — بقدر حق خود زاو مستفیدند
بود اعطـا و منع او بحکـمت — باستحقاق خلـق و قابلیت
بهر کس هرچه را داند صلاحش — دهد درعین‌خسران یا فلاحش
توراهم داده جان و قوت و قوّت — بآن قدری که لایق بودوقسمت
نداری قسمت ار تخت و کلاهی — بآن کو دارد این نبود گناهی
شوی گر مبتلا بر درد و رنجی — بودخوار اردهندت‌مال و گنجی
بعالم گر دهندت میکنی پشت — که بایددرعوض برندت‌انگشت
بهرچیزی که بخشندت کنی خشم — که باید دربهایش دادیك‌چشم
چرا پس حق نعمتهای مشهور — نباشد مرتو را یك لحظه منظور
زندازحقدوحسرت سینه‌ات‌جوش — ز یادت حق منعم شد فراموش
زهرخلق‌بدت‌جان‌درعذاب‌است — بخاصه‌ازحسد دررنج وتاب‌است
تورا گویم در این معنی مثالی — گرت باشد بتی صاحب جمالی
اگر بینی که در رنجست وآزار — و یا در بند جباری گرفتار
به‌بین‌حالت زتصویرش چسانست — تورا روح ازخصال بد چنانست
ز جمله باز بدتر حـال حـاسد — بود خوی حسد رأس مفاسد
دنی‌تر هیچ خلقی ازحسد نیست — جزاین‌تفسیرحبل‌من‌مسد نیست
حسد را سر باین شمشیر باری — توان ببرید گر خود مرد کاری
سرآن بخل و حرصت را قناعت — نماید قطع گر داری شجاعت
دگرچشمی که‌بینی‌هربخیل‌است — حریص‌وهرحریصی‌بس‌ذلیل‌است
دراندازد همیشه نفس خـود را — دراشغالی که شاید دیو و دد را
بدنیـا و امور پست مرتد — بمدح و ذم ورنج وخواری‌وکد
مشقتها کشد در رنج و تحصیل — تمام عمر خود باطول و تفصیل
نمـاید فوت ازخود رزق مقسوم — کـه عندالله مقرر بود و معلوم
بمیرد پس بصد افسوس و حسرت — رسد مالش بغیری بی مشقت

دگر شد در مقامی مطمئنه / دگر راضیه دور از هر مظنه
رجوع جمله بر معنای واحد / شد ارچه مختلف باشد موارد
بهر جائیست اورا خاصه اسمی / ظهورش هر کجا نوعی و قسمی
شناسائی او بر جمله واجب / بود،واین معرفت اصل است وغالب
هر آن نشناخت نفس خویشتن را / شناسد هم نه رب ذوالمنن را
تعلق نفس را حق بر بدن داد / بتدبیر بدن تا نفس تن داد
نبود ار آن تعلق کی مجرد / شدی در ظلمت هیکل مقید
بود تا میـل او سوی طبیعت / ورا اماره گویند اهل وحدت
بشهوات و بلذاتست امـرش / حواس وحس واعضا مست خمرش
کشد مر قلب را ازاوج علوی / بدنیـا و جهـات دون سفـلی
پس اوماوای اقسام شرور است / محل و منبع ذنب و قصور است
خلاف میل او پس فرض عین است / که بر جلب مرادش شور وشین است
جهاد نفس امری بس عظیم است / هر آن جوید نبردش راهمیم است
دراین میدان نیاید جز شجاعی / بترك میل او جوید دفاعی
بباید حیـدری با ذوالفقـارش / که قهراً گیرداز کف اختیارش
حریفش غیر حیدر پیشهٔ نیست / کش ازدریای خصم اندیشهٔ نیست
جهاد نفس وترکش درمرادات / بود آن اصل خیرات و عبادات
گرت باشد بحال نفس سیری / گذارد او کجا طاعات و خیری
میان عبدورب اعظم حجاب اوست / تورا اسباب هجران وعذاب اوست

النفس الامارة ورئوسها

چو شیطانی تورا اماره نفس است / کداورادر نمایش هفت رأس است
یکی شهوت دگر کبروغضب دان / ریاوحرص وبخل است وحسد دان
سر شهوت شود ببریده ز اقلال / در آنچه اشتراك اوراست درحال
پس اندراکل وشرب وخواب وخلوت / بود تقلیل آن بر نفس کلفت
دگر رأس غضب از حلم مقطوع / شود هم از تواضع کبر ممنوع

النفس الرحمانی

ز رحمانی نفس، بشنو تو نیکو اضافی است ووحدانی وجود او
بود وحدانی از حیث حقیقت تکثر یابد اندر جمع کثرت
تکثر با صور های معانی بیابد کوست اعیان گر که دانی
وی اعیان است واحوالات اعیان خود اندر واحدیت بی ز نقصان
بقول اهــل فقر و اهل عرفان شبیه او بر نفس باشد در انسان
که آن خود مختلف هم بر صورهاست صورهای حروف این نیز پیداست
بنفسه بد هوائی صاف وساذج نماید مختلف گردد چو خارج
دگر ترویح اسمائی که مجمل بتحت اسم رحمانند داخل
نماید او وزان کربی که دارد دهد بسطی و تفریحی مجــدد
در آن بالقوه اشیا راست سامان لزومش چون تنفس بهر انسان
غرض آنسان که معلوم این حروفات تورا شد از نفس اندر مقامات
هم اشیا را دم رحمن بخارج نمودار چه خود او صافست وساذج
از آنرو بر نفس گردید موسوم که باشد چون نفس از وجه معلوم
شود تفریح قلب از دم دمــادم بدون دم نماند زنده آدم
نه آدم بی نفس دارد وقوفی نه ظاهر بی نفس گــردد حروفی

النفس و مراتبها و شئوناتها و علاماتها و دقایق حالاتها

تورا نفس ار شناسی بس شریفست بخاری جوهری پاك ولطیف است
حیات وحس وقوت راست حامل برفتار ارادی باز شامــل
حکیمان جمله وجدانیش دانند در انسان روح حیوانیش دانند
میان قلب و جسم عنصری او بود خود واسطه گر پی بری او
ز قلبت فیلسوف از سرّ سابق بنفس ناطقه گــردید ناطق
بیــان نفس اندر آیه نور اگر داری تذکّر گشت مذکور
شئونش در معــانی مختلف شد بهر جائی بوصفی متصف شد
گهی اماره گه لوامه گردید دگرهم ملهمه شد بی ز تردید

باب النون

النبوة

نبوت از حقایق باشد اخبار — که شد عرفان ذات حق و آثار
دگر اسماء و اوصاف الـهی — دگر احکام هر نظمی کماهی
دوقسم‌است آن نبوت گاه توزیع — یکی تعریف ودیگر باز تشریع
بود تعریف: انباء او بعرفان — دراسماء وصفات و ذات سبحان
دگر هم آن که تشریعش بود نام — بزاید باشدش تبلیغ احکام
هم اخلاق و سیاسات و عبادات — دگرهم علم حکمت در افادات
ز تعریفست اعلی در جـلالت — محقق‌خوانده است اورا رسالت
ولیّ آگاه‌ازاین‌علم واصولست — ولی زاخبار وانبائش ملول‌است

النجباء

نجیبانند در عالم چهل تن — باصلاح امور ناس ذی فن
حقوق خلق را دارند ارسال — نمایند از خلایق حمل اثقال
جز اینشان‌نیست‌کاری واشتغالی — بدیگر کارشان نبود مجالی

النفس

نفس گویند ترویح قلوبست — بامداد لطایف کزغیوب است
نفسها مر محبی راست مطلوب — که باشد درتنفس انس محبوب
براین‌مخصوص‌باشند اهل‌انفاس — دم آدم بود غـیر از دم ناس
نه هر جنبنده‌ئی‌صاحب‌نفس‌شد — کسی‌قدرنفس داند که کس شد
کسی قدر نفس داند که شبها — کشیده در فراقی رنج و تبها
کسی قدر نفس داند که حالی — رسیده بعد هجران بر وصالی
کسی کوصرف وقتی کردهمّ را — شنـاسد قدر وقت و قدر دم را
کسی‌رامیتوان‌صاحب‌نفس گفت — که درعشق بتی‌ترك هوس گفت

بود میزان: قول وفعل و حالش
خلیفه و وارث علم و کمالش

علی گر مظهر ذات قدیم است
صراط عدل ازوی مستقیم است

بود میزان : علم و اعتقادات
دگر میزان: احکام وعبادات

هر آن میزان که بنهاد او رواجست
تعدی زان نمودن اعوجاج است

بهر دوریست وارث دین پناهی
رسد میراث شاهان هم بشاهی

رسد میراث احمد با نشانش
باقطاب و خلیفه زادگانش

که هر دوری از آنشه یادگارند
از آن دوده وزان نسل وتبارند

ز فرزندان او باشد یکی خاك
چنان کو بُد پدر بر عرش وافلاك

علی را خواند زین ره بوتراب او
که می بود امّ وأب بر خاك وآب او

فضیلتها در اینخاك است پنهان
کسی داند که دارد ذوق عرفان

هر آنکو پس نتیجه آب وخاك است
توان گفتن که از آن نسل پاکست

بخاصه گر بود آزاده‌ئی او
بتکمیل معانی زاده‌ئی او

بود پس نسل او در هر زمانی
ولیبی کوست قطبی حق نشانی

زقبل وبعد او ز ابنای آدم
بونداز نسل او اقطاب عالم

ز حق دارند در هر رتبه نسبت
باحمد هم بمعنی هم بصورت

صفی اول که مسجود ملك شد
زخاکی بود وقطب نه فلك شد

همان نوری که آدم زاو صفی گشت
دراصلابش بصفوت مختفی گشت

بپا تاعالم است او منطفی نیست
بهر دور آدمی الا صفی نیست

مخاطب بود هر عصری بلولاك
مخاطب هست هم تا هست افلاك

گر او را یافتی میزان جز او نیست
دراین میزان مجال گفتگو نیست

خود او میزان راه عقل وشرعست
باو دایر مدار اصل وفرع است

بباطن عقل از وی ترجمانست
بظاهر شرعش از باطن نشان است

شریعت هر چه او گوید جز آن نیست
حقیقت غیر او کس درمیان نیست

زبان را زین بیان قفلیست محکم
نیاید بیش از این در لفظ فافهم

حدیثش دید اندرعام و خاص است   سخن از زهد ابراهیم خاص است
از آن در نفس خود دید انبساطی   وزان تفریحش آمد احتیاطی
که این زهر است زاو باید حذر کرد   بدل زان پیش کو خواهد اثر کرد
نکرده تا سرایت در مزاجم   بباید اهتمام اندر علاجم
بود واجب فرار از دام شهرت   بسا ننگ است به از نام شهرت
بگرمابه روان شد صبحگاهی   لباسی دید از صاحب کلاهی
بخفیه جامه او را ببر کرد   برون رفت و توقف در گذر کرد
چو صاحب جامه شد بیجامه آنجا   بپا کرد از طلب هنگامه آنجا
بگفتند آن فلان شیخ از جفایش   بدزدیده دویدند از قفایش
گرفتند و زدند از بعد دشنام   از آن پس شهره شد بر دزد حمام
بخود گفت این سزای آنکه جائی   نگردی شهره دیگر بر ثنائی
اگر بنده حقی خواهی چه از خلق   و گر پابند خلقی چیست این دلق
تو با این شهره گی شیخ ریائی   گدای خلق نی مرد خدائی
فقیری کار از خود رستگانست   بحق از ما خلق پیوستگانست
تو خواهی از خلایق جمله تمجید   که این مردیست کامل ز اهل توحید
بر آن نازی که مقبول عوامی   عوام الناس را پس خود غلامی
خود ابراهیم خاص این بس متین کرد   تو پنداری خلاف شرع و دین کرد
کسی را گر خیال آید که این نقل   بود خارج یقین از شرع و از عقل
تورا گویم که سمّ در هر مزاجی   حرام آمد ولی بهر علاجی
طبیبی گر دهد باشد مناسب   هم استعمال آن در شرع واجب
علاج دل هم از تن نزد عاقل   بود اوجب که معنی زاوست حاصل
ریا زامراض قلب است و علاجش   بود فوری اگر دانی مزاجش
علاج قلب را او منحصر دید   دوا و درد را از عین سر دید
خود این زان در نظر آید غریبت   که از دین نیست جز عادت نصیبت
نبی گوید شریعت دان مقالم   طریقت هم حقیقت فعل و حالم

تمیز هر کمالی از نقایص — دگر تمییز هر قلبی ز خالص
دگر تمییز هر ترکی ز درویش — کداین از رستگی بُد یاز تشویش
گذشت اوست لله یابدلخواه — بمنزل رفت یاافتاد در راه
زدنیا رسته در طی مسالك — ویاچون نیست اورا گشته تارك
دگر تمییز عشق ازمیل ومقصود — دگر تمییز مقبولت ز مردود
دگر تمییز در نقص و کمالت — دگر تمییز حد اعتدالت
بدینسان درهمه افعال واحوال — بود واجب تمیز آن بهر حال
دگر اندر ظواهر حکم شارع — بود میزان باحکام و شرایع
ز امرونهی کاندر هر مقام است — بشرعت وان حلالست این حرامست
کدامین پاك وطاهر برمرید است — کدام اندر یقین رجس وپلیداست
بود پس شرع میزان در شریعت — که چون فرموده شارع منع ورخصت
شوددر شرع میزانت مقابل — یکی اندر تمیز حق و باطل
تمیزحق وباطل شرع ونقل است — تمیزحسن وقبح ازحکم عقل است
ز باطن محکم است احکام ظاهر — چه این صورت زمعنی گشته صادر
تخلف گر کنی از حکم صورت — بسا گردد غلط ره در طریقت
صراط ازظهر اول گر کنی فرض — بودتا بطن آخر طول بیعرض
ندارد در مقامی اعو جاجی — تو گر معوج روی ناقص مزاجی
بجائی ترك صورت هم کمال است — کس ار آگه زسرّ اعتدال است
زبهر کامل ار بر ضد صورت — کند حکمی همان شرع است وملت
چو زاحکام حقیقت اوست واقف — چنان کز حکم شرع اندر مواقف

حکایت ابراهیم خاص علیه الرحمه

شهی کونامش ابراهیم خاص است — خود او را در توکل اختصاص است
مسافر بُد ببرّ و بحر عالم — بدون راحله بیزاد و همدم
نمیشد داخل اندر آن دیاری — کش آنجا بُد شناسائی و یاری
مگر وقتی بشهری گشت داخل — که بودش شهرت آنجادر فضایل

المیزان

صفی شاید که بهر با تمیزان قلم گیرد پی تحقیق میـزان
وی آنچیزیست کانسانرا توسل بآن باشد بتمییز و تعقل
شناسد زاو ارادات جدیده دگر اقوال محمود سدیده
دگر افعال مستحسن باشهاد کزان بدهد تمیز آن زاضداد
بخوانند اهل دل آنرا عدالت کدظل وحدتست آن دراصالت
همان ظل کوز وحدت معتدل شد بسه علم ار که دانی مشتمل شد
یکی باشد شریعت پس طریقت سیم علم است در سرّ حقیقت
احدیت گرت در جمع و فرق است بسیر این سه علمت دل چو برق است
احدیت نیابد تا تحقق عدالت در تو کی گیرد تعلق
بود بر اهل ظاهر شرع میزان دگر بر اهل باطن عقل فطّان
خود آن عقل است از اندیشه برتر بنور قدس در معنی منوّر
دگر میزان خاصان علم راهست بخاص الخاص میزان عدل شاهست
بآن میزان دهند اندر حقیقت تمیز وحدت از احکام کثرت
بوجه عدل کز افراط و تفریط بود موضوع و از تبدیل و تخلیط
نگردد با تعین حق ممازج بود در عین ربط از جمله خارج
تعین را بعین اختلافـات نباشد هیچ با قدسش منافات
دهد هم در طریقت شخص عادل بآن میزان تمیز راه و منزل
هر آن منزل که در ره یا مقام است چو آید پیش او داند کدام است
نگردد مشتبه بر وی مقامـی شناسد گر پرد مرغی ز بامی
در اخلاص ار بود عیبی کند درك در اعمال ار بود نقصی کند ترك
در اخلاص ار بود تفریط و افراط بود در فحص حدش سخت محتاط
بپوید ره بوجه استقامت صراط عدل نبود بی علامت
رود در جبر و تفویض او بمابین که در فعل است امر بین امرین
بآن میزان غرض مرد طریقت دهد تمییز هر صاف از کدورت

خوش آن ثوبی که زیرش بحر جانست ... چو لیلی کافتابش در میان است
بود ایذای خلقت موت اسود ... صفی این موت را دیده است بیحد
ز خلق از هیچ آزاری نرنجید ... که در آزار خود خلقی نسنجید
سخنهائی که آن بس دلشکن بود ... شنیدم لیك دانستم ز من بود
ز طعن خلق خوردم هرچه خنجر ... شد آن دلدار با من مهربانتر
عیان گشت اینکه هر زخمیکه از خلق ... رسد بیرون بتی اندازد از دلق
دغلهائی که باشد فرقه فرقه ... نهان ازهر جهت در زیر خرقه
بودمر نفس قدسی را علایق ... ز وصل یار و الطافش عوایق
مرا از خلق خستها شرف شد ... که از راهم موانع بر طرف شد
بهر روزی مرا بود انتظاری ... که بر دل آیدم از خلق خاری
شبم دلدار می گفت آن سخنها ... که بشنیدی بیان کن ز انجمنها
نپنداری که بود آنها ز خلقت ... منت گفتم چه بود آلوده دلقت
مگر تا واقف از سالوس باشی ... مبادا با ریا مأنوس باشی
مدار این غم که کج یار است گفتند ... خلایق هرچه امر ماست گفتند
بمیر ازمدح وذم خلق وخوش باش ... بدور از طعم شیرین و ترش باش
بتعریف آنچه خوردی طعمه دقی کن ... بتکذیب آنچه دیدی خاك پی کن
بمان این نیك وبد هاجمله برزیر ... بموت خویشتن گو چار تکبیر
که آن خود کاشف ازموت سیاهست ... فنای ذات عارف در الهست
سوادالوجه فی الدارین این است ... سیه روئی در این صورت یقین است
ز دامان تو خیزد گرد امکان ... نه بینی جز حق اندرعین ایمان
شود چون باتو محبوبت هم آغوش ... زیادت ما سوا گردد فراموش
چوخواهد بر تو او جور خلایق ... زجان بر جور خلقان باش شایق
به پشت سر فکن کون و مکان را ... خودو خلق و زمین و آسمانرا
تو حسن موت اگر داری مسلم ... بمیر از غیر حق والله اعلم

ولی این بس تورا دشوار باشد مگر عون الهت یار باشد
که تانفس تو گردد مطمئنه شود فارغ ز تلوین و مظنه
غرض باشد گر ازپیری افاضت بود به نفس‌را از هر ریاضت
چه‌تمکین وارادت خیزد ازعشق خضوع آید هوابگریزد ازعشق
چوعشق آمدحریف‌صدسوار است ازونفس‌موسوس‌خواروزاراست
چوعشق آمدزنفس ایمن توان‌بود که عشق از فتنهادارالامان بود
نماند عشق برجا حرف‌ونقلی نشان از قبح‌نفس وحسن عقلی
چوعشق آمدوداع کفرودین‌است کجاداند که آن‌دزداین‌امین‌است
نه‌تنها سوخت نازش ما ومن‌را که‌سوزدروح‌ونفس‌وقلب‌وتن‌را
بسوزد نفس ونارد در مظنه که این اماره بدیامطمئنه
ولی بیعشق پای‌نفس باز است زهرسو بر تودست‌او درازاست
اگر مردی بمیرانش باقسام مراین‌خودموت‌جامع باشدش‌نام
ازاینروجامع اندراصطلاح‌است که‌نفس‌ارمردحالت‌برصلاح‌است
زموت نفس‌هز موتی شود سهل که بس‌تر کیبهااوراست‌درجهل
اگر شد موت احمر حاصل تو دگر موتی نباشد مشکل تو
مرادازموت‌احمرموت‌نفس‌است حیات روح‌وعقل‌ازفوت‌نفس‌است
اگرنفسی‌بمیردحسن‌بخت است ازآن‌پس‌جوع‌وعریانی‌نه‌سخت‌است
بود مرموت ابیض‌جوع‌درویش رجوعش‌نیست‌هر گزضعف‌وتشویش
شودزین موت وجه‌قلبش ابیض بحق چون‌کار قوتش شد مفوض
رسد پس فطنتی او را بباطن حیاتی آیدش برقلب فاطن
نه‌هر کس‌رانشاندحق‌براین‌خوان شکم جز مردرا نبود بفرمان
نباشد میل حیوان جز بخوردن خورد کی‌آنکه‌دارد دل بمردن
بود آنموت اخضر بی‌مناعت که پوشی کهنه ثوبی ازقناعت
گذاری جامهٔ نورا باطفال سپاری این تجمّلها بجهال
نیرزد جامه‌ات گرقدرکاهی چه‌باك اورا اگر پوشیده‌شاهی

نبی گوید جهاد اکبر اینست
که راجح بر جهاد مشرکین است

خود این راموت جامع گفته صوفی
در این بستر براحت خفته صوفی

هر آن مرد از هوای نفس گمراه
حیات از معرفت یابد بدلخواه

بمیرد از جهالت پس شود وی
بنور علم و عرفان هر نفس حی

«او من کان میتا» در عبارت
«فاحییناه» زین آمد اشارت

که باید مرد از نفس و هواها
شدن پس زنده بر نور و نواها

بمیری گر یکی زین زندگانی
که داری پس بحق باقی بمانی

ره مردن طلب کن گر فقیری
مدد جو اول از روشن ضمیری

نگردد بسته نفس از هیچ بندی
مگر از حبل عشق آری کمندی

بطاعتها که داری در تعبد
زورد و ذکر و قرآن و تهجد

صلوة و صوم و حج اطعام و ایثار
نگردد خسته زینها نفس غدار

کند بل همرهی درجمله اعمال
که پنداری تورا یاراست و هم حال

مگر که آری بکف دامان یاری
شوی در راه عشق او غباری

بدست او دهی دستی به پیمان
به پیش حکم او برخیزی از جان

رود سوی نشست از این قبولت
پیاپی زانوی نفس جهولت

تو گوئی نفس برفی درسبد بود
هلاکش نزد خورشید اسد بود

از آنرو حمل هر باری بعادت
نماید غیر تمکین وارادت

بآسانی بهر طاعت دهد دل
بجز تمکین کش آید سخت مشکل

از آن گوید محقق نفس و ابلیس
یکی بودند اندر کبر و تلبیس

زسجده آدم آن سرکش اباکرد
باظهار منیت ابتدا کرد

کسی کوراطبیعت گشت غالب
نگردد جز باهل طبع راغب

از آن نفس تو جز اماره نبود
کت از میل طبیعت چاره نبود

اگر گاهی کنی ترک مرادش
برآید آه تشویش از نهادش

وگر لوّامه باشد در اقامت
کند خودرا زفعل بد ملامت

وگر یکجا نمائی ترک میلش
فتد آتش بخرمنها و خیلش

که‌او آواره از کون ومکان شد نه تنها بیکس و بیخانمان شد
وراهرجا نشست ازضعف‌راندند بهر دامی فتـاد او را رهاندند
نرفت ازخودبزنجیرش کشیدند بقهرش بند هر قیدی بریدند
بمرد او از جمـادی و نباتی دگر از رتبهٔ وصفـی و ذاتی
امید از ممکناتش‌منقطع گشت غباروهمش ازره مرتفع گشت
نماند او را غم بیگانه وخویش شدآزاد ازخیال مذهب‌وکیش
چه در کثرت نماندآثارونامش یقین‌بوداینکه‌وحدت‌شد مقامش
ازآنجاهم کشیدندش که‌برخیز یکی خاك فنائی جو بسر ریز
از این‌موت‌ومکانهاحاصلی‌نیست تو را جز لامکانی منزلی نیست
مراد از لامکانی بـی نشانیست که آخرموت ارباب معانیست
کند خودراو موتش رافراموش فتدزادراك‌هستی‌مست‌ومدهوش
صفی را خنده‌آید کز قساوت کند هر کس باو نوعی عداوت
باقسامش کنند از رتبه زایل بآزارش شوند از کینه مایل
از آنغافل که بااهل فناجنگ بودچون‌آنکه‌بردریازدن‌سنگ
نه‌دریا پرشود از سنگ اطفال نه‌بر خشم آید ازغوغای‌جهال
فقیرازطعن کس گردد نه‌دلتنگ زننداین‌غافلان‌برجام‌خودسنگ
صفی کی برستوه‌آید ز کوران خوردچندارلگدهازین‌ستوران
نمیری تا خود ازخلق وخصالت نباشد درك حال اهل‌حالت
نیابی سرّ اینمعنی که درویش ندارد چون‌زجورخلق تشویش
نگیرد درمقامی نقش ورنگی نباشد باگروهش صلح وجنگی
نباشد یادش از موجود ومعدوم که تا گرددازآن‌خورسندومهموم
چه پروامرده راازننگ و ازنام بفکرش کی‌رسدتعریف‌ودشنام
دمی ازخود بمیر آنگه توقف نمـا در حال ارباب تصوف
بمیرازخود دمی‌وانگه نظر کن در اینعالم یکی‌سیر دگر کن
به‌بین تاچیست سر موت احمر که آن باشد خلاف نفس ابتر

الموت

بود گر معنی موتت به نیّت شد آن قمع هوا های طبیعت
بود در اصطلاح قوم مردن بترك آرزو ها جمله کردن
گذشتن از همه لذات وشهوات نگشتن گرد نفس و مقتضیات
نباشد جز که از نفس پر آفت هواهائی که بینی در طبیعت
چو میل نفس گردد سوی اسفل شود مرقلب را جاذب بأنزل
بمیرد از حیات معنوی قلب شود زاو نورعلم ومعرفت سلب
بتیه جهل و نادانی شود گم بود در زمره انعام وبلهم
بمیرد ور که نفس ازآرزو ها هم از میل مجاز وخلق وخوها
نماید قلب رو بر عالم قدس چه اورا هم بآن عالم بود انس
محبت باشدش بالطّبع وبالاصل بملك قدس‌وهم‌بروی شودوصل
رسد او را حیات و نور ذاتی که نبود در ردیف او مماتی
فلاطون داده خود فتوی زیاده بر این موتت ز«موتوابالاراده»
کزان پس‌بالطبیعه‌زنده گردی در اقلیم بقا پاینده گردی
بود فرموده جعفر موت توبت که هست ازما سواللهت بنوبت
نه تنها توبه‌ات از سیّئات است که‌هم‌ازذنب‌نفس وشرك‌ذاتست
نه‌تنها مردن ازملك شهوداست که‌ازهرچیزحتّی ازوجوداست
نه تنهامردنست از دارناسوت که‌هم‌باید گذشت‌ازملك‌لاهوت
نه‌تنها کن توممکن رافراموش که‌بایدشدهم‌ازواجب کفن پوش
پس از مردن مشو بند حیاتش گذر کن هم زاسماء و صفاتش
بقاها کایدت بعـد از فناهـا قلندر شو بمیر از آن بقاها
مراتب راز عشقش زیر پی کن به‌پیشت هرچه‌آیدترك‌وی کن
غمی‌جو کز پیش شادی‌نخواهی خرابی شو که آبادی نخواهی
چومردی هم‌زممکن‌هم‌زواجب گذشتی از مقامات و مراتب
سراغی از صفی گر در مقامی شدت بروی رسان ازما سلامی

بعنوان دگر جست او تقرب اطاعت کرد سجدهٔ آدم ازحب
محبت طاعت آرد این یقین است خود آنهم لازم عقل امین است
زآدم سجده بهر امتحان بود چه سر عشق درآدم نهان بود
گرآدم زادهٔ این نکته دریاب بیاموز ازملایك عقل وآداب
بیان آمد ز مطلب دور ماندیم ز تحقیق نظر معذور ماندیم
غرض بگزید عقل ذو فنونرا به او آراست اقلیم شئونرا
خطاب«أقبل»آمدسوی شه‌رفت در«ادبر» جانب نظم سپه رفت
بود «اقبل» مقام اتّصالش هم«ادبر» این ظهورات کمالش
در«اقبل»محوآن‌حسن ولقا شد در «ادبر» بانی نفس و قوا شد
ز«اقبل»جمله‌رویش‌سوی‌حق گشت در«ادبر»رهنمای ماخلق گشت
درأقبل‌هیچش ازاشیا خبرنیست درأدبرشیئی ازوی‌بی اثرنیست
درأقبل‌حسن‌اوراديدودل باخت درأدبرحکم‌او بشنیدوجان‌باخت
بُدأقبل‌اینکه خودرامحوماکن هم أُدبراینکه رسم ما سواکن
درأقبل برجمالش واله گردید درأدبرگردماهش هاله گردید
درأقبل پای تا سرمات او گشت درأدبرخلق رامرآت او گشت
درأقبل‌حق‌رهش‌ازهرطرف‌بست درأدبرفوج امکان گشت‌وصف‌بست
در أقبل عند لیب باغ گل شد درأدبرعرش‌و فرش‌وجزءو کلّ‌شد
در أقبل عقل بر تر از شئونست مهیمونست ودورازچندوچونست
در اقبل محو انوار جمالند بعین قرب و جمع اتصالند
بکلّی بیخبراز خویش وغیرند زحکم بعد وقرب وشرّ وخیرند
دگر گویند بعضی‌زاهل تحقیق که نبود قولشان خالی زتعمیق
که آن مهیّمون برتر زطولند برون از سلسله عقل و عقولند
اگر باشدچنین آنهم‌عجب‌نیست بود حرفی ونفیش از ادب‌نیست

باینمعنی که بروی بود موقوف
بثانی شد بر اسما مرد موصوف
در این هر یك مراتب بیشمار است
کسی فهمد نکو کو مرد کار است
در اول دان ظهور نور وحدت
ابر کثرت بقدر ضعف و شدت
هم استیلاء احکام وجوبت
ابر احکام امکان بی کروبت
بود آنهم شناسی گر مراتب
بقدر ضعف وشدت بر مناسب
دگر در امر ثانی هم تقاضا
بود بر قدر استیعاب اسما
تحقق در وی اسماراست یکسر
ویا بعضی بدون بعض دیگر
خود آن بعضی هم اندك یافزونست
کسی کوجمله داردذوفنونست
بآن قدری که نسبت گشت غالب
کمال ذات دروی شد مناسب

المهیمون

مهیمون ازملایك نوع خاصند
که‌از قید عبودیت خلاصند
چنان محو جلال ذوالجلالند
که‌فارغ ازغم‌هجرووصالند
زحق دارند اندر حق شهودی
بر آنهانیست تکلیف‌سجودی
مر آنها را زاستغراق محکم
نه‌از عالم خبرباشد نه‌زآدم
در آیات و احادیثند آنها
بعالون و کرو بیون مسما
صفی‌خواهدزحق‌امدادو توفیق
نمایددرمهیمون تا که‌تحقیق
زحق‌چون‌عقل‌اول‌ماصدربود
وجودش‌زآفرینش‌پیشتربود
ز قبل از کل‌اشیاخلق اوشد
گرفتار کمندش حلق اوشد
باو فرمود «اقبل» پیشتر شد
جمالش‌دیدوازخودبیخبرشد
هنوزاندرهماندیدار غرقاست
بکلی‌بیخبرازجمع‌وفرق‌است
دگرفرمود«ادبر»دورتر گشت
ازوحسن‌ازل‌مستورتر گشت
ازان‌فرمود دورازقرب‌ذاتش
که باشدرو بنظم ممکناتش
ازوایجاد پس‌ملك‌وملك شد
کمال آدم و نفس فلك شد
نمیشد گر که‌بروی‌حکم«ادبر»
کجا می گشت برعالم مدبر
چوشد دوراز بساط‌قرب‌اقدم
بنظم عالم و تکمیل آدم

نه در جمع الاحد گنجد عبارت — در آنجا منقطع باشد اشارت
شد آنحضرت وجود ار باشدت سمع — دگر موسوم شد بر حضرت الجمع

منتهی المعرفة

نشان از منتهای معرفت جو — مقام واحدیت را جهت جو
دم رحمانی از وی انتشا یافت — بمنشئ السوی نام از خدا یافت
باینمعنی کزاو شد گر که دانی — مگر ظاهر صور های معانی
وجود آمد در آن ظاهر ز أخفی — ز منزلهاست آن منزل تدلی
چو دروی کرد حق باصد تجمل — بسوی صورت خلقی تنزل
تدانی نیز خوانندش بمطلق — چه هست آنجا دنوّ خلق از حق
دگر هم منبعث شاید بجودش — اگر خوانی ز سلطان وجودش
چو جود حق در آنجا ابتدا شد — فیوضاتش روان بر ماسوا شد
زهر اسمی تجلی جود حق کرد — عیان ز اسما تمام ماخلق کرد

المناسبة الذاتیه

مناسب آنکه ذاتیه است بالعین — میان حق و عبد آنراست وجهین
یکی آنست کاحکام تقید — که باشد عبد را اندر تعبد
صفات کثرت و آثار و لونش — که باشد از رسوم خلق و کونش
نباشد هیچ تأثیرش بمطلق — در احکام وجوب ووحدت حق
بیابد بلکه از احکام وحدت — تأثر وزوجوب حق بشدت
شود ظلمات کثرت جمله ضایع — بنور وحدتش بی‌منع و مانع
دگر هست اتصاف عبد یکجا — باسماء و صفات حق تعالی
تحقق بر همه اسماء حضرت — که هریك راست شأنی از هویت
اگر این هردو باهم متفق شد — بعبدی او بدارائی محق شد
بود او کامل المقصود بالعین — حجابی عبد و حق را نیست مابین
ور اول متفق شد دون ثانی — مقرب باشد و محبوب جانی
حصولی ثانی آنهم دون اول — محال آمد کزان پس شد مسجل

زمن یاد آوری حال پدر را بخواهی انتقام بوالبشر را
بچشم آمد که آدم خاك و آبست از آن غافل که جد بوتراب است
کرم فرما و جرم رفته بپذیر که خود شرمنده‌ام نا کرده تقصیر
نخورد از گندم او نانی زغیرت چه گندم راند آدم را ز جنت
حقوق خلق اینسان زو ادا شد که از حق بر خلایق پیشوا شد
بخلق و حق ز انصافی که بودش نگشتی منفصل جود وسجودش
بخویش انصاف آن باشد که خدمت ز مولی باشدت بر قدر نعمت
حساب خود کنی تادر مقابل عمل بامزد او گردد معادل
اگر دانی که اینمعنی محال است چو افزون از شمار او را نوالست
ز درك نعمتش اندیشه لنگ است دو عالم از شمار آن بتنگ است
مکن باری ز نعمت نا شناسی بنعمتهای منعم نا سپاسی
بود کفران نعمت آنکه اعضا نباشد بند امر و نهی مولی
نکردی چونکه یکخدمت بجا تو بده انصاف خود در هر خطا تو

المنهج الاول

شدت گر منهج اول به نیت بود آن انتشاء واحدیت
که هست از وحدت ذات انتشائش هم از ذاتست عنوان و بنائش
دگر کیفیت آن انتشاهم که اسماء وصفات است آن مسلم
بود انسان که اندر رتبهٔ ذات مکاشف را بود علم و علامات
دهد حق اطلاعش در تقرب ز اسماء و صفات و آن ترتب
که اندر رتبهای ذات باشد عقول از درك هریك مات باشد
خود این اقرب سبل در اینسبیل است براو از منهج اول دلیل است

منقطع الوحدانی

دگر از منقطع وحدانیت طمع اگر باشد بود آنحضرت الجمع
که از غیر اندر آن عین واثر نیست تکثر اندر آنجا معتبر نیست
بود آن گر که دانی نفی آثار محل انقطاع عین اغیار

رضاوقتی است کورا اعتراضی / نمانـد در مکاره وانقباضی
چوداند خود که حق‌او عدم‌بود / گرش‌حق‌داد هستی از کرم‌بود
بخلق انصاف این‌باشد که‌غیرت / مقدم باشد اندر کل خیرت
چو آنهاجمله برخیر تو جمعند / توراچون‌دست‌وپاوعین‌وسمعند
بخیراتی که باشد بر تولایق / خلایق جمله باشند از توسابق
دوصدتن متفق‌شد تا که نانی / تورا بـر خانه آمد از دکانـی
بدینسان جمله نعمتهای عالم / شد ازخلقت بهر روزی فراهم
توهم پس‌حق هریك رابجا آر / که‌هر یك‌راست برتوحق‌بسیار
نباشد گرچنین باخلقت انصاف / شده اندرحقوق جمله اجحـاف
چو رفت انصاف باشی‌پس‌توظالم / بمعنی نیست نفسی از تو سالم
نه تنها ظلم‌آن باشد که دانی / بسا عدلی که ظلم‌است‌آن‌نهانی
نه تنها باید انصافـت بآدم / که باید بر همه ذرات عالـم
اگرشیئی بنا موقع شود صرف / شده در حق او اجحاف‌بیحرف
خوری هر نعمتی باید شود نور / نه‌کز رتبهٔ نباتی هم فتد دور
دهد گندم چو در جسم توقوت / رسان گر آدمی بازش بجنت
بخواه از اکل‌آن عذر پدر را / مکن افزوده جرم بوالبشر را
زهی‌فرزند کان فخـر پدر شد / بهشت از خاك پایش مفتخرشد
چو شد در کعبه مولود اوزمادر / بخاك افتاد نزد حی داور
بسجده بر زمین آمد شد الهام / به‌اُمّ او که اورا کن علی نـام
که‌مشتق‌زاسم‌ما‌این‌پاك‌اسم‌است / علی اسرارهستی راطلسم است
سجودش‌را‌ُبداینمعنی که‌ازخاك / کشیداوسر که گرددخاکش‌افلاك
بهشت‌ازخویش گرعذرپدرخواست / هزاران عذرزان‌جرم ازپسرخواست
که‌من در امر آدم بی گناهم / ولی‌ازخاك پایت عذر خواهم
گر او از من بناکامی برون‌شد / دل‌از حسرت‌مرا دریای‌خون‌شد
بعمر خود کشیدم انتظارت / ولی دانم که‌ازمن هست عارت

خود این عیبی است اعظم زانکه جهل است نپنداری که عیب جهل سهل است
بود نادر که علام الغیوبت کند ظاهر یکی از صد عیوبت
مگر یابی تنبه وز رذائل نمائی رو بخیرات وفضائل
بترس از آنکه خیرالماکرینت بخود دایم نماید نازنینت
نیاید در خیالت کین طلسم است فسادجان در این اصلاح جسم است
ببند چشم قلبت تا که محجوب بمانی از عیوب نفس معیوب
یکی اندر حساب نفس خودباش بنیکوئی بفکر نیك وبدباش
حساب جزء و کل را موبمو کن ره اندر مکرهای توبتو کن
زبهر سالکان اندر نهانی بود فرض انتقال این معانی

الملك والملكوت

دیگر ملکوت و ملکت بی زیادت بود خود عالـم غیب وشهادت
شهادت نیست غیر از ملك ناسوت هم آن غیبت بود اقلیم ملکوت
بود این غیب غیر ازغیب مطلق که آن باشد مراداز هستی حق
خود این غیب مضاف آمد بحاصل که میباشد شهادت را مقابل

مالك الملك

دگر آن مالك الملکت بود حق که بر عبدش مجازاتست مطلق
در آنحال مجازاتست مالك بهر امری که شد برعبـد سالك
بنهی و امر خود در ترك وطاعات دهد آن مالك الملکت مجازات

ممد الهمم

ممد اندر همم باشد پیمبر که هستت او واسطه از حق ورهبر
هدایت گر که خواهد بهر کس حق بود امداد کامل شرط مطلق

المناصفة

مناصف با اضافه تااست انصاف بخلق وحق وخود بی نقص واجحاف
خود این بر حسن اعمال وسلوك است چنین حسن عمل کارملوك است
خود انصافی که باحق در یقین است رضای عبد از نعم المعین است

نکردم‌خود قبول ارنه باسناد مراهست از مشایخ اذن ارشاد
بسی از بهر تشویق ونویدم بسیر آید جنید وبایزیدم
امام عصر را بینم مکرر نیوشم زو سخنها در برابر
شود زانخضرتم حل مشاکل ازو پرسم بهر وقتی مسائل
خبر دادآن‌فلان ازوقت‌فوتش بحس دیدم من اورا بعد موتش
وگر ذکری رودازشیخ‌وپیری بنفیش آری از هرجا نظیری
که‌اورادیده‌ام‌من‌مست‌دوغ‌است زوی گرگفته کس‌چیزی‌دروغست
مگر کان‌مرده باشد یاکه غایب که نفی اونگردد برتو واجب
زنی پا برحقوق خلق وخالق نمائی خویش‌را کذاب وفاسق
بنصب باطلی حق راکنی عزل بپوشی چشم از ستار ذوالفضل
که هرآنت دهدصد گونه‌نعمت کشی‌بی آنکه از مخلوق منت
خوداین‌شخصی که‌بروی‌بدفسونت شود واقف گراز حال درونت
که هستی اینچنین‌زراق وشیاد دهد خاکت به‌پیش خلق برباد
تقرب جو بستار العیوبی که‌پوشدعیبت‌ازهرزشت‌وخوبی
یکی ناری زستاری حق یاد گمانت کزعیوبی جمله آزاد
بهر روزی‌دوصد عیب ازتوظاهر شود وانرا بپوشد حق ساتر
وگر زان مکرهای بیشمارت یکی‌پیدا شود در روزگارت
شوی‌غمگین که‌این‌چون برملاشد بهشتم زین فضیحت کربلا شد
شود گرمکرها ازپرده پیدا همه اسرار مکتومت هویدا
مجسم گردد آنحال وفعالت که‌می‌پوشدزرحمت‌ذوالجلالت
قباحتهاکه باشد قاف تاقاف دهی‌آن‌لحظه‌برنفس‌خودانصاف
که اینهاجمله‌درمن‌مکتتم بود اگر پوشید ستار از کرم بود
یکی‌را هم‌بحکمت کرد واضح که گردد بنده نادم از قبایح
حقیقت آنهم از ستاریش بود نشان یاری و غفاریش بود
توپنداری که بااین‌جمله عیبت بود اخلاق نیکو بی زریبت

ویابختت ز فعل بد بخوابست
دعای من و گرنه مستجابست

قضا را ورشود کار یکی راست
بخرج‌او دهی کزهمت ماست

دهی بس وعد ها کامسال نیکو
شود کارت بمن گرباشدت رو

اگرشد کرده است آقا کرامت
وگرنه کس نیاید بر ملامت

وگرهم‌مرد گوئی خیرش‌این بود
بماشد بی ارادت اینچنین شد

دگر هرجا که بینی‌احمقی‌هست
تورا زان احتمال رونقی هست

زهر کس‌پرسی‌احوالش بتدبیر
که‌میلش‌چیست‌از تسخیروا کسیر

کنی پس پیره زالی را روانه
بسوی اهل بیتش بافسانه

که‌آقا ازچه نشناسد فلان را
که آورده بتسخیر آسمان را

سپهر الا بمیل او نگردد
جز از وی‌کار کس نیکو نگردد

فرستی هم ز بیرون واسطه‌پس
که اوصاف تو گویدنزدآنکس

ز بیرون ودرون گویند حالت
رود تا احتمالش بر کمالت

بخواهد مر تورا وقتی بخلوت
فتد ز افسونت اندر دام حیلت

زهرجاصحبت‌آری‌خاصه‌زاکسیر
ز نیرنجات ورمل‌وجفروتسخیر

خود از احضار ارواح و اجنه
زکارآگه توان شدبی مظنه

علاج هر مرض ز احضار نیکو
توان پرسید از روح ارسطو

تو خواهی شاه شد پرسیده‌ام‌من
ز کشف‌احوال خلقان‌دیده‌ام‌من

شوی یاخود وزیروصدر وسالار
ولی خصمت شکست‌آرد بهر کار

مرا حرزیست نیکو در مطالب
بخصم از وی توان گردیدغالب

دگر دارم طلسمی بهر اهلاك
نخواهم داشت آنرا ازتو امساك

که بر دفع عدو باشد مجرب
بود هم موجب اقبال و منصب

دگر تاچیست مشی‌و مشرب او
مراد و عقل و قدر ومطلب او

اگر بینی زاهل فقر وحالش
دروغ وراست گوئی از رجالش

که‌من‌بس دیده‌ام اهل ریاضات
شده ز اقطاب و اوتادم افاضات

بدون امر حق مکر است ومرتد ندارد اینچنین کس اینچنین حد
کند برخلق حق پس مکر او فاش که این نه راهرو مردیست قلاش
چو خیر الماکرین شاه قلوبست در آن عینی که ستار العیوبست
بپوشد او ز غیرت پرده بر راز کندمکرت ز عیبت پرده‌ها باز
ندرد پردهٔ خلق او باهلاك ولی تخمی که کشتی رویداز خاك
هزاران پرده حق پوشیدو یکبار که افتد پرده از کارت ز تکرار
دلت آزرده و جانت غمین شد بخود پیچی چرا یعنی چنین شد
چرا صد بار دزدیدم نهان ماند کنو نشدفاش واز من داستان ماند
تو مینالی که چون شد کارمن فاش یکی نالد که یارب کن تورسواش
تو اینجا نالی آنجا صاحب مال تو واو هردوزین دلگیر وبدحال
نه تنها منحصر سرقت بمال است که اورا قسمها در احتمال است
مراد از حالت مکر و دغل بود بیان سرقت از بهر مثل بود
هر آن مکار حیلت پیشه دزداست نه او را مایه در کارونه مزداست
کنی غیبت ز مسکینی فقیری تورا غیبت کند صاحب سریری
برنجی کوچرا این ناسزا گفت تکافی بدمرنج ازاو جفا گفت
کنی اظهار حالتها باقسام که آری ساده لوحی راتو دردام
نخواهد باتو کرد آنکس وفائی نماند برتو جز رنج وعنائی
شکایتها کنی کو بیوفا بود ندانی کان ز تبدیل خدا بود
گراو بد بیوفا تو عار بودی ز دامت رست چون مکار بودی
زدام تو نه او باعقل خود رست که مکر وحیلتت راهش چنین بست
شکایت کن زخود کاندرمه وسال نمائی آب را پابند غربال
طلسمی را نمودی پر ز اسمی خود از نکبت فتادی در طلسمی
نگردد حاصل از وی مدعایت بدپیچد نکبتش بردست وپایت
دهی خرج آنکه صاحب قدرتم من نه تنها مستجاب الدعوتم من
زمن گر بر نیامد حاجت تو یقین بوده است فاسد نیت تو

مقام‌التنزل‌الربانی

مقامی کوست ربانی تنزل
دم رحمانی آمد بی‌تأمل

بود اعنی ظهور آنوجودی
که‌میباشدحقایق‌زاو نمودی

ظهوراو کرد در کل مراتب
تعینهای مبسوط مناسب

المكانة

مکانت منزلی باشد بحاصل
که‌ارفع‌نزدحق‌است‌ازمنازل

بودمطلق مکان ومشهد صدق
ملیك مقتدر را مقعد صدق

کس ازصوفی‌دراینجاگرمکان‌یافت
به‌نتوان‌هیچ آثارونشان‌یافت

بدنیاهر که امیدش بحق شد
بدوراز‌چشم‌انسش‌ماخلق‌شد

بهم پیچید طومار خلایق
گسست‌از غیرحق‌بندعلایق

مؤانس بامليك مقتدر شد
دو کون‌ازچشم‌قلبش‌مستترشد

دهدجاپس‌حقش‌درمقعدصدق
رساند ازرهش برمقصدصدق

بپوشاند ز چشم ممکناتش
چه‌اوپوشیدچشم‌ازغیرذاتش

المكر

کنم تفسیرمکر از بهر عارف
وی ارداف نعم شد با مخالف

ابا سوء ادب ابقاء حالات
دگر اظهار آیات و کرامات

که‌آن‌نه‌ازامرباشدهم نه‌حدش
کند سوء ادب ز اندازه ردش

کنم توضیح تا معنای‌مکرت
نماند مختفی بر چشم فکرت

بودمکر آنکه‌جای‌حق گذاری
مخالف بر ردیف نعمت آری

اگر ترك ادب بالا تصالت
زند سر ز اتصال سوء حالت

بقولو فعل با حقت ادب‌نیست
ازآنروهیچ‌درحالت‌طرب‌نیست

دگر اظهار اعجاز و کرامت
بمیل‌خود ز مکر آمد علامت

کرامت حد آن‌باشد که نابود
بود ازخودهم‌ازهرمیل‌ومقصود

خود آنهم لایق آمد در مقامی
که‌امر حق شودبر نیك نامی

مفیض آن آفتاب بی‌افول است | بباطن عقل و درظاهر رسول است
همانعقلست کوچون یافت صورت | نبی شد خلق را بهر هدایت
هر آنعقلی که دور از اختلال است | بعقل کلی او را اتصال است
کند تصدیق پیغمبر بتعجیل | بعقلش نیست جایز ترك و تعطیل

المقام

مقام آمد بآثار و لوازم | خود استیفای هر حق ازمراسم
حقوقش گر ندمستوفاست حاصل | که اندر اوست از راه ومنازل
صحیح اورا ترقی نیست مطلق | سوی ما فوق آن رتبت محقق
مثال است این قناعت گر بحاصل | نیابد درتو استکمال کامل
توکل کی صحیح آید بتنظیم | بدینسان بی توکل وصف تسلیم
چنین دان هرصفت را تا بآخر | بود تصحیح ادنی شرط بر تر
زاستیفا مرا آن نیست مقصود | که درعالی شوددون ازتومفقود
نماند باقی او را وصف ادنی | بود ممکن ترقی تا به اعلی
مراد اینست کاندر جمله سالك | شود قایم بسلطانی و مالك
مثال آب کاندر جو روانست | مراتب را مساوی بالعیانست
بدون طفره از جائی بجائی | مقام اینست گرداری بنائی
بدینسان است حال مرد سیار | شود ثابت مقاماتش برفتار
بمافوق ارتقا یابد چو ازپست | بندهد رتبه مادون هم از دست
نباشد گر که ثابت وصف و نامش | نخوانند اهل ره صاحب مقامش
مقام این نیست بهر مرد سایر | که منزلها کند طی چون مسافر
ز هر منزل که بندد بار دیگر | نیارد هیچ از آن منزل بخاطر
کسی اوعارف صاحب مقام است | که حاضر درمنازل بالتمام است
هرآنراشد مقام اعلی و افزون | نماید بیشتر او حفظ مادون

در اعیان اختلاف اندر ازل شد ز استعداد ها کاندر محل شد
خود آنهم بود از تعیین اسماء که ظاهر گشت و مظهر خواست ز اشیاء
بسی چون فهم این معنی است مشکل ز تحقیقش نخواهی برد حاصل
ولی گویم بتقریبی بیانی که باشد بهر فهمت امتحانی
ظهوراتی که در امکان عیانست ز واجب درهمان رتبت نشانست
باینمعنی که کرد آنذات واجب تجلی در مقامات و مراتب
مراتب گرچه ز اسما مختلف شد ولی بر وصف وحدت متصف شد
بهم باشند آب و آتش ار ضد وجود اما بود در هر دو واحد
تخالفها ز اسما بد در اعیان مخالف شد صورها زان در اکوان
اگر دریافتی بردی بحق راه وگرنه از خدا فهم و نظر خواه

المفتاح الاول

بود مفتاح اول در تقاضا بغیب او اندراج کل اشیا
خود آن ذات الاحد غیب الغیوبست که اشیا درج در وی از کروبست
بمانند شجر کاندر نوات است مسما بر حروف عالیات است
از آن مفتاح بود اول گشایش که آمد هرچه آمد در نمایش

مفرج الاحزان ومفرج الکروب

مفرح چیست اندر کرب و احزان بود آن برقدر پیوسته ایمان
نمودم منکشف در مستریحت خود این تحقیق بر وجه صریحت
هر آنرا برقدر ایمان بود پاك نباشد در جهان یك لحظه غمناك
غم از اندیشه آینده آید مبادا آنکه نا زیبنده آید
فزون خواهد ز قدر قسمت خویش از آن دایم بود در حزن و تشویش
کسی پیوسته چون گل تازه باشد که اندر خاطرش اندازه باشد

المفیض

مفیض اسمی است ز اسماء پیمبر که حق را در افاضت هست مظهر
فیوض اوست انوار هدایت بخلق از وی کند دایم سرایت

المعلم الاول و معلم الملك

معلم اول آدم بر ملك بود ملایك را معلم یك بیك بود
بر ایشان کرد او انباء اسماءِ بدستوری که دادش حقتعالی
حقیقت آدم او خود عین حق بود در آن کسوت که دانی جلوه فرمود
ظهور واحدیت بود آدم که مسجود ملك گردید واکرم
ملك نسبت بآدم بود ناقص که بود او عقل صرف و روح خالص
صفی را عقل و روح و قلب و تن بود وی اکمل در ظهور ذوالمنن بود
هر آدم کو شود در عین کثرت مجرد از شئونات طبیعت
خود او را مظهریت باشد از حق دراو دارد تجلی ذات مطلق
خود آدم را از آن بر صورت خویش بخوبی کرد خلق از حکمت خویش
تو را گویم بشرط محرمیت که پوشید او لباس آدمیت
هر آنکس سجده او کرد دل دید نبود ابلیس محرم آب و گل دید
بهر دوری بود قطبی و شاهی بود هم ضد او ابلیس راهی
دگر گویند ارواح مکرم که باشد نفس و عقل ابلیس و آدم
مراد از نفس دان اینجا طبیعت که نبود هیچ باعقلش معیت

مغرب الشمس

ببین از مغرب الشمس از تفطن بود آن استتارش در تعین
بود حق در تعین های مشهور چو روح اندر جسد پیوسته مستور
نیندیشی که جان است او در ابدان که جانانست و زو در هر تنی جان
غرض آن مغرب الشمس استتار است که حق را در تعین برقرار است

مفتاح سر القدر

یکی مفتاح از سرّ قدر جو گشایش در معانی بیشتر جو
خود آن گر نکته دانی بیخلافست ز استعداد اعیان اختلافست

نماید جمع خودرا در مسالك رهد با هر سئوالی از مهالك
هم استشراف او اندر طوالع بشوق آرد کند رفع موانع
مطالعه بدینسانست در کار حدود ارمرد این‌راهی نگهدار

المطلع

ز مطلع سالکی تا مطلّع نیست ز اسرار تلاوت منتفع نیست
شهود آنکه اوصاحب کلام‌است تورا اندر تلاوت‌خود مقام است
کند بروصف آن آیت مکرر تجلی آنکه آیت راست مصدر
شودحق بر عبادش گفت جعفر بمعنی در کلام خود مصور
تو پنداری کند اکنون تکلم ولی اورا نمی بینند مردم
مگر یکروز بود اندر نماز او فتاد و کرد غش از آن نیاز او
بپرسیدندش از آنحال فرمود که‌آن گوینده برمن‌جلوه فرمود
سخن را آنقدر کردم مکرر که دیدم قائلش را در برابر
شنیدم وز زبان او مقالات مقالاتی که می گفتم بحالات
شهاب سهروردی گفته آندم لسانش نخل موسی بوده فافهم
دگر بشنو زمن معنای مطلّع که تحقیق‌مطالع راست مجمع
اعم‌است‌آن‌ازین‌تحقیق واجلی شهود حق بود در کل اشیا
نه تنها ظاهرازوصف کلام‌است که‌ازهروصف‌ظاهر بالتمام‌است
ز هر شیئی که‌بینی‌اوهویداست وزان آیت‌بدون لفظ گویاست
ولی‌مطلع که‌ازالفاظ خاص‌است از آنرو بر کلامش‌اختصاص‌است
که گفت‌ازبهر آیت‌ظهروبطنی‌است بدون‌حدومطلع‌حرف هم‌نیست

معالم اعلام الصفات

معالم آنچه اعلام‌الصفات است بوداعضا چو گوش‌ودیده ودست
بآن هر یك شود ظاهر معالم در اوصاف و اصول اندر علایم
مثال آن علامتها که در راه نهی تارهروی زان گردد آگاه

خودامکان‌ووجوبست آن‌به نسبت / دگرهم جمع مابین دو حضرت
پس‌ازاکوان‌هرآنچیزیکه نسبت / بود سوی وجوب او را بقوت
بود او در وجود اعلی و اشرف / بنزد عامه اندر رتبه الطف
حقیقت علوی و روحیست اورا / ویا ملکیه مر تحقیق‌جو را
دگرنسبت سوی‌امکانش اقواست / وجود اواخس‌دررتبه‌وادنی‌است
حقیقت عنصری وسفلی اوراست / مرکب یا بسیطه در تقاضاست
وگر نسبت بسوی جمع مابین / اشدّستش زانسان باشدآن عین
حقیقت باشد انسانیه او را / زانسان باز بشنو وصف و خورا
هرانسان سوی امکانست امیل / دراو احکام کثرت باشداکمل
زمردودین کفار است کزرب / در او احکام امکان باشد اغلب
ورانسان‌امیل اوسوی وجوبست / بسوی او همه روی وجوبست
دراو حکم‌وجود اغلب روا شد / خود او از انبیا و اولیا شد
وگر دروی جهات‌آمد مساوی / مگراز مؤمنینش خوانده راوی
بهرسو میل او زین هردوجانب / بود در حکم کلی باز غالب
درایمان شد دلیل ضعف وشدت / مضاهاتت براین‌نظم‌است ورتبت

المطالعه

مطالع با اضافه تاست کاشف / ز توفیقات حق از بهر عارف
سئوال از عارفین هم درمواقع / بسوی‌حادثات است‌آنچه‌راجع
دگر اطلاق آن باشد درآنات / بر استشراف دیدار و شهودات
بهنگام طوالع چونکه شارق / شود هم بر مبادی بوارق
کند توقیف تا در هر مقامش / زجوش اندازد و آرد قوامش
دگرتادانداوخود نیست رهرو / براو از شمس جود افتاده پرتو
بود از موهبت گر رفته راهی / ز توقیف آید ایدر انتباهی
رسد درهرقدم فیض هدایت / کند ره طی بامید عنایت
سئوال ازبهرآن تاباشدآگاه / که حقش‌درحوادث‌بوده همراه

کند پس مستریح این اختیارش بکلی از طلب وز انتظارش
نه برمستقبلش امید و وحشت نه برما فات اورا خوف وحسرت
نباشد اعتراضش بر فعالی که واقع گردد ا زتأثیروحالی
انس گوید پیمبر رابـده سال نمودم خدمت اندر کل احوال
بکاری هیچوقت از فعل وترکم نفرمود اعتراض او بیش یا کم
بدینسانست حال مـرد عارف که زاسرار قدر گردید واقف
چنین شخصی بود پیوسته سالم نیابد از جهان غیر از ملایم

مشارق الصبح

مشارق بالاضافه صبح صادق تجلیات اسما راست لایق
همان اسرار غیبی را مفاتح تجلی ذات را مشکوة واضح

مشارق شمس الحقیقه

مشارق باز با شمس حقیقت تجلیات ذات آمد ز حضرت
که آن قبل از فناء تام حاصل شود درعین جمع ازبهر واصل

مشرف الضمایر

دگر مشرف که باشد بالضمایر دهد حق اطلاعش بر سرائر
کند بر وی تجلی اسم باطن شود مشرف ز باطن بر بواطن

المضاهاة بین الشئون والحقایق

مضاهات آنکه بر تعیین لایق بمابین شئونست و حقایق
خودآنرتبه حقایقهای کونیست همان جز برالهی مبتنی نیست
حقایق کان الهیه بمعناست شئون ذات مطلق را خوداسماست
پس این اکوان مراسمارا ظلالست شئون را ظل هم اسمابر کمالست

المضاهاة بین الحضرات والاکوان

مضاهات دگر در نص عرفان بمابین سه حضرت گشت وا کوان
خود اکوانرا که ترتیب وحسابست بسوی آن سه حضرت انتسابست

ببیند عارفش درفرق ودرجمع محافل جملگی روشن بیك شمع

المستهلك

بود مستهلك آن فانی بالذات که باقی زونماندرسم وعادات
چودر ذات الاحد گردید فانی نماند ز اونشانی در نهانی
همانا بعد استهلاك اشیا بود آنوجه هو باقی و برجا
چوغیری باوجود اونشاید از آنرو غیر او مستهلك آید

المسئلة الغامضة

شنوزان مسئله کوهست غامض کسی فهمد که برذوق است فایض
بود باقی توگو اعیان ثابت بمعدومیت از برهان ثابت
الا باآن تجلّیی که از حق باسم نور بر وی شد محقق
وجود اندر صوراوراست ظاهر باحکامش ظهور اندر مظاهر
بروز او وآثار شدیدش شوددرصورت خلق جدیدش
شود ظاهر بهر آنی زآنات ازو درصورت آثاروعلامات
بزاید آنچه پذرفته تعین بانحضرت وجود با تمکن
الا باآنکه بالاصل است معدوم بقایش در عدم بالاصل معلوم
چورجحان وجودش رادوامی نباشد گر چه داردشأن ونامی
نباشد برعدم گر خود دوامش شود راجح وجوداندر مقامش
وگرراجح شود موجود گردد خودآن نابود مطلق بود گردد
چنین رجحانی اورانیست اصلا بود پس برعدم باقی وبرجا
خوداین امریست ذوقی نزدجمهور بودازعقل وبرهان وبیان دور

المستریح

کسی اومستریح آمدبدلخواه که ازسرّ قدر گردیدآگاه
حق اورامطلع سازد کماهی زقدر خلق و تقدیر الهی
ببیند آنچه مقدوراست وواجب وقوعش وقت معلوم ومناسب
هرآنچیزی کەزاشیانیست مقدور وقوعش ممتنع باشد بدستور

گهی گوید زمویم داستان گو | گهی بندد کمر را کزمیان گو
من از موی و میانش ناتوانم | بحیرت زان کلام و زان دهانم
که آرد هردم از حرفی بحرفم | همی مواج خواهد بحر ژرفم
خوداو گوید سخن کس درمیان نیست | بکس درصحبتی همداستان نیست

مسالك جوامع الاثنیه

مسالك از جوامع اثنیه چیست | ثنای ذات بالاسماء ذاتیست
بذات آن اسمها اصلیه باشد | بجز وصفیه و فعلیه باشد
بود خود ذکر این اسما مسالك | جوامع اثنیه در نزد سالك
بود با معرفت هم با شهودی | نه آن ذکری که باشد از جمودی
چوذات مطلق اصل جمله اسماست | بجا از بهر تعظیمش ثناهاست
ز هر تعظیم اعظم بهر مطلق | ثنا باشد بهر وصفش محقق
ثنای او بوصف علم و قدرت | بآن قیداست خود تعظیم حضرت
وگر بر اسم قدوس و سلامش | بخوانی کرده‌ئی ذکر تمامش
همه اسماء ذاتی اینچنین است | نه تنها این دو نام دلنشین است

مستوی الاسم الاعظم

دگر از مستوی اسم اعظم | شنو باشد خود این بیت المحرم
بود آن قلب کامل در حقیقت | حق آنراداده بهرخویش وسعت
خود «الرحمن علی العرش استوی» گفت | مقام راز خود را دل بجا گفت
ز اسم اعظم آندل مستوی شد | که مرحق را مقام معنوی شد

مستند المعرفه

دل اندر مستند المعرفه دار | بود آن واحدیت نزد اخیار
خود اینحضرت مقام جمع یکتاست | بمعنی اصطلاح از کل اسماست
از آن رو مستند شد بر مشاهد | که دارد در معارف رو بواحد
بود گر وارداتش ازحد افزون | بواحد باشدش دل مست ومفتون
بیکتائیست هرجاشمس وحدت | عیان در جملهٔ ذرات کثرت

المسامرة

مسامر باضافه تاست صحبت | که‌حق‌درسر کندبااهل وحدت
بعرفست آن‌سخن در لیل گفتن | بیاری راز ها از میل گفتن
بودصحبت بشب نیکو مناسب | خصوصاً گر بود یاری مصاحب
تو را گر بوده وقتی هم نشینی | نگاری گلعذاری مه جبینی
که‌خاطر باویت‌خوش‌بوده باشد | بشبهایت سخن فرموده باشد
خود آگاهی‌زحال اهل اسرار | گرفتاران شب تا صبح بیدار
صفی‌را واقف از حال آنزمانی | که شبها با بتی هم داستانی
بصحبت در کنارت خفته باشد | سخنها در ضمیرت گفته باشد
برون از فکر ماه وهفته باشی | ز هوش از صحبت او رفته باشی
ز خود پیش دهان او شوی گم | که گوئی بیدهان کرداوتکلم
بوهم‌افتی که‌هیچ‌اورادهان‌نیست | و گر باشددهان‌بین‌درمیان‌نیست
هر آنکس آندهان‌دیدازمیان رفت | از او اندیشهٔ نام و نشان رفت
کسی کوترک‌جان‌باآن‌دهن گفت | تواند ازدهان او سخن گفت
لب‌او در تکلم شد لب یار | که‌بس بشنیده شبها مطلب یار
سخن‌میگفت‌اوو بن‌میشدازخود | به پیش لعل‌نوشش‌بیخودازخود
بحرفش بد صفی سر تا بپا سمع | همه اسباب ازخودرفتنش‌جمع
شبم بد روشن از وی بیچراغی | ز چشمش مست بودم بی ایاغی
چراغ اندر میان بیگانهٔ بود | خود اوشمع وصفی پروانهٔ بود
سخن میگفت او با من نهانی | من‌ازخود میشدم همواره فانی
ززلف خود بدل افسانه میگفت | حدیث ازبند با دیوانه میگفت
بچشمش گر من از دنبال رفتم | نبودم اختیار از حال رفتم
پریشان گر سخن گویم عجب‌نیست | مریض‌ومست‌ومجنون‌راادب‌نیست
گریبانم بدست گلعذاریست | که‌هردم بامنش‌حالی و کاریست

پس اسمای الهیه بـه برتـر — صفات پـاك سبحانیه دیـگر
کز آن تعبیر شد بـر واحدیت — دگرهم بر احـد ازحیث رتبت
بهفتم وحدت ذات الهـی — بهشتم ذات حـق بی‌تناهی
صفی خودهفت داند این مراتب — شهادت را بود اول مـناسب
که آنملك‌است ودرثانی‌مثال‌است — سیم‌ملکوت‌کار‌واحاز کمال‌است
دگر جبروت و اعیانست واسما — بهفتم ذات حـق بحت یـکتا

مرآت‌الکون

دگرمرآت کون آن‌بیخلاف‌است — که‌وحدانی وجوداست‌ومضافست
خودا کوان‌باهمه‌اوصاف‌واحکام — نشد ظاهر جـز اند روی بهرنام
بـود مخفی ظهور او برؤیت — چـو روی آینه مخفی بصورت

مرآت‌الحضرة

بود مـرآت حضرت بالعلاین — تعینها که شد منسوب باطـن
شئون بـاطنی راهست منسوب — صور هازان با کوانست‌محسوب
پس آمدآن‌شئون‌مرآت‌حضرت — که درا کوان صوررا داد رتبت
باینمعنی که صورتهای ا کوان — شئون باطنی راظاهر است آن
وجود با تعین بی مغایر — بصورتهای ا کوان گشت ظاهر
ز مرآت به خود این مرایا — حکایت میکنند از دون ووالا
زوجه واحدند اینجمله مرآت — تعینهای باطن هـم شئونات
شئون‌مرآت‌وا کوان‌ظاهراوست — نمایان‌زین‌مرایاجمله‌یکروست

مرآت‌الحضرتین

دگر مـرآت پاك حضرتینت — که امکان ووجوبست‌آن‌بعینت
بود انسان کامل کوست مظهر — بـاسماء و صفات و ذات یـکسر
در او دارد تجلی وجه واجب — رسد زو فیض واجب برجوانب
بود هم‌واسطه ممکن‌خودازحق — مقیدرا رسانـد تا بمطلق
بشر بود احمد اما در معانـی — «رأی‌الحق» گفت‌بعداز«من‌رآنی»

عدم چون مقتضای ذات بودش بدون موجداو کی بُد وجودش
بامداد وجود از موجد او مرجح دان وجود فاقد او
دم رحمن پس او را دمبدم شد وجودش تا مرجح بر عدم شد
بتحلیل آنچه رفت ازوی بدل یافت درابدان ازغذاوین خودمحل یافت
بدانسان کاین نفس‌ها ازهواها مدد یابد هم اقسام فواها
هوارا آنچنان که‌هست‌محسوس بامداد نفس حق داشت مأنوس
جمادات آنچه باشد نزد ادراك هم از اشیاء روحانی وافلاك
دوامی کش برجحان وجوداست بنزد عقل برهان وجود است
جز آندم کش بهستی متصل بد نه زاو تحلیل رفت ونی بدل شد
خلاف‌جسم حیوانی که تبدیل بیابد از غذا رفت آنچه‌تحلیل
بودمشهود هرممکن که‌دیدی بهرآنی بود خلق جدیدی

المراتب الکلیه

مراتب نزدصوفی غیرشش نیست جزاین ترتیب بردل‌منتقش نیست
خود این‌شش‌هست‌کلی‌ازمراتب بود بر وصف کلیت مناسب
یکی ذات الاحد پس واحدیت که ثانی از مراتب شد برتبت
سیم رتبه است ارواح مجرد نفوس عامله پس رابع آمد
که موسوم ازعوالم برمثال‌است دگرملکوتش‌ارخوانی‌مجال‌است
به پنجم عالم ملك و شهادت که‌ناسوت‌است‌بی‌نقص وزیادت
ششم گشت‌ازمراتب کون جامع که‌انسان‌است‌وحق‌درعین‌واقع
بمعنی مجلی کل مجالی بصورت جامع آنذات عالی
مجالی پنج و شش باشد مراتب یکی از سته باشد ذات واجب
بذات او جلوه گرشد درمجالی بآثار جمالی و جلالی
دگر بعضی براین گشتند قائل که‌هشت‌است‌این‌مراتب‌نزدکامل
نخستین عالم ملك است از آن دگرملکوت وپس‌جبروت‌واعیان

دلی کآید زنار عشق در جوش شود جز نام دلدارش فراموش

المحاذات

محاذاتت حضور وجه یار است همان‌وجهی که بروی انتظار است
سوای اوشود از فکر زایل نبیند غیر او را در شواغل
بجمعیت اگر باشی مراقب سوای وجهش ازفکر است‌غایب
چو فکر تام این‌باشد که‌جائی نماند در ضمیرت ما سوائی

المحادثه

محادث با اضافه تا خطاب است که‌سوی‌عبد وارد زآنجنابست
نیوشد آن بصورت نیك بختی چوموسی‌کان‌نیوشید از درختی
کسی‌کانرا شنید و گفت حق‌بود میانچی گر بصورت ما خلق بود
حدیثش‌رایکی‌از گوش‌سریافت یکی‌ازسمع ادراك ونظر یافت
خطابی‌را که‌موسی ازشجر یافت صفی آثارش‌ازهرخشك‌وتر یافت
زبان ما سوا ناطق بر این است هر آن شیئی خطاب‌رب دینست
ولی در اینمقام از گوش ظاهر خطابش را نیوشد مرد سایر

المخدع

تومخدع موضع قطب‌جهان‌دان ز کل واصلین آنرا نهان دان
مقامی هست بهر قطب مختص که‌آن برواصلین نبود مشخص
عزیزاست‌ارچه‌هرلعلی‌ومرغوب بتاج شه ولی‌لعلی است منصوب
ازاین‌حیثیت اوقدرش فزونست هم اجلی‌از گهرهادرشئون‌است

المدد الوجودی

مدد های وجودی در نزولش بود محتاج ممکن بر وصولش
بودمحتاج آن درهستی خویش نماند ورنه باقی لحظه‌ئی بیش
رسد بروی مدد ها بالتوالی بود جای وجودش ورنه خالی
رساند حق مدد پس بروجودش زرحمانی نفس وز اوست بودش
وجودش بر عدم تا راجح آید دم رحمن بر او پیوسته شاید
تو با قطع نظر از موجد او عدم گر دانی او راهست نیکو

چه آنهم هست شانی از شئونات شئوناتی که باشد صادر از ذات
بود معبود هم از حیث اطلاق بهر عبدی از این حیث است مشتاق
توعین عبد باقی در عدم دان عدم را کون علمی در رقم دان
بود پس عبد ممحوّ و عبودت بذات و وصف در عین حقیقت
بود تند ار در اینمعنی کمیتت دلیل آمد رمیت ما رمیتت
سه تن راحق بنجوی نیست ثالث دوصد شرك از ثلاثه گشت حادث
سه تن راور بود رابع خطانیست چواو اندر شمار ماسوا نیست
بود پاك از شمار ماسوی الله ولیکن باشمار جمله همراه

المحق

بود محق آن فنای عبد در حق فنای هستیش در ذات مطلق
فعالش چون فنا درذات حق شد خود آنرا محو اگر گفتند حق بد
دگر طمس آن فنای فی الصفاتست صفاتش منطمس دروصف ذاتست
بحق اندر وجود اوحق گزیند وجود شیئ جز للحق نبیند
بمحو از شیئ فعلی درنظر نیست بجز للحق فعالی جلوه گر نیست
بطمس ارباز دانی مدعا را نیماند صفاتی جز خدا را
فناهای ثلاث اندر مراتب بمحق ومحو وطمس آمد مناسب
فنای محقت از حیث وجوداست فنای محو فعلی در نمود است
فنای طمس از وجه صفاتست نه وصفی ظاهر الاوصف ذاتست
در اینجا وصف خلقیت بدل شد صفات عبد رفت و لم یزل شد
صفات حق چو آمد در عیانت کجا ماند از صفات خود نشانت

المحاضره

محاضر با اضافه تا محقق حضور قلب درویش است باحق
ز اسما باشد اندر استفاضت وزان اسمی کزو دارد افاضت
همان اسمی که درسیر مظاهر مراندل را بخود فرموده حاضر
ز نامش کار اهل دل بکام است حضور قلب ازوی مستدام است

نمودن سعی در ترک رذایل
بنسبت علم و اخلاق و فضایل

محو ارباب السرائر

شنو از محو ارباب سرائر
بعین محو دل را دار حاضر
ازاله آن ز آفات وعلل دان
مواصلهاپس ازوی ما حصل دان
رسوم عبد واخلاق وصفاتش
شد اینجارفع در عین ثباتش
باخلاق وصفات وفعل اول
شود اخلاقو اوصافش مبدل
شود حق در تجلی چشمو گوشش
خطاب از حق رسد نی از سروشش

مجمع الجمع

دگر بشنو حدیث از مجمع الجمع
پی محق حقیقی دار هم سمع
رجوع خلق اندرحضرت حق
فنای کثرت اندر وحدت حق
وصول قطرها بربحر الله
رجوع ذرهها برمهرو برماه

محو العبودیة ومحو عین العبد

گرت محو عبودیت بود فهم
بری از محو عین عبد هم سهم
وی اسقاط اضافت از وجوداست
سوی اعیان که بودی بی نموداست
بود اعیان شئون ذات حضرت
که ظاهر گشت اندر واحدیت
در آنحضرت بحکم عالمیت
هویدا گشت از غیب هویت
خود اعیانند معدومات مطلق
در آن گردید ظاهر هستی حق
وجود حق در آن ظاهر بذاتست
بعلم آثار عین ممکنات است
بصورتهاخود اعیانست معلوم
هم اعیان نیست الا کون معدوم
وجود محض الا عین حق نیست
اضافه غیر نسبت درنسق نیست
مر اورا نیست درخارج وجودی
که باشد فعل وتاثیرش ببودی
همه افعال و تاثیرات تابع
بود بهر وجود اندر مصانع
نه خود معدوم را فعل است وتاثیر
نه موجوداست غیر از حق بتقدیر
پس او عابد بود بانسبت عبد
تقید یافت چون درصورت عبد

چه‌او درا کل گندم بود مجبور — زوجهی منهی از صدوجه‌مأمور
زیك‌ره کرد ترك امر حضرت — بباطن گرچه آنهم بود طاعت
زیك‌ره اکل گندم شد وبالش — زصدره گشت باعث بر کمالش
برون از جنتش انداخت‌در خاك — که‌درخا کش کندسلطان‌لولاك
نموداز حله‌های جنتش دور — که‌پوشدحله‌اش‌ازرحمت ونور
لباس مغفرت از حله بهتر — نگاه رهبر از صد چله بهتر
زگندم یافت آدم ره بعالم — بمعنی حکم حق‌بود آن بآدم
نبود ارامر حق درعین واقع — کجا آدم بگندم بود طامع
خود اورا بهر دنیا کرد خلق او — از آنرو دادبروی بطن‌وحلق‌او
نبد مقصود زآدم وزسرشتش — که جاپیوسته باشد در بهشتش
بدنیا میشد او بیشك روانه — ازو اغوای شیطان بُد بهانه
نکوتر گویمت از عالم عقل — کند بردارناسوت آدمی‌نقل
که‌بعد از نظم اقلیم طبیعت — بثانی رخت بندد بر حقیقت
رهد ازتیه ظلمت نور گردد — عوالم جمله زو معمور گردد
بدون باعثی از ملك تجرید — شود کی نفس کلی بند تقیید
بود باعث تقاضای کمالش — که براکل شجر آمد مثالش
زمبدءبعد اوظلم است وعصیان — کند این‌ظلم برخود نفس‌انسان
خوداین‌ظلم‌ارچه ازحکم‌قضابود — ادب را لیك گویم آن‌زما بود
از آنرو آدم‌اظهار خطا کرد — بحق «انّا ظلمنا» را دعا کرد
خطاهم‌جز که‌درفعل بشر نیست — بکون‌وحدت‌ازعصیان‌خبر نیست
دراین‌عصیان‌هم آدم‌را کمال‌است — که‌غفران حق‌ازپی‌لامحال‌است
بحق مفتوح گردد راه آدم — ز رحمت کایدش والله اعلم

محو ارباب الظاهر

اگر داری توسیری در ظواهر — شنومحوی‌زمن زار باب ظاهر
بودآن‌رفع‌هراوصاف وعادات — پس اثبات اقامت در عبادات

اگرهم بین اسما اختلاف است
بدینسان است وین خود بیخلافست
بود پس مجمع الاضداد اصلی
کداشیا راست مرجع دون فصلی

محبت الاصلی

محبت کوست اصلی حب ذاتست
بذات خویش مطلق ازجهاتست
بـدون اعتبـار امـر زایـد
که باشد درمیان شیئ مشاهد
محبت در دوتن شد کز مراتب
بهم باشند در معنی مناسب
بذات و وصف ورتبهٔوفعل‌وحالی
تناسب را بود در حب مجالی
نبد در حب اصلی غیر موجود
محبت ذات را برذات خودبود
محبت داشت بر خود ذات‌واحد
نبد شیئی که باشد امر زاید
باو بدحب اوبی‌نقش چون ذات
بثانی ریخت طرح این محبات

المحفوظ

بود محفوظ آنعبدی که شاهش
بخود دارد ز لغزشها نگاهش
ز حفظ حق مخالفها نهـاده
که آن‌درقول‌و فعل‌است‌واراده
کندکاری که‌حق‌راضی برآنست
بافعال و اراده حق نشانست
مرادوقصدوحالش‌جز بحق‌نیست
زقصدخویش‌حرفش‌درورق نیست
مقام آمد کـه از عصیـان آدم
تور اگویم گرآن داری مسلم
که باحفظ الـهی او بدرگـاه
چراعصیان نمود و گشت گمراه
زأکل گندم از حکم حقیقت
بود افعال آدم بر طبیعت
بهشت عقل از حق گشت‌جایش
طبیعت شد بگندم رهنمایش
زنهی گندم اینمعنی‌است‌منظور
که زآثارطبیعت اوشود دور
تقاضای طبیعت لیك آن بود
که بروی‌فرّوزورخویش بنمود
خوداین‌جبریست‌کاصل‌اختیاراست
چه هرشیئی‌بجای‌خودبکاراست
جهانرابرطبیعت‌چون‌مدار است
زحق‌شاید گرش‌این‌اقتداراست
نباشد گر طبیعت عالمی نیست
به«کرمنا» مخاطب آدمی نیست
پس آدم‌خورد گر گندم زغفلت
منافی نیست آن باعقل‌وعصمت

به‌بیند روی خوبش‌را در آئین چو روی آب صاف اندر ریاحین
بهر شیئی ز حسن بیمثالش نشانی هشت بهر اتصالش
صفا بر گل لطافت برسمن داد بسرو اندام و برسنبل شکن داد
چوز اشیابودانسان جمله جامع دراو شد جمع کل‌حسن صانع
ز ملك عقل تا شهر هیولا زصورت باز هم تا جمع اسما
که هست‌ازحسن اوهریك دلایل درانسان‌جلوه گر گشت‌آنشمایل
یکی دردیدخود کامل نظر بود شراری‌هم زعشقش برجگر بود
بعالمهای معنی ره سپر گشت براو شاه عوالم جلوه گر گشت
نگاری‌ازحقیقت‌جلوه گر گشت عیان اندر مرایای صور گشت
صورهم زاوست لیکن درصناعت مکن برصورت ار مردی قناعت
بنزد اهل معنی حب اکمل نزیبد جز که بر محبوب اول

مجمع الاضداد

هویت مجمع الاضداد باشد که از کل قیود آزاد باشد
تخالفها در آنجا شد مرافق همه اطراف دور از هم معانق
بسابق ذکر شد کاین اختلافات دراشیا هست زاسماء بی‌منافات
چواسما مختلف بودند بالاصل حقایق مختلف گردید درفصل
شود رفع اختلاف کل اسماء در آنحضرت که نبوداسم‌راجا
خط وخال‌ازپی‌اظهارحسن‌است شئون زیبندهٔ بازار حسن است
در آنخلوت که‌مستوراست‌دلدار فکنده پرده اندر پیش رخسار
نه‌حاجت‌برشئون‌خط‌وخال‌است نه‌بر آیات زلف ورخ‌مجال‌است
بودیك‌حسن و آنهم‌در کمونست باو راجع ظهورات شئون است
بدریا دجله‌وشط مجتمع گشت نزاع خال باخط مرتفع گشت
اگر چه‌درعیان هم بی نزاعند بکار حسن در یك انتفاعند
مراد ازفعل خط وشیوهٔ خال نمود حسن باشد هم بتمثال
شئونات نکوئی در مجامع باصل حسن باشد جمله راجع

صفی را برد زور باده از دست نگردد از قدحهای صور مست
کشد ساغر همی زان چشم مخمور که چشم بد زچشم او بود دور
کند کی ساغر و پیمانه مستش که دل برد آن دو چشم می‌پرستش
ز صورتها نماید سیر معنی نبیند مرد معنی غیر معنی
تو بینی خال و خط، من جمع و فرقش تو بینی زلف و رخ من غرب و شرقش
ز خال تیره بینم وحدتش را زخطها هم ظهور کثرتش را
چو اینها پرده‌های حسن یارند نقاب آنجمال و آن عذارند
بر آن رخسار روز افزون حجابند چو گلها کان حجاب روی آبند
حجاب از بهر آن بر روی خود بست که تا بینند که بی‌می زو شود مست
شرابش را بدل ریزد نه درخم بعشق او زسر خیزد نه از دم
نهان خود را زچشم مرد وزن ساخت بجستجوی خود پس انجمن ساخت
عقول انجمن را مختلف کرد هر آن یك را بجائی معتکف کرد
یکی را ساخت پابند سلاسل یکی را کرد سر گرم رسائل
یکی راشد فرو در دیده و دل یکی را راه وصل افتاد مشکل
یکی بارش نکو بر منزل افتاد یکی را جستجو بیحاصل افتاد
یکی دیدش میان جمع و نشناخت یکی هم دید و عارف گشت و جان باخت
یکی را چشم بینا داد و نوری که درجمعش ببیند بی‌قصوری
نباشد هیچ حاجت جستجو را نشد غایب که تا کس جوید اورا
یکی دیدش ولی لب بست و شد گوش گزید او لب بر او یعنی که خاموش
یکی اندر حقیقت جست رازش یکی آمد گرفتار مجازش
بحسن او جلوه گر در آب و گل شد هم آدم عشق او را محتمل شد
زمین و آسمان از وی ابا کرد مگر آدم که حمل این بلا کرد
چو انسانرا نبود آن دیده و حدّ که بینندش همه آنسان که باید
بنادر شد که بیند بیوسایط یکی روی نکویش در روابط
لهذا ما سوارا کرد اسباب که پوید سوی او هر کس ازین باب

همه اشیا زعالی تا بسافل — بهم ناچار محبوبند ومایل
حقیقت خلق اینعالم بحب شد — که‌اوخود ناظر ومنظور خود بُد
تجلی کردو خود بر خویش بنمود — نبد غیری خود اودیدو خود او بود
حقایق جمله مجلای کمالند — تجلی گاه انوار جمالند
خود از «احببت ان اعرف» عیانست — که عالم عکس حب دلستانست
زعشقی کو بحسن ذات خود داشت — جمال خویش در مرآت خود داشت
از آن افتاد عکسی و جهان شد — زمین و آسمان وجسم وجان شد
گلستان شد جهان از عکس رویش — بهرجا تافت رخسار نکویش
بگندم تافت آدم را زره برد — مگو گندم که آنخال سیه برد
نه گندم دانه پیغمبر فریب است — بلای راه ما خال حبیب است
مراد از خال وخط جلوات ذاتست — نمایشهای اسماء و صفاتست
مبادا صورت لفظت زند راه — نئی چون زاصطلاح قوم آگاه
کمند زلف اوشد ظل ممدود — نباشد حلقی از آنحلقه مردود
لبش برد از لطافت هوش مستان — نگاهش بست چشم و گوش مستان
دهانش خلق را درحیرت افکند — که گفتار از کجا بود و شکرخند
میان بست و میانش بستنی بود — بموئی کاف و نون پیوستنی بود
ببزم آمد یکی بنمود قامت — همی بینی زپی کاید قیامت
قیامتها جزاز بالای او نیست — سری نبود که درسودای او نیست
گره بگشود از گیسوی پرچین — بهرچین حلقه‌ها بست از مجانین
بموئی بسته از دلهای خسته — شکسته بسته هرسو دسته دسته
به پیش چشم او هرسو فتاده — ز بیماران دل برمرگ داده
لبش سر چشمه آب حیاتست — زبهر عارف از وی وارداتست
نگنجد لطف لعلش در عبارت — نیاید وصف ذاتش در اشارت
صفی زان لب حیات جاودان یافت — شکرها خضر وقت عارفان یافت
شکرهای لبش چبود لطایف — رسد زان اهل معنی را وظایف

مجلی الاسماء الفعلیه

دگر اسماء فعلی راست مجلی / مراتبهای کونی کوست اجلی
ز حیث مختلف اجزای عـالـم / کـه هست آثار افعـال مکرم
هرآثاری ز فعلی برقرار است / نشانی از نمود کردگار است
زخلق‌ورزق‌ودیگرسقم وصحت / بود ظاهر کمال فعل حضرت
مراتب هرچه در عـالم عیانست / خود ازاسمای فعلی ترجمانست

مجمع البحرین

بود آن مجمع البحرین مابین / دوعالم را وهست آن‌قاب‌قوسین
شدآن بحر وجوب وبحر امکان / وزاین دوجمع آمدجسم باجان
خودآن گر عارفی‌صاحب‌شهودست / مقام حضرت جمع وجود است
بحیث اجتماع کـل اسما / حقیقت های کونی واندر آنها

مجمع الاهواء

حدیث از مجمع الاهوات گویم / ز حب یار بیهمتات گویم
جمال‌مطلق است آنحسن جامع / هرآن حبی بسوی اوست راجع
بحسن خویش بود اورا تعـلق / کـه پیدا گشت در اشیا تعشق
هواها جمله رشح آن هوایند / مربای همـان آب و هوایند
بسرهاشورآن‌شیرین شعاراست / بدلها عشق آن عذرا عذار است
بمجنون او زعشق‌خود عنان‌داد / پی روپوش لـیلی را نشان داد
جز اورا نیست حسنی یا جمالی / بدلداری ودل بردن کمالی
جز او کبود که تا باشد جمالش / همه او بود و حسن بیمثالش
بود چون نیست غیری در میانه / باین و آن محبتها بهانه
از آن‌غیرت که‌اوبرحسن‌خودداشت / کجا محبوبی‌الاخویش‌بگذاشت
خوداین‌اشیا که‌بیرون از حسابند / زعکس حسن او درعشق وتابند
بعالم هیچ شیئی بیهوا نیست / بدون میل وحب شیئی بپانیست
یکی‌میلش نهان‌از چشم مـاشد / یکی ظاهرچو کاه و کهربا شد

دووجه است آن حقیقت را محقق … مقید یك دگر زان گشت مطلق
بهر قیـد است از وجهی مقید … ز هر اطلاق مطلق در شواهـد
چنین صاحب شهودی پاك دلقست … متحقق بحق وهم بخلق است

المجذوب

بود مجذوب آنکو حق زعونش … گزیند بهر خویش از هردو کونش
دهد تطهیر هـم از ماء قدسش … نیندازد بجز بر خویش انسش
بفـرق اندازدش ظـل مواهب … چو برقش بگـذراند از مراتب
نبینـد زحمت راه و منـازل … شود ناگـه ببزم جمـع واصل

المجالی الکلیه والمطالع والمنصات

نباشد گر در ادراکت موانـع … شنو شـرح مجـالی و مطالـع
مظاهر کان مفاتیـح الغیوبند … مجـالی نزد ارباب قلوبند
گشاید آن مفاتیحت بمطلق … هر آن بابی بود مسدود و مغلق
که آن پنج است گردانی مواطن … میان ظـاهر هستی و باطن
بود ذات الاحـد مجـلای اولی … که عین الجمع واوادنی است اینجا
شد آن مجلا حقایق را حقیقت … دگـر غـایات را بالجمله غایت
بود مجـلای ثانی جمـع اسما … به‌اولی برزخیت هـم مسمی
بود اینجـا مقـام قاب قوسین … که مجمع خوانیش مابین بحرین
بجز جبروت مجلای سیم نیست … که اینجامنکشف ارواح قدسی است
بود ملکوت خود مجلای رابع … بلفظی هم منصّات و مطالـع
مدبر بر سمـا از رب دینند … بامر الله اعلی قائمینند
بود مجلای خامس عالم ملـك … بکشف صوری اینجا بین یم و فلك
عجایب ها ز اقلیم مثـالث … بچشم آید نه از وهم و خیالت
مدبر های کونی را هویدا … کنی در عالم سفلی تمـاشا

مبنی التصوف

ز مبنـای تصوف جو حقیقت | رویمت گوید آن باشد سه‌خصلت
تمسك آن بفقر و افتقـار است | دگر ترك تعرض واختیـار است
تحقق هم ببذل است و بایثـار | بجای خود بود این هرسه درکار
ز مبنـای تصوف پیر آگـاه | نکو دم زد علـیه رحمـة الله

المتحقق المطلق

متحقق بحق است آن مشاهـد | کـه بیند در تعین وجه واحد
متعین بهـر شیئ بی ز تقیید | باو یعنی مقیـد نیست در دیـد
شود مشهود حق در هر مقید | باسم و وصف و حیثی بر موحد
باسمی یـا صفت یـا اعتبـاری | پس اورا نیست در وی انحصاری
بشیئی منحصرچون زاعتلانیست | تقید را در او ره مطلقا نیست
بشیئی منحصر گر بی نشان بود | مقید هم بر آن شیئ میتوان بود
متعین بهـر موجود او شـد | ولـی بی انحصـار و بی تقیـد
ندانی معنی اطلاقش ار چیست | بهستی بین که شیئی منحصر نیست
پس او خود مطلقی باشد مقید | که با قید است مطلق بر مشاهد
منزه باشـد از تقیید و اطلاق | ز لا اطلاق هم در ذات خود طاق
نه تقیید و نه لا تقیید اوراست | ز اطلاق و ز لا اطلاق یکتاست
هر آن‌شیئی که بینی‌غیر وی‌نیست | خوداوهرشیئ‌وخوددرهیچ‌شیی‌نیست
برون‌ازشرط‌ووصف‌واشتراکست | زشرط ولابشرطی‌هردو پاکست
همه موجنـد اشیاء اندر آن یم | بلا اشیاعیـان ز اشیاست فافهم

المتحقق بالحق والخلق

متحقق بحق و خـلق آنست | که بر عین وی اینمعنی عیانست
به‌بیند در وجود ازعین توحید | که مطلق‌راست وجهی‌سوی‌تقیید
دگر کـل مقید را در اشراق | بود وجهی معین سوی اطلاق
ببیند بلکه او در حال رؤیت | بود کـل وجود آن یك حقیقت

تفاوتها که بود اندر ارادت تفاوت را در اشیا گشت علت
ز سرّ آدم و معنای عالم اشارت مو بمو کردیم فافهم

ماءالقدس

زماء القدس بشنو کوبود علم ز رجست نفس را طاهر کند علم
نشاند دورت از نقش اراذل نماید پاکت از رجس و رذایل
بود رجست هواهای طبیعی بود مائت شهودات حقیقی
شهودت برتجلی قدیم است که‌اوخودرافع هررجس‌وریم‌است
بود پس ماء قدس اندر نمودت بجائی علم و در جائی شهودت

المبدئیت

اضافهٔ محض باشد مبدئیت احد هم کاقدم است از واحدیت
احدیت مر اورا خود تقدم بود بر واحدیت بی تکلم
چو او خود منشأ کل صفاتست تعینها زوی چون منشئات است
اضافه خود اشاراتیست عقلی بمعنی اعتباراتیست عقلی

مبادی‌النهایات

دگر باشد مبادی النهایات فروض کل اعمال و عبادات
فرائض اصل آن چارامهات‌است ز کوةوحج‌پس‌ازصوم‌وصلوةاست
صلوة است اول وشد در نهایت کمال قرب و وصلت برحقیقت
زکاتت را نهایت نزد آگاه بود ز اخلاص بذل ماسوی الله
نهایت صوم را میباشد امساك ز رسم خلقی از افلاك تا خاك
نمود امساك از کونین و افطار کند درشام وصل ازروی دلدار
باین تحقیق آن ذات‌العلی گفت «انا اجزی به والصوم‌لی» گفت
نهایت چیست حج را در قبولت بسوی معرفت آخر وصولت
تحقق بر بقا بعد از فنا شد فقیر از مسکنت صاحب غنا شد
ز اول تا بآخر خود مناسك بود تفسیر منزلهای سالك

شناسد سالك ازوی قدر خودرا بخود بیند هلال و بدر خود را
بیابد رتبت خود راکه منسوب بنسبت تاچه حدباشد بمحبوب
خود آنوقت ابتدای وصل سالك بسوی عین جمع است و مبارك
شناسد قدر خودرا سالك اینجا بنفس منظلم شد مالك اینجا
به‌است این دم زصدسال وهزارت که یابی قدرعمراز وصل یارت
دراین شب شدهلال رهروان بدر ازآن تعبیر شد برلیلة القدر

باب المیم

الماسك والممسوك به والممسوك لاجله

ز ممسوك به و ماسك شنو باز ز ممسوك لاجله باز جو راز
خود آنجمله عماد معنویه‌است که انسانرا حقیقت درر ویه‌است
لاجله باشد آن تفسیر لولاك که‌شداز بهر او ایجاد افلاك
فلك‌را رهروان گفتند در طور بر انفاس بنی آدم زند دور
کسی کواهل اینحال ومقام‌است خود اوراعلم اینمعنی تمام‌است
بداند اینکه موجو دات لایق صور ها شد ز اعمال خلایق
عملهاهم ز خلقان مختلف بد ارادتها از آنرو مختلف شد
مراتب مختلف آمد بصورت ز سر اختلافات ارادت
ارادت مختلف کآمد باقسام حقیقت یك ارادت راست احکام
که آن اصل است وهم دارد تعلق ابر ایجاد انسان بالتحقق
چواو مقصود بالعین است وعلت جزاومقصود ثانی بُد زخلقت
توگو پس ظاهر کل ارادات همه‌احکام یك اصل است ویکذات
زاصل وذات قصدم یك اراده‌است که‌او اصل ارادات زیاده است
ز انسانیت اردانی مراتب بود بر قدر موجودات واجب
تفاوت ازره شأن و کمال است که‌ثابت در مراتب لامحال است

بقلب است او مسمی در تعقل | حقیقت باشد از روح اوتنزل
دو وجه اورا بنفس وروح باشد | دهم تفصیل تا مشروح باشد
از آنوجهیکه بر روح‌است‌منسوب | بصدرش اهل دل‌دارند محسوب
وزان‌وجهی که بر نفس‌است‌اقرب | فؤادش گر توخوانی باشدانسب
بدین دستور میباشد لطائـف | بدینسان بر مراتب باش واقف

اللوح

دگر لوحت کتاب بس‌مبین‌است | که کشف‌از نفس کلی‌در یقین‌است
گهی گویند لوح و گه کتابش | گهی‌هم نفس کلی در خطابش

اللوایح

لوایح لایحه را لفظ جمع است | که‌درجمع‌مکاشف همچوشمع‌است
شودآن لایحه در حکم اشراق | بکشف معنوی و صوری اطلاق
خودآن‌صوری‌مگر کشف مثال است | که‌بر حس‌لایح اندرانتقال‌است
دگرآن معنوی آمد هویدا | ز غیب حضرت اقدسّ اعلی

اللوامع

لوامع باشد آن انوار ساطع | که مراهل بدایت راست لامع
بحس مشترك عکس خیال است | وز آنجا منعکس‌برحس‌وحال‌است
مشاهد را شود پیدا بظاهـر | چه نور مهر ومه مشهور وباهر
گهی‌باشد که آیدسرخ‌دردید | خودآن‌ازقهر بر نفس‌است‌وتهدید
وگرازلطف‌واحسانست‌ورحمت | مکاشف رابود مایل بخضرت
غلبهٔ نور لطف و قهر غالب | بسبزو سرخ لامع بر مناسب
ز بهر مبتدی اغلب لوامع | بود نوری که‌بردل گشت‌طالع
گه احمر گاه اخضر باشد آنهم | بحکم قهر و لطف الله اعلم

لیلة‌القدر

کنم از لیلة‌القدرت بیانی | که‌دورازوقت وقدرخود نمانی
بود از بهر سالك لیلة القـدر | تجلی‌خاصش‌ازحق شدچه‌درصدر

اللسن

لسن واقع بوی گردد کماهی — باذن واعی افصاح الهی
شود واقع بحق افصاح و گفتار — بر آن گوشی که میباشد نگهدار
گهی باشد که اشعاراست والهام — بدون واسطه کاید به پیغام
شود خود عبدعارف برفصاحت — که ازحق‌است این‌لطف‌وملاحت
دگر رشد واسطه‌آن رابتحقیق — نبی‌خود یا ولی یا مرد صدّیق
لسن‌این‌هردوراگویند اصحاب — ولی درهردو رمزی‌هست‌دریاب
بود چون مختلف فهم خلایق — مناسب نیست توضیح دقایق
گروهی کاهل‌این اسرار بودند — بفهم خلق بر خور دار بودند
حجاب ازروی معنی باز کردند — بیان راز با صد راز کردند
بما گفتند در صد پرده یك راز — صفی یك‌پرده هم‌افزون کندباز
لسن تعریف ذات ازهرصفاتست — که ظاهر از نمود ممکناتست
یکی راچشم بازو اذن‌خیراست — یکی دروصف اومحتاج‌غیراست

لسان الحق

لسان الحق بود انسان فایق — که باشد مظهر او براسم ناطق
کند براهل صورت وصف ظاهر — دهد بر مرد معنی سیر قاهر
بقدر فهم و استعداد مردم — کند هر جا بعنوانی تکلم
لسانش درشریعت گوید از حق — وجودش‌سازدازحق کشف‌مطلق

اللطیفه

لطیفه چیست تدقیق اشارت — که درفهم‌است وناید درعبارت
بمعنی بس اشاراتی دقیق است — که‌لفظ‌ازبهرضبطش‌لایلیق‌است
عبارت باشد از جولان او تنك — سمند لفظ در میدان او لنگ
بخاطر آید اما در بیانی — نگنجد وین بداند نکته دانی

اللطیفة الانسانیة

لطیفه کو بانسانست معروف — بنفس ناطقه گردید موصوف

کیمیاءالخواص

دگر دارند خاصان کیمیائی / کـه دنیا را کند زر بید وائـی
خود آن اکسیر مخصوص خواص است / زوی هر قلب بیغش درخلاص است
بود تخلیص قلب از کون وکائن / بـاستیثار سلطان مکـون
زاستیثار مقصود اختیـار است / که زر قلب ازو کامل عیار است

اللائمه

بـده از لائمـه دل را تسلی / که آن نوریست فوری درتجلی
بود بربارقه یـا خطره موسوم / که گردد زود ظاهر زود معدوم
خود آن آثار حسن حقتعالی است / دل ازوی منجذب سوی دل آراست
برفت از خود چو دید آنحسن موزون / شود تا رفته رفته محوومجنون

اللب

بودلبّ عقل صافـی از کـدورت / منـور او بنور قـدس حضرت
بود صاف ازقشور وهم وتخییل / مجـرد وز قیود ظن وتسویـل

لب اللب

بود هـم لبّ لبّت در گواهـی / همانـا مـاده نـور الهی
مؤید باشد از تـأیید او عقل / مصفا وز قشور وهـم و هم نقل
کنـد درك علوم عـالیات او / زدرك قلب دور از نـائبات او
بکونی کو مصون ازفهم محجوب / بعلم رسمی است ارهست منسوب
بکونی هست آن دلـرا تعلق / کـه محصونست از رسم تفرق
زحسن سابقه این خود دلیل است / بخیر خاتمه هم بس دخیل است

اللبس

زلبس آن عنصریت دراساس است / که اوروح حقایق رالباس است
عناصر مر حقایـق را ثیابند / از آن گفت«اولیاتحت قبـابند»
کسی نشناخت جز حقشان بلاریب / که لبس عنصر آمد مانع ازغیب
عناصر پـرده غیب و معانیست / دراین پرده حقایق درنهانیست
از آننـد اولیـا تحت قبابش / که کس نشناسدایشانراسوایش

بسالك کو بود در راه توحید | کند زان پس تجلی ماه و خورشید
که آن از قلب وروح آمد عبارت | وزان پس نور ذاتست این اشارت
خلیل حق در اینمعنی متین گفت | بوحدت «لاحب الافلین» گفت
بود «وجهت وجهی» اینکه هرسو | کنی رو نیست پیدا غیر یك رو
پس از رفع حجب گردید ظاهر | که خود ارض وسما را اوست فاطر
شود اسلام سالك اندرین سیر | حقیقی هم بری از شرك واز غیر
بتحقیق ولایت اندرین باب | دهم شرحی بعون رب الارباب

الکیمیا

دهم بازت نشان از کیمیائی | کنی از فقر تا رو بر غنائی
قناعت باشد ار دانی تو معیار | که گردد طرح قطمیرش بقنطار
قناعت اکتفا باشد بموجود | گذشتن از خیال شیئ مفقود
از آنرو گفت سلطان صناعت | که کنز بی زوال آمد قناعت
نه پندار اعظم از وی کیمیائی | بدرد فقر از او بهتر دوائی
کند دریك دم آن گوگرد احمر | برادهٔ آهن نفس تو را زر
ببوته امتحان گر تابی اینحرف | جسد را نیست حاجت رنگ شنجرف

کیمیاءالسعاده

مرا باز از سعادت کیمیائیست | که آن تهذیب نفس از هرهوائیست
زهر رجس و رذایل اجتنابست | بهر حسن و فضایل اکتسابست

کیمیاءالعوام

یکی هم کیمیا خاص عوام است | وی استبدال گوهر بر رخام است
زکف هشتن متاع اخرویرا | بدل بستن حطام دنیوی را
علو را دادن و دانی گرفتن | بقا راهشتن وفانی گرفتن
کند بر بوته زری کیمیاگر | مبدل بر نحاس او را شود زر
هوای کیمیایش بر گزافست | مرادش جمله بر عکس و خلافست

الکنز المخفی

بود آن کنز مخفی ذات حضرت — که شد تعبیر از غیب هویت
بواطن راخوداو بطن الاخیر است — هماو از بطن ذات خودخبیر است
از آنرو ذات خودرا خوانده کنزی — که گنج او راز دارائیست رمزی
بمخزن هرچه راباشد بهائی — نهان دارند از بهر غنائی
خود آن گنجی که ذات بی نشان بود — در آن درهای سلطانی نهان بود
چو ظاهر شد گهرها زان برون ریخت — لئالی هستی ازمخزن فزون ریخت
جهانرا پرز زر معدنی کرد — زجود خویش اشیا راغنی کرد

الکنود

کنود آن عبدنعمت ناشناس است — که اندر حق منعم ناسپاس است
کند ترك فرائض در شریعت — دگر ترك فضائل در طریقت
اراده در حقیقت باشد آنش — که نبود در اراده حق نشانش
بخواهد یعنی آنچیز یکه جاری — نبود اندر اراده وحکم باری
بود با حق منازع در مشیت — نداند اینچنین کس حق نعمت

کون الفطور غیر مشتت للشمل

کنون کون الفطور آمد بهنیت — که للشمل است آن غیر مشتت
تکثر واحدالحق را بتجویز — بود اندر تعینها و تمییز
که در جمعیت اللهش تفرق — نیابد راه در حین تعلق
بود یعنی که دربحر الاحد غرق — ولی با امتیاز عالم فرق
بجمع خویش باقی بی تعسر — بود در عین تفریق و تکسر

کوکب الصبح

کنم از کوکب صبحت بیانی — بود اول تجلی را نشانی
بسالك مطلق از اول تجلی — بود ظاهر فروغ نفس کلی
دراینمعنی بقرآن ذوالمنن گفت — «رأی کوکب علیه اللیل جن» گفت
بود لیل طبیعت تیره چون شب — طلوع نفس بر این شب چو کوکب

بود آنفرد کلی کل عالم | کەفرداز کل و بر کل است اقدم

الکلمة

کلمه هست بر چشم مشاهد | کنایت در یقین از کل واحد
زماهیات و اعیان و حقایق | ز موجودات خارج هم بلایق
دگر فی الجمله ازهر ذی تعین | که او راهست درحدی تمکن
بود مخصوص معقولات لایق | ز ماهیات و اعیان وحقایق
معین بر کلمه معنویة | و یا غیبیه گردانی رویه
دگر هم خارجیات شهودی | کلمه شد اگر دانی وجودی
مجرد ها مفرقها کدام است | کلمه تامه وین خود تمام است
کلمه پس سه قسم آمد بتحقیق | بفهم هریك ازحق جوی توفیق
یکی غیبیه و هم معنویه | وجودیه دوم اندر رویه
دگر هم تامه در ثالث آمد | جهان ازاین سه معنی حادث آمد

کلمة الحضرة

کلمه حضرت این خود بیخلاف است | کەازقولش دوحرف نون و کافست
کلمه حضرت از بحر ارادت | همانا جنبشی باشد بعادت
کلمه حضرت اینحرف ازحق آمد | کە از بحرالاراده مشتق آمد
زحرف کن نه این لفظ است مقصود | که باشد معنی او باش یابود
بود آن معنیی کاندر بیانی | کنند ادراك اهل هر زبانی
مراداز آب این باء والف نیست | بدان مفهوم کل راز آب کان چیست
کلمه پس نه حرف کاف و نونست | کەفعل حضرت بی چندوچونست
بود معنی کن ایجاد کونش | اراده بر شئون لون لونش
باینمعنی کەخودراخواست ظاهر | رخ اندر آینه آراست ظاهر
اراده پس خود آن آراستن بود | ظهور خویشتن راخواستن بود
اراده یافت صورت کاف و نون شد | کلمه حضرت اظهاراز کمون شد
هر آن شیئی که بینی در مکانی | بشرح کاف و نون دارد زبانی

دگرهم ظاهر او کو طلسم است / میان نفس حیوانی وجسم است
وسط بین وجود است و مراتب / کـه آن باشد تنزل را مناسب
بمثـال لـوح محفوظ منظم / درآن تفصیل موجودات عالم
پس آن بهتر که‌دراین‌لوح محفوظ / نبـاشد غیر حقت هیچ ملحوظ

القوامع

قوامع ترك میل و آرزوهاست / که طبع ونفس‌سرکش‌را تقاضاست
شود مر عبد فارغ از هواهـا / هم از وی قمـع میل و مدعاها
خوداین‌زامداد اسماءالهی‌است / هم از تأیید حق و عون شاهیست
کـه بهر عبد در سیر الی الله / رسد پیك عنایت گاه وبیگاه
پس آن امـداد اسماء الـهی / کنند قمع هوا ها را کـما هی

باب الکاف

الکتاب المبین

کتاب بس مبینت لوح محفوظ / بودکاشیادر آن‌ضبط‌است‌وملحوظ
نباشدخارج از وی‌خودوجودی / ز رطب و یابس و نـابود وبودی
بودآن رطب‌ویابس اندر امثال / مراد از عـالم تفصیـل و اجمـال
بنسبت آنهـم ار باشی مشاهد / مفصل تریکی از دیگر آمد

الکل

بود کـل اسم حق براعتباری / که هست آن واحدیت باقراری
ز حیث اعتبـار واحـدیت / که‌جمع‌است‌اندراواسمای‌حضرت
ازآن گویند کوواحد بذاتست / ولیکن کل باسماء و صفات است
باسم کـل تجلیهای حق شد / بکلیت عیـان در مـا خلق شد
باینمعنی که او کل‌وجود است / تعینهای کل ز او در نمود است
جهان یك شمه ازکلیت اوست / زاسم کل مفصل جلـوه اوست

رسیدت هم چه مغز از کف منه پوست	که گوهرهای لبّ محفوظ در اوست
هر آنکس را بود لعل وجواهر	بکار افزون بدش صندوق وساتر
کسی کز زرو گوهر باشد آزاد	نخواهد حجره و صندوق فولاد
وگر هم باشدش صندوق وحجره	ز دزد ایمن بود کو کند حفره
چو دزد آمد نخواهد برد چیزی	نیرزد بیت مفلس بر پشیزی
فقیه خشك جز ریش وورم نیست	گرش معنی نباشد هیچ غم نیست
بدست آورده او دنیا و مالی	حروف و نقش خالی از کمالی
بوقت مرگ بادش رفت و تن ماند	همان هیکل که بود اندر کفن ماند
تو گو دنیا بد او را تاگه موت	نبودش معنیی کز وی شود فوت
نماند از وی بدلها غیر نیشی	چه باشد قیمت دستار و ریشی

القطب

بود قطب آن محل نظرة الله	که عالم را بود درهرزمان شاه
خود او برقلب اسرافیل باشد	مراتب را از او تکمیل باشد
شنو باز از مقام قطب الاقطاب	شد آن قطبیت کبری در القاب
بود آن باطن احمد بتخصیص	که از وی مانده میراث آن بتشخیص
بود میراث فرزندان و آلش	خلیفه زادگان با کمالش
بآل او شود ختم ولایت	ولایت هست هم بطن نبوت
ز حیث اکملیت قطب الاقطاب	بود بر باطن آن فخر اطیاب

القلب

دگر ازقلب بشنو شرح ومعنی	که برفیض حیاتت اوست مبنی
مجرد جوهری نورانی و زین	بجمع روح و نفس اوحدّ مابین
تحقق یافت انسانیت از وی	بود در نفس نورانیت از وی
بنفس ناطقه نامد حکیمش	بود هم روح باطن از قدیمش
دگرهم نفس حیوانیش مرکب	مثالش برزجاجه گشت و کوکب
بقرآن روح راحق خوانده مصباح	زجاجه قلب و تن مشکوة وضاح

نبود آن ماخلق غیر از نمودش — که گشت از غیب ظاهر در شهودش
خوداو بشنود گر گفت او الستی — تو پنداری بلی گفتی که مستی
الست آن سیر صورت در مرایاست — بلی یعنی رخ از آئینه پیداست
الست آن آفتاب پر ز نوراست — بلی یعنی که درضوئش ظهوراست
الست آن جلوه حسن و جمال است — بلی آن دیدن خود بر کمال است
الست آن جنبش بحر الخطابست — بلی یعنی که موج وقطره آب است
الست آمد ظهور فاعلیت — بلی باشد نمود قابلیت
الست اظهار حسن او بخود بود — بلی تأثیر عشق معتمد بود
الست اعنی که حسنم بی نظیر است — بلی یعنی ز کوتم بر فقیر است
الست اعنی که ثابت در وجودم — بلی یعنی که ساری در حدودم
الست اعنی کـه مستغنی بذاتم — بلی یعنی کـه ظاهر در صفاتم
الست اعنی که شاه و ذوالجلالم — بلی یعنی کـه مشهود ازجمالم
بود قربت فنا باری ز کونین — هم آن باشد مقام قاب قوسین

القشر

دگر قشرت بظاهر رهنمون است — که علم باطن اندروی مصون است
شود محفوظ باطنها بظاهر — چو در صندوقها لعل وجواهر
رسد تا میوه از قشریم ناچار — نشد بی قشر هرگز پخته اثمار
میان نی شود پرورده شکر — دگرهم در صدفها درّ و گوهر
شریعت قشر ومغز آمد طریقت — بنسبت همچنین باشد حقیقت
ز صورت رو بمعنی گر توانی — نما پس جمع صورت با معانی
ز قشرت قصد لبّ است این عیانست — ولی درپوست این مغزت نهانست
بهم این هردو ملزومند و لازم — عمل بر هر دو دارد مرد حازم
یکی گر زین دوشد ازعبدمفقود — عجب باشد که ره یابد بمقصود
شود در ترك صورت راه مشکل — بندرت میرسد باری بمنزل
بحفظ قشر باید سعی نغزت — مگروقتی که شد پرورده مغزت

باسم آخـر اورا سیر اصل است   که استعداد هر شیی از چه فصل است
مـقام جمع اسمائیست اینجـا   ز اشیا غیر واحـد نیست اینجا

قدم الصدق

قدم کان با اضافه صدق خاصست   بنیکی حکم سابق بر خواص است
بخوبان حکمش از سابق جمیل است   باخیارش مواهب بس جزیل است
بنیکی کرد حق حکم متین را   عباد مخلصین و صالحین را
بشارتها بر ایشان از کرم داد   بخیر سابق وصدق قدم داد
بود صدق آنکه ز اشیا خیر بینی   خلاف است ار بچشم غیر بینی
نیابد راست بین جز راست هرگز   نه چشمش جز بحق بیناست هرگز
از آن جز نیک نایددر نظرها   شود ز او هرچه ظاهر در سیرها
از آنکه صورت از معنی کند نقل   بود عالم تماماً صورت عقل
بود آن عقل هم مانند مرآت   نماید خوب وبد را در علامات
هر آن با عقل کل عقلش کج آید   تمام قول وفعلش معوج آید
وگر با عقل یک حالش بود راست   بآن مقدار حسن او هویداست
چو در کشتی نشینی جانب بحر   گمانت ساکنی تو میرود شهر
از آن خودبین خصال خود نکو دید   عیوب دیگران را مو بمو دید
قدم گر صدق باشد اینچنین نیست   فعالش در نظرها جز متین نیست
هم او از خلق بیند گر خطائی   بپوشاند بدون مدعائی

القرب

دگر قرب از فنا باشد عبارت   بعهد ما سبق دارد اشارت
همان عهدی که بین عبد و حق بود   بر آن چیزی که اندر ما سبق بود
«الست ربکم» حق در ازل گفت   هم او «قالوا بلی» خود در محل گفت
«الست ربکم» حکم وجود است   دگر «قالوا بلی» ارسال جود است
نبد غیری خود آن گفت و خود این گفت   خود او بود آنکه در عهد خود سفت
بجائی دون غیر از قول حق گفت   بجائی از زبان ماخلق گفت

بود خوفش ز مکروهی که آید رجایش هم زمرغوبی که خواهد
ولیکن قبض وبسط اندر ظواهر تعلق دارد آن بر وقت حاضر
باینمعنی که حال نقدچونست براواین نیل کوثر یا که خونست

القدم

قدم باشد ز حق آنحکم سابق که برعبدازازل بدخاص ولایق
شود ز اوتام استعداد و کامل بآخر موهبت بر عبد قابل
رسیده است اینحدیث ازفخرعالم بمحشر درخروش آید جهنم
همی در نعرهٔ «هل من مزید» است خورد گرعالمی بازش امیداست
نهد جبار پس در وی قدم را کند بر خلق تا کامل کرم را
به«قطنی قطنی»اوپس بینفس شد ندارم جا دگر یعنی که بس شد
قدم باشد اگر دانی کنایت ز جسم وصورت انسان نهایت
بعبد از حق مواهب دمبدم دان خود آخرموهبت آنراقدم دان
زاسما موهبتها بر نظام است بآخر اسم سیر ما تمام است
بعبد اسمای حق دارد مراتب بآخر اسم شد ختم مواهب
بسی این نکته باریك ودقیق است کسی فهمد که ادرا کش عمیق است
معانی جمله اندر لفظ ناید شدازوی ذکر آنقدری که شاید
غرض زان اسم کوآخرجهت شد تمام از وی بسالك موهبت شد
ازو سیروجودش بر کمال است بحق در عین قرب و اتصالست
چو اشیا ظل اسماء جلیلند که هرشیی را بشیئیت دخیلند
باسما شد مرتب در حقایق وجود ممکنات ازحکم سابق
نباشد پرّ کاهی گر بری پی که اسما جمله نبود ظاهرازوی
تورا خوداین طبیعت تابکاراست بسر فکر علو و اقتدار است
نگردد سیر هیچ از آرزوئی بهرآنی بود در جستجوئی
رسدتا آنکه سیرش بر نهایت بمقداریکه بودش در بدایت
خودآنسالك که اندرسیراشیاست بهردم اسمی اورا کشف زاسماست

خود اثنینیت اینجا اعتباریست وجوداز فرق‌وتمییز تو عاریست
فنای‌تام‌در وی‌محق وطمس است چو ذره‌کان‌فنادر ذات‌شمس‌است
رسومات صفات و ذات وافعال شود کلی فنـا در ذات فعال
نباشد ذره را هرگز وجودی که دارد در نظر کاهی‌نمودی
نمودش نیست هم جز اعتباری نه‌هستی باشد او را نه قراری
ز ذکرهستی‌ام نطق‌از بیان‌رفت خوداین‌هستی‌موهوم‌ازمیان‌رفت
حدیث آمدبه‌پیش ازذات‌هستی نماند آثاری از ذرات هستی
الاای آنکه واحد در وجودی نباشد جز تو را بود و نمودی
بذات خویش سلطانی و مالك بخود باقی وباقی جمله هالك
صفی‌را منقطع از ماخلق کن بکلی روی قلبش سوی‌حق کن
نداند تا وصولی یا فنائـی نیابد باخدا غیر از خدائی
شود خارج زحد قاب قوسین نه دریادش احد ماند نه اثنین

القیام‌لله

قیام لله اندر نزد آگاه که سیاراست‌وداندمنزل‌وراه
خودآن‌بیداریست‌ازنوم غفلت نهوض‌آن‌دیگرازاغمای‌فترت
بنزد اخذ در سیر الی الله ز شوق‌وصل تانشیندازراه

القیام بالله

قیام بالله آمد استقامت بقا بعداز فنا را در اقامت
عبورش برمنازل باز و برراه عن الله سیراو بالله فی الله
بحق‌درحق‌زحق‌سیرش‌مدام‌است بخلع هررسومی‌درمقام‌است

القبض

شود از قبض وقت مردره تنگ زوحشت پای‌رفتارش‌شودلنگ
بود آن وحشتش ازصدّوهجران خلاف‌بسط کزانس‌است‌واحسان
بوداغلب که بعد از بسط آید از آن سوء ادب کزبسط زاید
زقبض‌و بسط مارا مدعا چیست خودآنرافرق‌باخوف‌ورجاچیست
بود خوف‌ورجا خوداز بدوخوب توقع‌کش‌بدازمکروه‌ومرغوب

غرض نیکو چه راه و نیت آمد عیان آثار فهوانیت آمد

باب القاف

القابلیة الاولی

دگر بشنو ز اول قابلیت که آن اصل اصول آمد بر تبت
بود در اصطلاح اول تعین تعینها ازو یابد تمکن
ز بحر اولست او اولین موج ز فرد مطلق است او اولین زوج
دگر برخاست امواج مکرر ز موج اولین تا رشح آخر

قابلیة الظهور

دگر هم قابلیت در ظهوراست که آن اول محبت در حضوراست
بحسن خویش آن حب جمیل است وزان «احببت ان اعرف» دلیل است
بحسن خویش مایل بود و خود بود که خود را در مرایا جمله بنمود
مرایا هم نبود الا نمودش نمودش هم نبود الا وجودش
«خلقت الخلق» یعنی هرچه قابل نمودش را بد آمد در مقابل
چراغی می نهی ضوئی کزاو تافت مراتب را نکو جست و نکو یافت
نباشد غیر یکضوء آن مراتب ولی هر رتبه در حدی مناسب
تو میخوان رتبه ها را قابلیات بر آنها اصل و بودی نیست بالذات
خود اضواء از چراغی لاعلاج است مراتب بلکه خود عین سراج است
خود آن رتبه که او اقرب بنور است نشان قابلیت در ظهور است

قاب قوسین

شنو از قاب قوسین این اشارت شد آن از قرب اسمائی عبارت
تقابل بین اسماء باعتبار است که در امر الهی بر قرار است
مسما گشت بر دور وجود او مثال دائره اندر نمود او
چو ابداء و اعاده و فاعلیت نزول و هم صعود وقابلیت
بحق این اتحاد است و معیت تمیزش لیك باقی از دوئیت

حقایق های کونی والهی / کند جمعیت اندر وی کماهی
شود او مظهر او صاف علیا / در اومجموع گردد کل اسما
ظهور حق دراو بروجه اکمل / شود واندر حقایق باشد افضل
بجمعیت حظوظ اوست مختص / هر آن حظش اقل است اوست انقص
هنوزش هست تامنزل مسافت / بود ابعد هم از رتبه خلافت
نقایص باز بر مقدار راهست / ازو تا چند منزل براله است
بود اما شرف رفع وسایط / میان عبد وموجد در روابط
وسایط هرچه کمتر اشرفست او / زلطف حق وجودش الطف است او
هم احکام وجوب اورا بمشرب / ابر احکام امکان باشد اغلب
دگر بسیار باشد در روابط / میان واجب و ممکن وسایط
خوداو باشد اخسّ درآفرینش / چنین کردند تحقیق اهل بینش
زانسان پس ملك هم عقل اول / بوداشرف وزآنها آدم اکمل
زعقل واز ملك انسان کامل / شدا کمل در کمالات وفضایل
ولی عقل وملك باشند اشرف / که از خلقند اهل اولین صف

الفطور

فطور آمد اگر دانی مواقع / تمیز خلق از حق بالتوابع
توابع هم باحوال است واشکال / مراورا گر تمیزت هست زینحال

الفهوانیه

بفهوانیت از کشف مثالت / خطاب حق رسد در حسن حالت
رسد یعنی چه شد کشف مثالی / به نیکوئی خطاب ذوالجلالی
خطاب خوش دلیل اتصالست / بکشف آن خاصه آثار وصالست
دلیل است اینکه ره نیکو شده طی / رسد آثار نیکوئی هم ازپی
و گر ره برغلط پیموده حالش / شود بس تیره در کشف مثالش
خطابی ناید اندرسر وجهرش / ور آید باشد از تهدید وقهرش
مگر نامنتقل گردد که ره را / غلط پیموده عذر آرد گنه را

الفرقان

نشان از علم تفصیل است فرقان — که بین حق وباطل فارقست آن
دگر قرآن که آن علم لدنی است — جز اجمالی وجامع کشف از آن نیست

فرق الجمع

بفرق الجمع گرداری تدبر — بود وحدت که پذرفته تکثر
ظهور اوست در کل مراتب — بهر رتبه ظهورش بس مناسب
مراتب را که اندرفرق حد نیست — شئوناتی جزازذات الاحد نیست
مگو کان جمع مطلق فرق چون یافت — همان ذات الاحد بود وشئون یافت
شئوناتی که بینی برقرار است — حقیقی نیست محض اعتبار است
که بنماید بتکرار نظرها — بروز وحدت او زین صورها
حقیقت هرچه بینی صورت اوست — صورها جمله ظل وحدت اوست

فرق الوصف

زفرق الوصف بحرم کرده جوشی — دراوصافش تورا گرهست گوشی
شدآن ذات الاحد بالوصف ظاهر — خود اندر واحدیت بی مغایر
خود آن ذاتی که مطلق ازصفت بد — بوصف واحدیت جلوه گرشد
ظهورش را بوصف واحدیت — بفرق الوصف خوانند اهل وحدت

الفرق بین المتخلق والمتحقق

ز فرق بین تحقیق وتخلق — ببحر معنیت باید تغرق
متخلق بکلفت هست عامل — بترك سوء وتحصیل فضایل
نباشد گر ریا وعجب وپندار — ز اسماء الهی یابد آثار
مفصل شد بیانش در تعرف — که تا چونست اقسام تکلف
متحقق نماید حق زالطاف — مراورا مظهر اسماء و اوصاف
شود تبدیل اوصافش کماهی — باوصاف و با خلاق الهی

الفرق بین الکمال والنقص والشرف والخسة

بسی فرق است بین چار رتبت — کمال وهم شرف هم نقص وخسّت
کمال آمدعبارت زینکه حاصل — شود جمع حقایق بهر کامل

گناه ما تاخر ما تقدم حجاب قلب و نفس آمد مسلم

الفتح المطلق

ز فتح مطلق ار پاکیزه روحی شنو کان اکمل است از هر فتوحی
بود اعلی و اکمل از فتوحات فنای عبد و استغراق در ذات
کند ذات الاحد بروی تجلی بفتح ذات یابد دل تسلی
شود پاك از رسوم خلق فانی ز صورتها نبیند جز معانی
خود این باب از بشارتهای ممدوح بنصرالله والفتح است مفتوح
گشایشها پیاپی بهر روح است مه‌اندر مه فتوح اندر فتوح است

الفترة

بود فترت خمود آن حرارت که لازم بد طلب را در عمارت
در اول گر نباشد التهابی نیابد کار فقرش رنگ و آبی
در اول گر نباشد اشتعالش بود کی احتمالی بر کمالش
بسا رهرو که تا آخر قدم را نیفتد از حرارت نیم‌دم را
خود این آثار عشق بی‌فتور است که‌زایدهر دم او را وجد و شور است
حرارت‌عرش معنی‌را عمود است وزان گرمی مگر فترت خمود است

الفرق الاول

یکی از فرق اول گویمت راست بخلق آن احتجاب از حقتعالی است
بقای رسم خلقیت در این حال بحال خود تواند بود بیقال
بقای رسم خلقیت کدام است بخلق از حق حجاب مستدام است

الفرق الثانی

دگر بشنو بیان از فرق ثانی گرت واجب بود علم معانی
قیام خلق بالحق در شهود است دگر وحدت بکثرت در نمود است
بدینسان کثرت اندر وحدت آمد بدون احتجاب این مشاهد
نباشد محتجب یعنی زمانی بهر یك زان دگر بی امتحانی

شئونانی که بر کونست لایق | معین شد بخارج آن حقایق
برون آمد ز بحر ذات چون موج | حقایق دسته دسته فوج در فوج
در آمد از حصار افواج وصف بست | صفوف کاینات از هر طرف بست
حروفی کز دوات آمد در اوراق | خود آنرا فتق خوانند اهل اشراق
بدینسان فتق تفصیل نبات است | که قبل از فتق مخفی در نوات است

الفتوح

فتوح اندر لغت باشد گشایش | که هر جائی کند نوعی نمایش
فتوح دنیوی رزق است و نعمت | دگر هم مال وجاه وعز و نصرت
فتوح اخروی شد حسن اعمال | دگر تهذیب خلق وصحت حال
بعارف نسبت فتح از شهود است | بسالك فتح در سیر وجود است
فتوح قلب را کشف حجب دان | ز بهر عاشق استعمال حب دان
غرض در هر مقامش وجه خاصیست | بهر حیثیت اورا اختصاصی است

الفتح القریب

مقام قلب باز ار در گشاید | بدل فتح قریبت رخ نماید
نماید روی از قلب و جهاتش | ظهورات و کمالات صفاتش
سراسر حل مشکلهای نفست | شود در طی منزلهای نفست
گشاید دولت نصر من الله | در از فتح قریبت اندرین راه
گذشتی از صفات نفس و یکدل | شدی اندر صفات قلب داخل
گذار از تیه نفست گر نصیب است | رسی بر قلب و آن فتح قریب است

الفتح المبین

گرت فتح مبین باشد مبیّن | خود آن فتح از ولایت شد معین
شود ز انوار اسماء الهی | تجلیها بمرد ره کما هی
خود از فتح مبین است این عبارت | که در «انا فتحنا» شد اشارت
شد اینجا سالکان را محو یکسر | ذنوب ما تقدم ما تاخر
ز خود یعنی دو عالم کرده سلب او | گذشته از صفات نفس وقلب او

غیب الهویه و غیب المطلق

دهد غیب الهویه در تمکن خبر از ذات حق لاتعین
باین معنی بود هم غیب مطلق که آنجا نیست غیر ازهستی حق
درآنجاهیچ غیرازذات حق نیست نشان‌ازنقطه وخط درورق نیست
درآنجا کنز مخفی بی‌نشان است نه از«احببت‌ان اعرف» بیان‌است

غیب‌المصون وغیب‌المکنون

دگرغیب المصون وغیب مکنون عبارت دان ز سرّ ذات بیچون
نیابد کس بکنه ذات او راه ز کنه او بجز او نیست آگاه
مصون باشد ز استحضار اغیار دگر مکنون ز ادراکات و ابصار
ز خود بنمود آثار و صفت را معین کرد حد معرفت را
که بشناسند او را تا بآن حد وزان پس راه عرفانش بود سد
بود آن حد مقام واحدیت وزان‌پس نیست‌رسم‌ازخلق‌وخلقت
مگرصوفی که اسراراز کمون گفت خودآنراغیب مکنون‌و مصون گفت

الغین

دگر ز الفاظ اهل فقر غین‌است که آن‌باشدصداء ودون‌رین‌است
حجاب رین تاریك و کثیف است میان قلب و ایمان شریف است
ولی آن غین نبود سخت حایل شود از یك تجلی زود زایل
چه‌آن رین از فساد اعتقاد است ولیکن غین عاری زین‌فساداست

باب‌الفاء

الفتق

بود فتق آن بنزد اهل تحقیق که هست ازماده بالجمله تفصیل
ز مطلق ماده تفصیل قابل که صورتهای نوعی راست حامل
ظهور آنچه اندر واحدیت ز اسما بود مستور آن به نسبت
بروز آنچه مخفی بود در ذات بقدر قابلیت از شئونات

باب الغین

الغراب

غراب از جسم کلی‌شد کنایت — بعید از عالم قدس او بغایت
ز نورانیت و ادراك خالی — سواد بعد را وجـه مثالی

الغشاوه

غشاوه پرده‌ئی باشد که حایل — شود مرآت دل را در مشاغل
غشا خوانندش ار بردل نشیند — چو آید بر بصر تاریك بیند
بدل آنهم تواند کز صدا شد — صدا آن خطره‌های نا رواشد
بودخوداین‌صداجز آن‌صدایت — که بر گوش آیدآن‌بیمدعایت
بگوش آید اگر در ره صدائی — بود رو بر قفا کردن خطائی
غشاوه هست باری از صدایت — نه‌بر گوش آنکه‌آید از قفایت
صدای هر که بر اندازه اوست — زنفس دون وفکر تازه اوست
غرض پیدا شود بر دل غشائی — که افتدروی مرآت ازجلائی

الغنا

غنا ملکیست بی آسیب و مالی — که آنرانیست از حیثی‌زوالی
غنای تام جز حق‌را محال‌است — که‌مستغنی‌بذات‌اودر کمال‌است
غنای عبد از حیث فنا شد — که مستغنی بحق از ماسوا شد
چوشد از هستی یکذات فائز — بهستیهاست حکمش‌جمله‌جایز
هر آنکس‌ره بدریابرددریاست — حباب‌وموج وقطره جمله‌اوراست

الغوث

دگرغوث اربر آنت احتیاج است — همان قطب‌است‌کاندر ره سراجست
نبرده تا کسی سویش پناهی — نه غوث‌است اوبود قطبی و شاهی
کسی واندر پناه او کشد بار — خوداوراغوث خوانند اهل‌اسرار
باین‌معنی است غوث ارنکته‌دانی — وگرنه نیست مخصوصش نشانی

عین‌الاله و عین‌العالم

ز عین‌العالم و عیـن الالهت   نمایم نکته بی اشتبـاهت
شد انسانی که دارد درحقیقت   تحقق او بکبری برزخیت
چو حق بیند ز چشم او بعالم   کند رحمت به هستیها دمادم
باین معنی است ظاهر سرّ لولاك   نبودی گر توکی میبود افلاك
خود انسانیست دیگر بی تفرق   که بر اسم بصیر ستش تحقق
چو هرشیئی شود مرئی بعالم   باین اسم است معلوم و مسلم

عین‌الحیوة

بود عین الحیوتت باطن حی   هر آن‌زان‌چشمه‌نوشدجرعه‌وی
نیابد بر حیاتش ره مماتی   که یابد از حیات حق حیاتی
بود پس زنده هر شیئی بعالم   حیات اوست زین انسان اعظم
چو بر حق‌زنده‌هرچیزیست‌زاشیا   که جزاورا حیاتی‌نیست اصلا
هر آدم جلوه گاه اسم حی شد   سبب او بر حیات کل شی‌شد

العید

خود آن‌عودی که‌برقلبت‌پدیداست   بنزد اهل قلب‌و دید عید است
بود آن از تخلی یـا تجلـی   تورا یابد دل از هر یك تسلی
از آن گفتند ارباب معارف   بود هردم دوعید از بهر عارف
یکی زان شد تخلی از ذمائم   دگـر باشد تجلـی ملایم
بدینسان هم در اسلامت‌مبارك   دوعیدآمد که باشد تاج تارك
توراز ین‌هردو نیکوانبساطیست   که‌برعیدین اصلی ارتباطیست

کس او را گر که نشناسد عجب نیست / چه عارف بر وجودش غیر رب نیست
خدا را اولیا اندر قباب اند / ز عرفان خلایق در حجاب اند

العنقاء

بود عنقا کنایه از هیولا / که ز انظار است مخفی همچو عنقا
تو او را جز که با صورت نیابی / نشان از وی بکونیت نیابی
بزیبائی صور را قابل آمد / وجود او بصورت حاصل آمد
بود او را تحرك بین اجسام / که باشد عنصر اعظم در افهام

عوالم اللبس

عوالم چیست با لبست بحاصل / مراتب کز احد گردید نازل
چو آمد در تنزل ذات اقدس / تعینهاست در هر عالمش بس
بهر جا متصف شد ذات عالی / بروحانی صفات و هم مثالی
بیا از جود هر جا کرد اساسی / بپوشید از همان معنی لباسی
شناسد عارفش در هر لباس است / که چشم تیز بینش شه شناس است
غرض باشد لباس او عوالم / شناسد در لباسش عین سالم

العین الثابتة

ز عین ثابت ار جوئی حقیقت / حقیقتها ست اندر علم حضرت
نه موجود است از ین ره باش ساکت / که معدوم است و اندر علم ثابت
بود او در وجود از رتبه ثانی / که میباشد خفی اندر معانی

عین الشیی

ز عین الشیی صوفی گفته مطلق / که آن حق است و گوید حق همه حق
مدان جز حق بمعنی عین شی را / که حق بود آنکه عارف دید وی را
می و میناست عکس روی ساقی / چو شیئیت نماند اوست باقی
از آنرو کل شیيء گفت هالك / بجز وجهش که آن حق است و مالك
بمعنی وجه شیئ جز عین شی نیست / که آن فانی و باقی غیر حی نیست

العلة

بود علت بقای حظ سالک — در آن اعمال و حالی کوست مالك
بقا در رسم هم یا در صفت دان — بقای حظ او را زین جهت دان

العما

عما در نزد ارباب تصوف — احدیت بود آن بی تخلف
کسی اوراجز او نشناسد آنجا — نباشد هیچ ممکن را حد آنجا
باطلاق و جود ش انتسابست — جلال ذوالجلالی را حجابست
یکی هم واحدیت راعما گفت — نگویم من ادب را کو خطا گفت
مراد این بوده وین خود ناتمام است — که معنی عما بیشك غمام است
غمام آن بین ارض و آسمانست — خود این معنی بچشم حس عیانست
پس او بین سماء احدیت — بود خود با زمین خلق و کثرت
مساعد نیست این معنی خبر را — که پرسیدند آن فخر بشر را
ز قبل از خلق رب ما کجا بود — نبی فرمود در عین عما بود
پس آن حضرت که باشد واحدیت — عما نبود بود مبدای کثرت
خود آنحضرت تعین راست لایق — محل کثرت و وضع خلایق
بود مخلوق پس خود هر تعین — نخستین عقل باشد با تمکّن
کما قول نبی سلطان ابرار — نباشد در عما از خلق آثار

العمد المعنویه

عمد گویند ارباب کرامات — باو بر پاست بالمعنی سموات
حق آنرا گر بقرآن بیعمد گفت — بچشم خلق از بهر سند گفت
بظاهر خود تو بینی بیستونش — ندانی لیك اسرار درونش
تو بینی بیعمد رمز است و تلویح — عمادش نیست یعنی بر تو تصریح
عمادش در حقیقت هست آدم — که باشد روح وقلب و نفس عالم
عماد عرش وفرش واوج وسافل — بود اندر حقیقت شخص کامل

العقاب

عُقاب ازعقل اول در حقیقت — شده تعبیر نزد اهل صفوت
هم آن کلی طبیعت را عقابش — عجب نبود که خوانی در خطابش
به نفس ناطقه گویند ورقا — که شد صید عقاب عقل یکجا
عقاب آنسان که مرغانرا کند صید — رباید نفسها را عقل بیقید
برد تا از حضیض ملك ناسوت — خوداورا بر فضای اوج لاهوت
طبیعت نفس راهم زاوج اعلی — نماید صید وآرد سوی ادنی
عقاب آمد پس او بیحرف ودعوی — مگر یك لفظ بر جای دو معنی
میان این دو معنی فرق بیّن — در استعمال باشد باقراین
نمیبایست حکم ارمختلف شد — زقانون قراین منحرف شد
قرینه فهمی آن هم وجه خاصیست — که در ادراك معنیش اختصاصیست
عقاب طبع آرد سوی اسفل — مراو را بر خلاف عقل اول
علاماتش بعالم بس عیانست — سخاو بخل وصدق و کذب ازآنست
صفات عقل از آثار پیداست — هم اوصاف طبیعت بس هویداست
اگر اندر غضب حلمت کشد فوج — یقین میدان که عقلت برده براوج
وگر ازمستحقت باشد امساك — کشیده طبعت ازافلاك برخاك
صفات عقل علم وحلم و صبر است — صفات طبع خشم وجهل وجبر است
نشان عقل صدق وعدل و عصمت — نشان طبع حرص وآز وشهوت
خصال عقل خیر است و وجودی — خصال طبع شراست وجحودی
دهد از حق چوفکر خلق نقلت — طبیعت برده دور از راه عقلت
ربوده گر کنی رد امانت — عقاب عقلت از چنگ طبیعت
عقابینت در این با استدامت — عیان از هر دو آثار وعلامت
یکی گرزان دوغالب شد دراعمال — تورا باشد همان تحقیق احوال
بااین میزان حساب حال خود کن — حساب نکبت و اقبال خود کن

خوداو بود آنکه شدرنگ و رقم بست — مخالف نقش خویش اندر قلم بست
بجائی لوح و در جائی قلم شد — بجائی قطره جائی شط ویم شد
ظهوری کرد و عالم گشت نامش — مهی گردید و شد بالای بامش
بآن قامت که دانی درمیان شد — قیامت کرد برپا و نهان شد
بشور افتاد هر کس کو کجا رفت — پی او هر کس از راهی جدا رفت
زجائی او نشد بر جای دیگر — نماید هر زمان بالای دیگر
ازان بالا هر آنکس در گمان شد — که این آن نیست کاول در میان شد
خوداو از اول و آخر برونست — زهر شیئی ظهور او فزونست
نما در بحر عبرت ارتماسی — که تا بشناسیش از هر لباسی
میان جمع باشد در تماشا — که چون در هر سری افکنده سودا
چه میگویند خلق از وصف رویش — که نوشد می بتعظیم از کدویش
که اندر جستجویش باشتاب است — که قانع از جمالش بر نقاب است
میان انجمن افکنده آشوب — باو هر کس بنوعی گشته منسوب
خود آن نسبت بر او باشد اضافی — تعین نیست باقدسش منافی
تعین هیچ آنجا در قلم نیست — نمایش باوجودش جز عدم نیست
بهر جائیست اورا خاصه اسمی — تعینها ز گنجش چون طلسمی
بعبرت گر دمی با خود نشینی — جز او رخسار موجودی نبینی
یکی از خود سفر در بحر و بر کن — بهر موجودی از عبرت نظر کن
چو گشتی کامیاب از سیر آفاق — برخسارش شدی ز آئینه مشتاق
باینمعنی که دیدی عکس رویش — نما سر را قدم در جستجویش
بنه در سیر نفس خویش گامی — ازین ره کن بوصلش اهتمامی
چو او خود گرچه باهر قطره یاراست — زما تا او هزاران بحر ناراست
عملها هست در راه وصالش — یکی عبرت بود در اشتغالش
بعبرت ره بسوی او توان برد — به بحرش پی زجوی او توان برد

زوی هر شاخ خشکی خشکتر شد درخت سبزوتر ز او بارور شد
تو عبرت گیر از بادی دمادم که از وی چون شد این افزون و آن کم
چرا یابد یکی ز انفاس رحمان کمالی و ان دگر یك ضعف و نقصان
یکی از فیض رحمانی شقی شد یکی رحمت نصیب و متقی شد
ثمر ها را نظر کن در شجرها چو آثار مؤثر در اثرها
کجا بود این ثمرها در کمون بود که ظاهر شد نبد یا بود چون بود
نهان بد در میان آب یا خاك ویا آمد زباغستان افلاك
رزازهم ریخت چون آشوب دی شد پس از ارد یبهشت انگورومی شد
فکندی دانه را روید نباتی نواها حق تورا داد از نواتی
میان آب و گل پوسیدو بدشد وزان پس ریشه گشت و دانه صد شد
شد از میل طبیعت اندر آدم عیان نسلی وزان برپاست عالم
زحیوان بالتبع هم زوج زوجند که هر نوعی بعالم فوج فوجند
میان مرد وزن رفت اتصالی نمود از نطفه ئی یوسف جمالی
تو گو آن آب وخون را حال چون شد گذشت از عرش وعقل ذوفنون شد
حجر بی سیر نبود بین هم او را تحرکهاست مخفی هردم اورا
تورفتارش بمعنی جوهری دان من این تنها نگویم دفتری دان
خود آن کوهی که کان زرولعل است دلیل آنکه چرخش زیر نعل است
جبال جامد ازحق در خطاب است که در سیر و مرور او چون سحاب است
نمود آنکوه چون ازقعر جوشی مزین شد ز لعلش تاج و گوشی
هزاران نکته دریك سنگ بنهاد که عبرت راست کافی گر کنی یاد
بود گرچشم عبرت بین بروئی کند عبرت زهر مژگان وموئی
ز ملك عقل تا شهر هیولا نظرها را بعبرت کن مهیا
پس از معقول روی آور بمحسوس در اشیا دل بعزت دار مأنوس
به بین بر پرده هرجائی که نقاش چسان مینا گری فرموده برجاش
اگرهم تیز بین باشی وهشیار نبینی نقشی الا نقش دلدار

دلیل افتتاح و انس و دید است چو اندر ناامیدیها امید است
دراین حضرت ندارد ره چو ضنت بهر کس هم رسد زو قابلیت
مراهم در طلب ریب وهوس نیست گرم رانند نداز در طرد پس نیست
صدای هاتفم هم ازصلاحی است زپی این بستگی را افتتاحی است
امیدافزون بباید کرد وبنشست کمر را در ریاضت تنك تر بست
بگفتا من بکوشش بیقرارم نباشد با گشاد و بست کارم
مراذاتیست کوشش امتحان کن صلاح خود تودانی هرچه آن کن
باین در کوفتن من مست وخورسند توخواهی بر گشا خواهی فرو بند
چوظاهر شد چنان صبر و ثباتش رسید از حق هماندم وارداتش
گشودندش برخ بابی که سدبود فتوحی آمدش کافزون زحد بود
بود عبدالصبور این نوع مردی دواهست ار که باشد اهل دردی

العبرة

ز عبرت گویمت تعبیر باهر ز حال خلق بینی هرچه ظاهر
زخیر وشر و از اقبال و نکبت بر آن باشد تورا همواره عبرت
بمردم هرچه شد جاری بدنیا بر ایشان منتقل گردد بعقبی
چوبر گشت امور وحال خلقان بسوی اوست در پیدا و پنهان
شود روشن بر او حال عواقب ز آثاری که بیند در مراتب
شناسد هرچه ازوی درنهان بود قیام او بر آن واجب توان بود
عبور از ظاهر خلقت برؤیت نماید برحکیم از روی حکمت
ز آثار وجود و ظاهر آن بسوی باطن بس قاهر آن
به بیند تا دراشیا و جهاتش ظهور حق و آثار و صفاتش
زهر چیزی که بیند در خلایق کند عبرت مگر مرد حقایق
اگر جنبد ز بادی پر کاهی ز عبرت سوی او دارد نگاهی
درخت ازباد سبزو بارور گشت جدار ازجنبش او بیخبر گشت
بجائی باد ابر و بارش آورد بجائی بهر خشکی جنبشی کرد

پرستد تا که حق را در مقامی | که از معبود و عابد نیست نامی
نماید چون تجلی وجه باقی | یکی گردد شراب و جام وساقی
چودرجمعش شداشیاجمله‌هالك | شود مصداق یبقی وجه ربك

عبدالوارث

توعبدالوارث آنرادان که‌حادث | چوشد فانی‌جهانرا اوست وارث
خودا ینهم ازخواص‌اسم باقیست | براهل دور وارث وجه‌ساقیست
پس از فوت و فنای کل اشیا | نماند کس بغیراز وجه یکتا
چو گرددقطره‌ها بربحر راجع | شود برقطره وارث بحر جامع
ز عبد الوارث ار جوئی نشانه | چو سوی فرق سازندش روانه
بود او وارث علم نبیین | پیمبر یا وصی باشد بتعیین

عبدالرشید

دگر از اولیا عبد الرشید است | که‌درعالم بهررشدی‌وحیداست
بود ساعی در ارشاد خلایق | بدنیا و بدین بر قدر لایق

عبدالصبور

دگر از اولیا عبدالصبور است | که او ثابت دراعمال‌واموراست
بود ثابت چو کوه اندر شدائد | دگر مثبت در احکام و قواعد
نیاید در خروش از ابتلائی | نماید حمل بار هر جفائی
بود صابر بطاعات و بلیات | دگر صابر بتنبیه و مکافات
نیاید بر ستوه ار فتح بابی | نشد بر وی ز اعمال ثوابی
یکی گویند ز ارباب یقین ها | گرفت اندر ریاضت‌اربعین‌ها
نشد زان‌سعی وجهدش‌فتح بابی | نه هم زان انسدادش پیچ وتابی
زنودیگر بخلوت رفت‌ودربست | بجدّ بهر ریاضتها کمر بست
شنید ازغیب ناگاه او خروشی | که با تهدید میگفتش سروشی
مزن بیهوده این درنیست‌جائز | که بر روی تونگشایند هرگز
مکن‌جدّفتح این‌بابت محالست | بخود گفت‌این‌صدا نیکوبفالست

هدایت درشریعت حفظ حدّاست طرق جز امر و نهیش جمله سدّاست
بود در فقر هادیرا هدایت باخلاق و خلوص و حسن نیت
نشان این هدایت باخواص است که هادی‌را برایشان اختصاص است
دگر ارشاد هادی در حقیقت بود تکمیل خلق ازروی خلقت
باو دارند اشیاء اهتدائی که دارد هر وجودی اقتضائی
نگردد زاقتضای خویش گمراه زسیر خود نباشد گرچه آگاه
نداند دانه چون در گل فروشد که اورا این تنزل ازچه روشد
هم از آن بیخبر چون سر زداز خاك که گردد زان ترقی رأس افلاك
نماید هادیش ره تا بمقصد نداند خود که چون یکدانه شد صد
بدینسان هرچه در کونست موجود رساند هادی از رهشان بمقصود
خود این باشد هدایت درحقایق نه ارشادی که درشرع است لایق

عبدالبدیع

بود عبد البدیع آن رهسپاری که هردم یابد از حق اعتباری
شهودش در صفات وذات وافعال بود هردم بدیع از بخت و اقبال
به بیند نو بنو چیزی که سابق ندیده از معانی یا حقایق
بهر شیئی که تجدید نظر کرد از او ادراك معنای دگر کرد
شود مشهودش ار صدبار چیزی کند حاصل بهر باری تمیزی
رسد در سیر آثار و صنایع بهر آنش شهودی از بدایع
دگر در عین اعیان و حقایق بهر دم باشدش سیری مطابق
زحق هرلحظه درسیریست فایز که از ابداع او غیر است عاجز
بهر ساعت چو دارد خیر دیگر دهد بر اهل معنی سیر دیگر

عبدالباقی

بعبدالباقی آن سلطان ایجاد بقای ذات خود را سازد اشهاد
مگر بعد از فنای کل اشیا که حاصل گشت درسیرش بیکجا
حق اورا بر بقای خویش باقی نماید بی قدح هم مست ساقی

پس‌ار باشد شروری عـارضاتند ندارند اصل و معدوم الذواتند
بودپس ضار را معنی بـه نسبت کز آن نسبت منظم گشت خلقت
شودچوب ازوجـود ارّه مضطر دراین نسبت زبهر او بـود ضر
ولی صد نفع ازوی درنظام است کز آن نجار آگه بالتمام است
زبهر چوب هم‌نفع است بـاری که گـردد تختگاه شهریاری
پس‌ارشد ضربچوب ازارّه عاید نشد شرّی بسوی ارّه وارد
بعالم فعل فاعل چـون ثمر شد به‌نسبت هم‌عیان‌درنفع وضرشد
دگر برضد چواشیاراتوان‌یافت کجا نفعی بدون ضرنشان‌یافت

عبدالنور

زعبـدالنور گویـم اوست بیـنا بنور حق که اشیا زوست پیدا
بعبدالنور عـالم مستبین است که‌اوخودنورحق‌درعالمین‌است
بودنور آنکه‌خودظاهربذاتست دگر مظهربکل ممکنات است
ازو اعیان واکوان گشت ظاهر تجلی کرده حق زاو در مظاهر
مگر اعیان ظهورش در حقایق بعلم آمد اگـر دانی دقایـق
مگراکوان ظهورش برمناسب بودمشهود اگـر دانـی مراتب
مراتب زان‌یکی لیل ونهاراست که‌این‌هردوبیك‌نور آشکاراست
نپنداری که لیل ازنوردوراست سفیدی وسیاهی هردونور است
شب‌ازنوراست‌کاینسان‌منظلم‌شد لب روز از فروغش مبتسم شد
زمین وآسمـان و عرش‌وافلاك همه نور است نزد اهل ادراك
بعالم هرچه بینی عین نور است ازو حق درتجلی و ظهور است
بیـان آن بشرح آیت نور شد ارباشد بیادت شرح مذکور
رجوعی کن هم ار نبود بیادت که گردد دور دانش برمرادت

عبدالهادی

بعبدالهادیت روشن صراط است ازو سلاك ره را انبساط است
در او دارد تجلی اسم هادی بخاصه‌اهل ره را زاوست‌شادی
خوداورادرهدایت کرده‌مختص بهر جائیست ارشادش مشخص

بدانی تا تو حق ذوالمنن را غنـای او وفقر خـویشتن را

عبدالمانع

تو عبدالمانع آنرا دان بـواقع که دارد باز حقش از مـوانع
«عسی أن تکرهـوا خیر لکم» را بیابـد وجـه وبنهد اشتلم را
بیابد وجه آنرا کزچه حاصـل نشد شیئی که بروی بود مایل
دهدحـق «ان تحبوا» را بسیرش که آنچیز یکه خواهد نیست خیرش
اگر یابیکه ازچیزی شوی پست دهندت گر که هم اندازی ازدست
و گردانی که از بهر توسود است شوی خواهانش ارچه بدنمود است
نیاید در مذاقت خوش دوائـی ولی مینوشی از بهر شفائـی
بعبدالمانع این معنی است مکشوف از آن خاطر زخواهش داشت موقوف
نه هرگز درخیال خیروشراست نه بند جلب نفع و دفع ضراست
نماید منع از خود میل خود را بجا از حق شناسد نیك و بـد را
زخود داند بدی گر پیش سیر است زحق امری که آید محض خیراست

عبدالضار و النافع

ز عبدالضار و النافع شنو هـم که از حق یافت ضر ونفع عـالم
شود مشهود او فـعال مطلق که ملك است از اراده او منسق
خود این معنی مگر در کشف احوال اشارت بـاشد از توحید افعال
بفعـال است او را کـرّ و فرّی نبیند خیر و شر ونفع و ضـری
بـود گـویند شیطان مظهر ضرّ ظهور نفـع هـم خضر پیمبر
صفی رانیز تحقیقی است محکم نباشد ضـر محض اصلا بعالـم
کسی کایجاد عالم بر کرم کـرد شرور وضر مطلق راعـدم کرد
شروری گر بود هم باز خیراست ضررها نفع نزد اهل سیراست
کشد نقاش شکل عقرب و مار نه کلك اوست شر نه رنگ وطومار
همان کلکی که نقش سرو و گل بست نقوش دیو ودد برنظم کل بست
همه یکرنگ بود آن رنگ واین رنگ تورا دلشد زامرعارضی تنگ
عـوارض را نبـاشد اعـتباری چو درهستی نباشدشان قراری

نشسته روز و شب بر کرسی نور | بخفض و رفع ازحق است مأمور
نمایـد منخفض آنرا که بـاید | دهد هم ارتفاع آنرا که شاید

عبدالجامع

بعبدالجامع ارجوئـی تخلق | نیابد راه در جمعش تفرق
کند دروی تجلی ذات حضرت | زحیث جمع و وصف جـامعیت
زنفس خویش وغیراو پس بتحقیق | نماید جمع باشد هرچـه تفریق
نماید جمع در کل زامر تقدیر | نمودوشکل وطیب وطبع وتأثیر
بدینسان دان بکـل ماسوایش | نماید جمع هـرچیزی بجایش

عبدالغنی

ز حـق عبدالغنی دارد غنائـی | که ز استغنا نبیند مـا سوائی
نمود ازما سوا حق بـی نیازش | بـاستغناست از خلق امتیازش
بمحتاجان عطا بی‌مسئلت کـرد | باستعداد لیک آن موهبت کرد
دهد بی مسئلت الا که قائل | باستعداد باشد نطق سائـل
دهد یعنی عطا گر بی سئوالی | طلب زاو کرده‌انداز نطق حالی
چه باشد فقر ذاتـی بهر ممکن | بمعنی افتقار اوست بیّن
سوی آن کو بهمت‌هاست جامع | باو فقر و غنا ها جملـه راجع
غنا چون بحرش اندر آستین است | بذات خود غنی ازعالمین است
چوذاتش فانی‌اندرذات حق‌است | غنایش ثابت ازاثبات حق است

عبدالمغنی

توعبدالمغنی آن را دان بمعنی | که برانجاح حاجاتست مغنی
زبعد از آنکه آن سلطان ذاتش | غنی کـرد از تمام ممکناتش
نمودش بهر انجاح مطـالب | بموجـودات مغنی ذات واجب
غنای حق ازو چون ظل ممدود | رسد بیفاصله بر کل مـوجود
به نسبت بـاز اشیا را بمعنـی | بهم فرمود حق محتاج و مغنی
غنی باشدزجوی وشط اگـر یمّ | بـود محتاج آب آسمان هم

شود از قید رقیت خود آزاد — که کونینش نیاید هیچ در یاد
رسد ازحق مجازاتش بتکرار — که ازحق مالك الملك است ومختار
به‌ربقهٔ اوست از مه تابماهی — دهدبرهر که‌خواهد پادشاهی
ورا خوانند درویشان قلندر — که ازهراسم ورسمی اوست برتر
قلندر نیست در حدّی مقامش — بریزد هرچه شد لبریز جامش
چو تشریف بقا دادند بردوش — ورا افکند و کرد آنرا فراموش
پس از آن کوملك را حکمت آموخت — شداندر کنج نادانی ولب‌دوخت
مپرس ازمن قلندر را که آن کیست — خدادانده پس ازهستی شداو نیست
چو سلطان دو عالم ازخدا شد — نهاد آنرا ودر دلق گدا شد
شدارچه خاك پایش زیب افلاك — چه‌افلاکی چه‌زیبی کم‌شدازخاك

عبدذی‌الجلال‌والاکرام

بیان ما زعبد ذوالجلال است — که‌اعلی‌واجل درهر کمال است
اجل‌واکرمش حق کردوجاداشت — که برجا آنچه جزحق بود بگذاشت
باوصاف الهی متصف شد — بدل شمس‌جلالش منکشف شد
چنان کاسمای او باشد معلا — ز توصیف و تنزه نزد دانا
هم اینساننده ارباب سرائر — که اسمارا شدند آنهامظاهر
نه بیند دشمنی او را برؤیت — مگر کز وی‌بدل گیرد مهابت
گرامی دارد او هم متقین را — نمایدخوارو پست اعدای‌دین‌را
زهروصفی که پنداری اجل‌است — دو عالم نزد اجلالش اقل است

عبدالمقسط

کمال عبدمقسط نیز بشناس — بود او در عدالت اقوم ناس
بمقداری که حق غیر ازخویش — نماید اخذ بی‌تعطیل و تشویش
چواو خود مظهر عدل اله است — خلایق را بحق داری پناهست
کند درحق هر کس کنجکاوی — بدارد خلق رابا خود مساوی
هرآنجوری‌زعدلش‌درزوال‌است — چه پاید کان خلاف اعتدالست

عبد العفو

بودعبد العفوّت در جنایات | همانا واسطهٔ کل خطیئات
نبیند هیچ در جائی جنایت | مگر اورا کند عفو از عنایت
چنین دیدم که درایام سابق | ز دنیارفت مردی ناموافق
چوسنجیدند اعمالش زهر سو | تهی بد نامه‌اش ز اعمال نیکو
جزاین کو بود مردی بامیاسر | بسی میکرد عفواز کل‌معسر
غلامانرا سپردی بی زدستان | که‌بنمایند عفو از تنگدستان
ملایك‌را خطاب آمد ز خالق | که‌من اولی بعفوم از خلایق
من‌ازوی کرده‌بودم‌عفوز آن‌پیش | که‌عفوازوی‌شودصادر بدرویش
نمودم عفو و از بهر نجاتش | بدل کردم بخوبی سیئاتش
گذشت‌او کرداز چون‌خود گدائی | زوی چون نگذرد کامل غنائی

عبدالرؤف

دگر ازاولیا عبدالرؤف است | که‌دررأفت‌چوشمس‌بی کسوفست
بخلقش‌رأفت‌است‌افزون که‌برخود | مساوی‌رأفتش بر نیك وبربد
بدی‌هم بابدانش‌محض‌جوداست | که‌ازرأفت‌یکی‌حفظ‌حدوداست
نماید گرچه نقمت در نظرها | ولی دارد به نیکوئی اثرها
دهد بر کس اگراو گوشمالی | برد نقصی و افزاید کمالی
دوابهرمریض آن حرز جانست | خورانی گر باو حلوازیان‌است
حدودشرع یکجااین چنین‌است | زبهرپاس‌ملك‌وجان‌ودین‌است

عبدمالک‌الملک

دگربشنو زعبد مالك‌الملك | که‌اونوح‌است‌وعالم‌جمله‌چون‌فلك
ظهور مالکیت را بمطلق | زحق بیند بکل ما سوی‌الحق
به‌بیندنفس خودراخاصه مملوك | بدست اقتدارش شیئ مفلوك
در او یابد عبودیت تحقق | نیابد در خلوصش‌ره تفرق
چودید اومالك‌الملك‌است‌مولی | عبودیت ز بهر اوست اولی

بظاهر توبه‌از نفس وهوی کرد | بباطن توبه ازغیر خدا کرد
بظاهر امرحق را کرد تعظیم | بباطن حکم اورا گشت تسلیم
بدانسانی که برحقش ایابست | دهدعودآنکه‌راباحق‌حساب‌است

عبدالمنتقم

توعبدالمنتقم‌بشنو کدام است | براعدا اوشدید الانتقام است
عدو باشددراول نفس‌خونخوار | بثانی دشمن‌است ابلیس غدار
دراول هر که‌او ره‌برعدو بست | ز تیغ قهر عبدالمنتقم رست
چواوجویای‌دشمن باچراغست | بهرشهری و کوئی‌در سراغ‌است
نماید گر سراغش در مقامی | دهد بر بادخاکش زانتقامی
بکوبد آنحصار و آن سرارا | بر اندازد عدوی بد لقارا
تو گر درخانه‌راهش‌داده باشی | بباید برهلاك آماده باشی
کسی کونفس‌راجاوخورش داد | عدوی اولیا را پرورش داد
عدوراخواجه کردوخودغلامیست | محل و مورد هر انتقامیست
زعبدالمنتقم کی باشد ایمن | کشد در انتقامش پوست ازتن
چواوخودقهرمان‌ملك‌ودین‌است | مخلّ دزدوهمدست امین است
نه‌تنهاملك ودین‌را قهرمانست | که‌حارس‌برهمه‌ملك‌جهان‌است
کند بیداد اگر برپشهٔ باد | نگهدارد مراورا تا دهد داد
نزد سرفعل‌زشت‌ازخاص‌وعامی | که نبود در قفایش انتقامی
توپنداری که بر بیخانمانی | نمودی جبر و ناوردی زیانی
مهیا شو که شاه دیر گیرت | بگیردسخت‌ومالد چون‌خمیرت
بقدر آنکه از مرغی کنی بال | زند بردست‌ظلمت گربه‌چنگال
گیاهی‌بر کنی‌کاین ناپسنداست | به‌خاری‌آستینت‌بین که‌بنداست
بغیبت چون بجنبانی زبانی | کنندت غیبت اندر هر مکانی
توتادانی که‌عالم بر نظام است | بجباران حـق انـدرانتقام‌است

عبدالمتعال

متعال است آن اسمی که هرجا ترقی ز اوست از أدنی ببالا
ز اشیا هرچه را باید ز پستی دهد رفعت باعلی ذات هستی
مهیای علو باشد بهر قسم علو و اعتلای اوست زین اسم
هرآنکس عبد او شد در تعلق که این معنی در او یابد تحقق
توقف نیست او را در مقامی بود اندر علوش اهتمامی
شود حاصل مر اورا هر کمالی بود باهمت او پست حالی
نشد واصل مقام و منظری را که نارد در نظر عالی تری را
بود اندر شهودش اعتلائی که قانع نیست بر حدی وجائی
رسد ازطی منزلها بمقصود بآنجائی که شیئی نیست موجود
بآنجائی که اصلا جا وحدنیست بغیر از هستی ذات الاحد نیست
چنان داند که این اول مقام است هزاران پله باقی تا ببام است
ورا در پلۀ اول بود پا کجا تا پله ها بردارد از جا
غرض جائی نگیرد هیچ آرام نباشد هیچ بر آغازش انجام
از آن بر رب زدنی شد مخاطب نبیّ کو را تحیر بود غالب
دلیلست اینکه هستی بی تناهیست چو هست بنده شده‌ستی شاهی است
نباشد هستی حق را نهایت نه اول هست بودش را نه غایت

عبدالبر

توعبدالبرّ کسی را دان که ذیخیر بانواع مبراتست در سیر
دریغ از کس ندارد هیچ برّی که باشد واقع اندر جهروسرّی
ولی برّی که از وی بر کرام است بیوم آخر ایمان تمام است

عبدالتواب

کنم ازعبد توابت هم آگاه رجوع اوست برحق گاه و بیگاه
زنفس خویش و کل ماسوی الحق بحق عود وایاب استش محقق
رسد تا خود زتایید حقیقی بعرفان و بتوحید حقیقی

بکوشد بر صفای قلب و باطن　　شود کشف مغیباتش معاین
چوره حانیت ازحق یافت درسر　　ازاین رو گشت مشرف برسرائر
بخواند خلق را بر معنویت　　که بر معنی بود او را رویّت
دگر تقدیس قلب وحسن میثاق　　دگر تطهیر سرّ و کسب اخلاق
بتنزیه است اورا حکم توحید　　بدانسانی که عیسی راست دردید
ازاینره چونکه ازحق شدمخاطب:　　تو گـفتی ما الهین ایم و غالب
تبرا جست از گفتار تشبیه　　گرفت اندر تمسك حبل تنزیه
که پاك است از تشبه ذات سبحان　　تودانی کاین بمن کذبست و بهتان
تودانی آنچه درمن هست یا نیست　　ندانم لیك من نفس تو برچیست
خود این معنی اگردانی موارد　　بقدس نفس و تنزیه است شاهد
ازاینره خلطه‌اش باخلق کم بود　　جهان درچشم توحیدش عدم بود
هم آدم شد باین تنزیه موسوم　　ز «أنبئهم باسما» اینست معلوم
نبود آدم سلوکش گر بباطن　　کجـا دانست اسما را مواطن

عبدالوالی

تو عبدالوالی آنرادان که مطلق　　بود والی بکـل ما سوی الحق
بخلق اورا ولایت درظهور است　　ولیّ ناس در کل امور است
بنفس خویش مستولی چنان شد　　که والی برنفوس دیگران شد
بود زان هفت تن کاهل نیازند　　بظل عرش با صد اعتزازند
تو گوهم باشد اول زان هیاکل　　ظهورش در جهان سلطان عادل
بعالم شاه و ظل الله باشـد　　معین خلق بر دلخواه باشـد
ز خوبیها بنزد با تمیزان　　ورا سنگین ترازخلقست میزان
چوخیرات خلایق و آنچه نیکوست　　سراسر وضع او را درترازوست
زحق درارض وافلاکست مشهور　　بحق محفوظ وازحق است منصور

بجز یك ذات را نبود ظهوری ظهور غیر او را نیست نوری
ظهور غیر او نقش و نمود است نمایشها چوشدباقی وجود است
بعبدالظّاهر این وصفست مکشوف که او بر ظاهریت گشت موصوف
کند دعوت خلایق را بظاهر بود احکام حقش بر ظواهر
که عالم جز بظاهر بر نسق نیست هر آن خارش شمارد اهل حق نیست
بود عالم چو تن گر تن نباشد ظهور از هستی ذوالمن نباشد
حق اندر پیکر عالم چو روح است کسی داند که در روحش فتوح است
در اعضا گر نباشد هم نظامی میسر نیست جسمی را دوامی
نظام جسم در تصحیح اعضاست از این حسن نظام شرع پیداست
نظام شرع بهر حفظ ملك است عبور از بحر با تنظیم فلك است
اگر فلکی شود سوراخ یا خرق شنا ندهد ثمر، خواهی شدن غرق
کنی گر ترك ظاهر خوار باشی مگر مجذوب یا بیمار باشی
چو عبدالظاهر اندر نظم ناموس بود ساعی و این امریست محسوس
خلاف نظم ناموس ار کند کس ز نظم ممکنات اندازدش پس
ز بس موسی بظاهر داشت رایات بخط زر نوشت الواح تورات
بظاهر تا بود افزون نمودش بحجم و عظم و افزونی فزودش
بتشبیه است او را حکم غالب معادش هم بجسمانی مناسب
از آنره رب ارنی گفت در طور که بر اثبات تشبیه است منظور
بدانی تا تو این ظاهر کمال است در این ظاهر ظهور ذوالجلالست
بذات خویش حق بیچند و چونست منزه از ظهور و از بطونست
ولی چون هستیش را خواست ظاهر تجلی کرد در کل مظاهر

عبدالباطن

ز عبدالباطن ار جوئی نشانی بود دایم بتکمیل معانی
رساند حق بمعلومات قلبش نماید منکشف آیات قلبش
بحق گردد ز موجودات خلص کند دل را بعشق دوست مختص

دگر فعلی که تأخیرش مناسب بود در نظم کلی بلکه واجب
مؤخر دارد آنرا بی ز تأخیر بدانسانی که باشد حکم تقدیر
بسی این نکته باریك و دقیق است اگر فهمی نکو، فکرت عمیق است

عبدالاول

تو عبدالاول آنرادان که رؤیت در اشیا کرد وجه اولیت
بکل شیی بیند وجه حق را که اول گشت منشأ ماخلق را
تحقق یافت او بر اسم اول پس اوخوداول الاشیاست وافضل
خود او بر اولیت گشت لایق بطاعات و بخیراتست سابق
دگر بیند ازل را در تعلق چو بر اسم ازل یابد تحقق
شود واقف همانا بالخلیقه که سلطان ازل شد بالحقیقه
چو خلقیت حدوثش بالعیانست ازل دور از حدوث کن فکانست

عبدالاخر

ز عبد الاخرت گرهست نیت حق او بیند بوجه آخریت
که او بعد از فنای خلق باقیست نشانی از وجود ماخلق نیست
فنای خلق آنجا لامحال است که باقی وجه رب ذوالجلال است
مشاهد گشت آنجا وجه باقی نماند از باده خواران غیرساقی
فنای خود عیان دید و بقایافت بقا و ایمنی از آن لقایافت
مقام اهل توحید اغلب اینست کمال اغلبی حق الیقین است

عبدالظاهر

بعبد الظاهر ازحق گشت ظاهر ظهور حق که بیند درمظاهر
ز بس پیداست پنداری نهانست چو بی ضدست این پنداراز آنست
چو هر چیزی بضد اوست ظاهر نباشد ضد ذاتش در مظاهر
شناسی روزرا از آنکه شب داشت شب آمدنوراورا محتجب داشت
بلاضد ذات پاك حق تعالی است زبس پیداست گوئی عین اشیاست
چو اشیا جمله معدوم الذواتند هویدا از هویدائی ذاتند

باصل و حال ایجادات بینا / زعبدالقادر از اینروست اعلا
چو او برقدرت الله است شاهد / خود این شاهد بایجاد و موارد

عبدالمقدم

بود عبدالمقدم را مسلم / تجلی حق از اسم مقدم
نمودش حق ز اهل صف اول / که امرحق مقدم داشت وافضل
تقدم زو رسد بر اهل تعظیم / که دارند ازحق استحقاق تقدیم
هم افعالی که تقدیمش مسلم / بود واجب خوداو دارد مقدم

عبدالموخر

بود عبدالمؤخر آنکه تأخیر / کند درهرچه طغیانست وتقصیر
نه تاخیری که باز اندر وقوعی / نماید عاقبت بروی رجوعی
بود تاخیرش ازوجهی که مفقود / شودازوی بنقص است ارچه موجود
وجود اوست در نظم مقدر / ز موجودات امکانی مؤخر
چوضوئی کزچراغ است آن نهایت / بود در رتبه او اقرب بظلمت
کندعبدالمؤخر چونکه تأخیر / درامری کوست دورازحکم وتائیر
شود پس مظهر اسم مؤخر / نشد چون او بامر حق مقصر
زحکم حق کند پس هر که تقصیر / بود واجب ورا تنبیه و تعزیر
ولی رحمت چوسبقت برغضب داشت / مقصر را بدیوان برعقب داشت
مگر افتد عذاب او بتأخیر / شود شاید پشیمان او زتقصیر
پشیمان گر شود بخشد الهش / پشیمانیست تعذیر از گناهش
پس این عبدالمؤخر نورحق است / بدیوان غضب دستور حق است
بدارد اهل عصیانرا موخر / رسد برعفو حق تا حکم دیگر
کند دیگر تجاوز هر که ازحدّ / بجای خویشتن او سازدش رد
دگر شیئی که حق اوست تاخیر / مؤخر داردش درفعل و تائیر

نباشد طفره در بود و دوامش | در اوصاف کمالی دان تمامش
نباشد سلب زو خیر و کمالی | نه‌هم شبه و نظیرش در خصالی
نه‌چون‌ممکن که اوراجوف‌وجوعست | باوهرنقص‌وفقدانی‌رجوع‌است
صمد در هر کمالی اوست کامل | مقدس از مخالف و از مقابل
کسی‌کاورا دلیل معرفت کرد | تجلی بروی این‌اسم‌وصفت کرد
مگر عبدالصمد خوانند قومش | بیکسانست بیداری و نومش
نماید حق باو دفع بلیات | ز امدادش شودایصال خیرات
شفیع او بهر اعطاء ثوابست | معین خلق در رفع عذابست
به بیند حق ز چشم او دمادم | بعنوان ربوبیت به عالم

عبدالقادر

ز عبدالقادر ارخواهی شدآگاه | خود او شاهد بود بر قدرت‌الله
الا در کل مقدورات صادر | کند بروی تجلی اسم قادر
بدان پس صورت دست الهش | که گیرد باوی و دارد نگاهش
نباشد لطف او را امتناعی | بود زو هر عطا و انتزاعی
عیانش وجه تأثیر مؤثر | شود بر کل بتقدیر مقدر
هم ایصال مدد کورا دوام‌است | بمعدوم از وجود کل که‌تام‌است
رسد امداد هستی‌هر دم از وی | بمعدومات اعیانی پیاپی
مع‌الکونی که معدوم الذواتند | بمعدومیت خود بر ثباتند
به‌بیند نفس خودمعدوم بالذات | چنان کاندر عدم بدذات ذرات
بعین آنکه در اشیا مؤثر | بود با قدرت حق بی‌مغایر
بعین آنکه دارد قدرت از حق | در آنقدرت بود معدوم مطلق
زحق باشد بقدرت گرچه معلوم | نه‌بیندذات‌خودرا جز که‌معدوم

عبدالمقتدر

زعبدالمقتدر گر باشدت یاد | بود مشهود او مبدای ایجاد

غبد الماجد

تو عبدالماجد آنرادان بانصاف — كه‌ازحقش‌شرف‌باشددراوصاف
بهر چه باشد اورا تاب و طاقت — كند اعطا ز مجدش با لیاقت
هر آنرا هم بد استعداد او را — ز حق مجد و شرافت داد اورا

عبدالواحد

ز عبدالواحد از پرسی وحالش — بو د بر واحد یت اتصا لش
احدیت كه برجمع‌است‌موصوف — شوداورا زاسماءجمله‌مكشوف
بمایدرك كنند درك حقایـق — دگرفعلی كه بااسمی‌است‌لایق
شودمكشوفش ازاسما وجوهات — كه‌هر وجهی نماید فعلی‌اثبات

عبدالاحد

بود عبد الاحد او صاحب العصر — كه‌شد قطبیت كبری باو حصر
وحید وقت و سلطان زمانست — قیامش بالاحد عیـن عیانست
كسی‌كاین‌اسم‌راشدجلوه گاه‌او — بهرعصری‌یقین قطب‌است‌وشاه‌او

عبد الصمد

بود عبد الصمد بی اشتبا هی — خلایق را همه قصد و پناهی
صمدزیرا كه‌بر معنای‌قصداست — جناب رفعتش مأوای قصد است
بود بالطبع هر جنبنده معتاد — كه در وقت بلیاتش كند یاد
بهر حاجت هرآن عبدازنیازی — بیاد آرد كه دارد كار سازی
بیاد آرد كه هستش مستعانی — كه نبود منفك از وی نیم آنی
بعین آنكه او را نیست جـائی — نباشد خالی از وی ماسوائی
بعین آنكه ناید در تصـور — بود هر ذره‌ئی ازهستیش پر
ابا آنكه نشانی نیست از وی — توزو گوئی كه‌مملو است‌هرشیی
چنان نادیده‌اش خوانی دمادم — كه پنداری بود او كل عالم
صمد پس سید وقصد و پناهست — دگر لاجوف له بی اشتباه است
بود یعنی بسیط او در حقیقت — نه كزجوع‌وعطش‌شیئیست‌مصمت

نمایـد از حیات قلب حـاضر بر احیائش چو روح الله قادر
کند احیا دو عالم را بیك دم که بگرفته‌است دم از روح اعظم

عبدالممیت

بود عبدالممیت آن کز ولایش بمیراند حق از نفس و هوایش
چومرداز نفس برحق زنده گردد باوصاف نکو پاینده گـردد
ز شهوت وزغضب چون مردبازش نماید زنده حق غیر ازمجازش
بدینسان بر نفوسش بـی توقف دهد حق باز تـأثیر و تصرف
که باشد بر اماته خلق قـادر ز نفس‌وحال و اخلاق مغایر
تواند پس بحقشان زنده سازد بنور عقلشان پاینـده سازد
چه باشد تا که قدر همت آن که گیردزین‌مؤثرروح‌وریحان

عبدالحی

شناسی گر که‌عبدالحی کدامست حیات‌سر مدت ازحق‌مقام‌است
کند بروی تجلی حی دیموم حیات سر مدش بخشد بمعلوم
حیات ذاتیش چون شد محقق بیابد سرّ دیمومیت حق

عبدالقیوم

کسی او عبد قیوم است مطلق که‌بیندقائم این‌اشیاست‌برحق
کند پس در حقیقت حق تعالی بقیومیتش بـر جا ن تجلی
بگرداند هم او را در مفاتـح بخلقان قیم از بهر مصالح
بر احوال و حیات و عیش لازم بود برما سوا قیـوم و قایـم
بود این از خواص اسم قیوم که‌بهر مظهر او گشته مرسوم

عبدالواجد

ز عبدالواجد ار پرسی وجودش بود بس‌خاص از سلطان‌جودش
بعین الجمع ذات حق مشخص بوجدان وجودش کردومختص
وجود واجد آنجا یافت مشهود که‌درهستی بیکتائیست‌موجود
در آنجا هیچ‌فقدان‌وطاب‌نیست بودوجدان‌محض‌واین‌عجب نیست

عبدالمحصی

توعبدالمحصی آنرادان که‌بینش | دهندش بر شمار آفرینش
بهر شیئش بود علم واحاطت | بموجودات کونینش بساطت
زهر شیئی باجمال و بتفصیل | دهندش آگهی بی وجه تأویل
بود این کشف‌قلب ونور باطن | که اشیا برضمیرش شد معاین
ز تعداد خلایق یك زمانش | نگردد ترك چیزی از عیانش
ز ثبتش نیست خارج هیچ فردی | زضبطش نیست بیرون خارووردی
نکو داند شمار ما سوا را | شمار هر عیان و هر خفا را

عبدالمبدی

توعبدالمبدی آنرادان که‌اشهاد | دهد حقش ز بدو خلق وایجاد
نماید مطلع اندر خفایش | ز خلق وامر و اصل و ابتدایش
بخیرات مقدم اقتدا کرد | باذن آنکه برخیر ابتدا کرد

عبدالمعید

دگر از اولیا عبدالمعید است | که‌هردم برحقش‌عودی‌جدیداست
کند حق آگه او را از معادش | بعودخلق وخویش‌است‌اعتمادش
چو بیند برحق اشیا را اعادت | دهد دل را بسوی عود عادت
براو روشن شود حال عواقب | که امر عاقبت را یافت واجب
بحسن حال خود کوشد زاقبال | که بیندبوده نیکو اصل احوال
نبود آنجا بجز خیر و سعادت | کند کسب سعادت را زیادت
باذن حق نماید عود بروی | همان‌اذن است کوراآید ازپی
بود اذن حق از بهرا عادت | به برّو خیر و افضال و سعادت
نباشد اذن حق بر کسب حالی | که معدوم‌است اصلش‌هم‌ضلالی
زدریا آب در جوئی روان شد | بجو با تیرگیها تو أمان شد
بدریا گر کنی بر گشت از جو | نه بینی آب‌خودجزصاف‌ونیکو

عبدالمحیی

بعبدالمحیی ار داری تولی | کند با اسم محیی حق تجلی

در اوراه تأثر جمله سدّ است / بهرامری زهر چیزی اشدّ است
در او شیئی ندارد هیچ تاثیر / ز موجودی نیابد هیچ تغییر
قوی یعنی بهر شیئی مؤثر / متین نبود بر او شیئی مغیر
قوی غالب بمعنی بر بد وخوب / متین یعنی بچیزی نیست مغلوب
کسی کو مظهر اسم قوی شد / ز استیلا بر اشیا مستوی شد
هم آنکومظهر اسم متین است / نه مستولی براو شیئی یقین است
قویرا با متین فرق اینچنین بود / تودرباب ازمتانت کاین متین بود

عبد الولی

مگر عبدالولی دور از تکلف / ز استیلاست اولی بالتصرف
بگرداند ز کل ما سوا رو / ز هر سو رونماید سوی بیسو
نگیردجز خدا رابهرخوددوست / نگنجد ازولای دوست درپوست
نبیندغیر آن کوبروی اولی است / کندپس رو بهرسوسوی مولی است
حقش زان مظهر اسم ولی کرد / ولایت داد وبر کل معتلی کرد
خداباشد ولی آنکه خارج / ز ظلمت شد بنور اندر معارج
چو ایمانش بحق شد عین واقع / خود ایمانها براو گردیدراجع
از آن حق درنبی اوراولی گفت / نبیّ «من کنت مولاه علی» گفت
تولای حقش شمع رسل کرد / بحکم «انما» مولای کل کرد
ولایت پس یقین خاص علی بود / که‌اوحق رابه‌نصّ حق ولی بود
جزاو کس درولایت نیست منصوص / براواین اولویت گشت مخصوص
پس آنها کاولیا و صالحینند / علی را در ولایت جا نشینند
یکی زان جمله‌را عبدالولی دان / ولیّش با تو لای علی دان

عبدالحمید

بودعبدالحمید آنکس که‌محمود / بود اخلاقش از خلاق ذیجود
تجلی کرد سلطان مجیدش / بوصف احمد واسم حمیدش
بحمد او زبانها جمله ناطق / نگوید لیك او جز حمد خالق

سوایش باطل است وغیر ثـابت | کجا زایل تواند شد مذوّت
زصورتهای حقی بیند اوحق | ز باطل باطل این باشد محقق
بود باطل‌تو گو صرف تلاشی | ازو حقی نگردد هیچ ناشی

عبدالوکیل

بود عبدالوکیل آنکس زاطیاب | که‌بیند حق بصورتهای اسباب
بوداوفاعل اندر کل افعال | محول دست تقدیرش دراحوال
امورات جهانرا خلق محجوب | بر اسبابست پندارند منسوب
از آن غافل که بی‌تدبیر فاعل | بـود اسبابها بیکـارو باطل
چواعضائی که درجنبش زجانند | چوروح ازتن جدا شد ناتوانند
کسی کاسباب را نابود بیند | مسبب‌را درآن موجود بیند
بحق باشد توکل درامورش | نه‌اسباب از حق‌اندازد بدورش
بچشم آید سببها بس علیلش | گذارد باز کار او باوکیلش
توکل بر مسبب جویداز دل | که می بیند سببها را معطل

عبدالقوی

بودعبدالقوی در قهر مشهور | زوی ابلیس واتباعند مقهور
چوقوت یافت بر نفس هواجو | که‌باشدجمله‌خشم وشهوتش‌خو
ازآنرودشمنی‌مخصوصه شیطان | بر او دستی نیابد گاه عدوان
هر آنکس برعنادش گشت منصوب | ز قهر او شود ناچار مغلوب
نیابد ضعف وعجزی سوی اوراه | چه‌خود بـاشد ظهور قدرةالله

عبدالمتین

کسی‌عبدالمتین‌اندرشکوه‌است | که‌صلب‌ومحکم‌اندردین‌چو کوه‌است
تأثر را دراو ره نیست اصلا | که از چیزی تواند گشت‌اغوا
زراه ازقوت نفس دلیرش | نیندازد صدای ببرو شیرش
بجنبند ارجهان بر دفعش اصلا | خیالش را نجنبانند از جا
نسازد نرم او را هیچ سنگی | نلغزد ازحق اندرصلح وجنگی

عبدالودود

بود عبدالودود آن پاك زادی | بحق اولیا کامل ودادی
پس او را دوست دارد حقتعالی | بدلها حب او را سازد القا
پس اوراخلق یکجادوست دارند | عزیز آنسان که حق اوست دارند
بجز جهال کاتباع هوایند | محب نفس ومهجور ازخدایند

عبدالمجید

دگر از اولیا عبدالمجید است | که مجدش بین خلق ازحق پدیداست
بخلق و وصف حق دارد تخلق | محاسن یافت اندر وی تحقق
کندتمجیداوهر کس دراوصاف | دهد برفضل وحسن خلقش انصاف
همه آثار مجد از وی عیانست | بزرگ ودلنواز و مهربانست

عبدالباعث

توعبدالباعث آنرا دان که احیا | نماید قلب او را حق تعالی
حیاتی از حقیقت با زیادی | دهد اورا پس ازموت ارادی
بود موت ارادی نزد دانا | زنفس و وصف او ومیل واهواء
مصون چون شد بحق نفس ازحوادث | کند حق مظهرش براسم باعث
حیات علم بعد از موت جهلش | رسد وازحق برانگیزند سهلش
کند تا منبعث نفس خلایق | پس از موت ارادی بر حقایق

عبدالشهید

بود عبدالشهید آنکس که اشهاد | دهد حقش بهر شیئی در ایجاد
نماید آگه از سرّ وجودش | بود برنفس خلق الله شهودش
مشاهداوست بر نفس خلایق | که باشد کشف اعیانش موافق

عبدالحق

بودعبدالحق آن کش حق زباطل | نگهداردهم از رجس ورذائل
زاوصافی که نبود مرضی حق | نماید حفظ اورا حق مطلق
ببیند حق در اشیا جمله ثابت | ذوات کل اشیا را مذوّت
وجودیرا که او قائم بذات است | به بیند کومذوّت برذوات است

عبدالرقیب

بودعبدالرقیب آنکس که در کیش
بخود بیند رقیبش اقرب ازخویش

پس از درك فنای خویش بینی
که این اسمش کند برجان تجلی

ندارد از حدود حق تجاوز
مراعاتش بحدّ است از تمایز

بپاس نفس خویش و نظم مولا
مراقب تر کسی زو نیست اصلا

بدینسان در مقامات و مراتب
بود بر حال اصحابش مراقب

عبدالمجیب

مگر عبدالمجیب اول اجابت
نماید دعوت حق را بطاعت

چوبشنیداو که خوانندش بدرگاه
بدستور «اجیبوا داعی الله»

اجابت کردچون حق رابدعوت
بدعوتها نمودش حق اجابت

بجان از معنی انّی قریبش
تجلی کرد با اسم مجیبش

کند تا او اجابت هر دعائی
که باید مستجاب آید زجائی

عبدالواسع

ز عبدالواسعت گویم بواقع
که باشد مظهر او براسم واسع

هرآنچه‌باشد اندرعون‌وحولش
دهدوسعت‌برآن ازفضل‌وطولش

زچیزی وسعت اواما بواجب
نیابد کوست غالب برمراتب

نه‌بیند مستحقی در مقامش
جزآن‌کاعطا کندهرصبح‌وشامش

عبدالحکیم

بود عبدالحکیم آن کوست بینا
بموقعهای حکمت اندر اشیا

موفق او بتوفیق سداد است
بقول و فعل کزحقش نهاداست

نبیند او خلل در شیئی الا
کند مسدودش ار دارد تقاضا

نبیند هم فسادی در مقامی
که نارد بهر اصلاحش قیامی

نبیند هیچ نا معمور جائی
که ننهد بهر تعمیرش بنائی

نگردد مشتبه قصدم ز ویران
نه آن باشد که‌می‌فهمندخلقان

بود مقصودم از ویرانه حالی
که اندر نظم تام آید خلالی

معانی را بجای خود نکو فهم
زمو باریکتر شو مو بمو فهم

چوموجودحقیقی ذوالجلال است ز بهر غیر او هستی محال است
از آن صوفی نبیند ما سوائی سوای اوست معدوم ار بجائی
هر آن ز اشیاء جلال کبریا دید شهنشه را مساوی با گدا دید
چودراین هردو اجلالش عیانست ز دو لا شیئ باقی مستعانست
تجلی کرد چون اسم جلیلش هر آن شیئی است از هیبت ذلیلش

عبدالکریم

بودعبدالکریم آنکس که مشهود شد این اسمش بجان زا کرام ذیجود
تجلی بروی از وصف کرم کرد وزین وجهش عزیز و محترم کرد
تحقق یافت بر وصف عبودت زا کرامی که بود اورا به نیت
کرم را چون کسی بشناخت ناچار شود عامل بوی هر جا بمقدار
شناسد قدر هـرچیزی بجایش تعدّی هـم نجویـد زاقتضایش
شناسد آنکه نبود ملك و مالـی ز بهر عبد یـا خلق و خصالـی
نیابد هیچ شیئی را کـه نسبت بسوی عبـد بـاشد در اضافت
مگر چیزی که بروی ذوالکرم داد هم او برخلق آن مال و نعم داد
چومولا بر کـرم بـاشد نهادش دهد برهر که خواهد از عبادش
کریم ازهیچ عبدی هیچ عیبی نبیند جز کـه پوشد بی زریبی
کریم النفس جرمـی درعیانش نیاید جز که بخشد در زمانش
ندارد پیش جودش وزن وابی گناهی تا که آیـد در حسابی
نباشد هیـچ جرمـی را نمایش چوآید بحر اکرامش بجنبش
شودچون آیداین یم در تلاطـم بهر یك قطره اش کون و مکان گم
چه جای آنکه گیرد زاقتضائـی کسیرا بر گناهـی یا خطائـی
صفی گوید حدیثی کزسروش است یم اکرام حـق دایم بجوش است
از آندم کو بجوش آمد زاکرام نشد وقتی کـه یکدم باشد آرام
کسی کومظهر است اکرام حق را کجا بیند بجرمی مـا خلق را
اگـر بیند بچشم جـود بینـد نه ازچشم زیـان و سود بیند

حفیظ اسمی است کاشیارا کماهی
نگهدارد ز آسیب و تباهی

هر آن شیئی است در هر رتبه موجود
مگر حفظش بر او ظلیست ممدود

نگهدارد بگل طیب و تفرج
نگهدارد به یم عمق و تموج

نگهدارد حرارت را بآتش
نگهدارد بشمس این نور و تابش

نگهدارد فلك را بی ز استون
نگهدارد ملك را محو بیچون

بدینسان حفظ هر چیزی بجایش
نماید زیر دامان رسایش

کند این اسم بر هر کس تجلی
جهان یابد بحفظ او تسلی

عبد المقیت

دگر عبدالمقیت او گاه و بیگاه
بود از حال هر محتاج آگاه

بداند قدر و وقت و احتیاجش
رساند هر چه شاید بامزاجش

موفق بهر انجاح مطالب
ز حق باشد باوقات مناسب

رساند بی زیادت بی ز نقصان
بوفق علم خود خیر فراوان

نه از وقتش کند تأخیر یکدم
نه از هنگامش اندازد مقدم

بود او واسطه بر قوت و قوّت
هر آنکس را بقدر ضعف و شدت

عبدالحسیب

دگر هم ز اولیا عبدالحسیب است
که فیض حسبی اللهش نصیب است

بنفس خود بود دایم محاسب
نگر حتی بر انفاسش مراقب

مگر تا یك نفس نکشد بغفلت
ز حق دارد چنین توفیق و فرصت

بجان دایم در این اندیشه باشد
حساب نفس او را پیشه باشد

حساب نفس هر کس را نصیب است
بعالم مظهر اسم حسیب است

عبد الجلیل

نمایم واقف از عبدالجلیلت
که هست او در جلالتها دلیلت

حق او را ساخت مرآت کمالش
که باشد مظهر وصف جلالش

جلال حق چو او در ما سوا دید
وجود خود ز اجلالش فنا دید

تذلل پیش هر شیئی بحق کرد
جلال حق نشان در ما خلق کرد

هر آن فردی ز افراد خلایق / که دارد نعمتی از حق بلایق
بود عبد الشکور اندر سپاسش / که فرمود ست حق نعمت شناسش
چو بیند نعمت منعم در اشیا / هم اشیا جمله اورا همچو اعضاء
شود پس شاکر او زین جمله نعمت / که حق بنهاده زان بر جانش منت

عبد العلی

بود عبد العلی آنکس که برتر / بود قدر وی از اقران سراسر
خیال و همتش پیوسته عالی / بود از بهر تحصیل معالی
ز اقران و ز اخوان معلی / بکسب رفعت است ادراکش اعلی
رسد تا بر شئونات علیه / کند درك کمالات سنیه
صفی را صاف تر زین مشربی هست / بتحقیق معانی مطلبی هست
کند عبدالعلی در رتبه کامل / هر آنچه اعتلا را هست قابل

عبد الکبیر

دگر عبدالکبیر این ناگزیر است / که او از کبریای حق کبیر است
ز کبر حق نه کبر غیر لایق / نماید کبریائی بر خلایق
ز کبر خود فنا شد کبریا یافت / ز حق این کبریائی در فنا یافت
از آن فضل و کمالی کش خداداد / بزرگی بر تمام ما سوا داد
تجلی کرد از اسم کبیرش / نمود از کبر خود صاحب سریرش

عبد الحفیظ

بود عبد الحفیظ آنکو نگهدار / بود حقش ز سوء حال و کردار
ز هر چیزیکه باشد نقص حالش / نگهدارد هم از ضعف وزوالش
بحق محفوظ از هر احتمال است / که آن دور از رضای ذوالجلال است
کند حفظ خدائی ز او سرایت / بهر کس باشد اورا در حمایت
نشسته تا کسی اندر حضورش / نیاید نا روائی در خطورش
شود هر کس در اوقاتی جلیسش / نگهدارد ز افکار خسیسش
دگر توفیقی ار باشد رفیقت / نشان از معنیی بدهم دقیقت

عبد العظیم

بود عبدالعظیم آنکو زرتبت	کندبروی تجلـی حق بعظمت
پس اوآرد تذلل در ولایت	ادای حـق عظـمت رابغـایت
بچشم خلق پس ذات قدیمش	زعظم خـویش بنمایـدعظیمش
نماید مرتفـع ذکـر وثنایش	میـان خلـق از حسن ولایش
چوخالی شدزخویش ازفرط ذلت	رسد توقیرش از سلطـان عزت
بهر کس افتد ازعظمت نگاهش	شود او در تذلل خاك راهش

عبدالغفور

بود عبدالغفور اندر مکارم	بهغفران جنایات وجرائم
ببخشد هرچه باشدجرموعصیان	بپوشدهرچه باشد عیبونقصان
تفـاوت نیستش با عبـد غفـار	بجز اندر دوام غفر واکثار
بود آن عبد غفارت زآیـات	کثیر المغفرة انـدر جنایات
بـود عبـد الغفوراز غیب دایـم	بغفـران جنـایـاتش مـراسم

عبدالشکور

بود عبدالشکور آنکس کهدایـم	بـودکارش سپاسو شکـرمنعـم
ندانـدنعمتـیراجـز زحضرت	نه بیند هیـچازوی غیرنعمت
بصورت گرچهآنرنجاستو نقمت	نبینـد نقمت آنـرادرحقیقت
شدیدالنقمة آمـدحق براعـدا	نباشدنقمتی زان گـرچـهپیدا
بظاهر بلکهآنوسع است ورحمت	خلاف اولیـاو اهـلطاعـت
وسیع الرحمة است ازبهر اخیار	نماید گرچه آننقمات وآزار
بسا نعمت که منعم دادوغم بود	بسانقمت کهآنلطفوکرمبود
دهدنعمت بمشرك تـاشود دور	دهدنقمتبعـارف تاشود نور
بودعبدالشکور آنکس کهدررنج	نبیندغیر ناز ونعمت وگنج
براوزیبا نماید شادی وغـم	دگر درد ودوا وعیش وماتم
معانـیریزد ازحـقدردلـم باز	کنم زانجملهبابیبرتو هم باز

عبدالخبیر

دگرهم زاولیا عبدالخبیر است / که زاشیاء آگه از لطف ضمیر است
زهر چیزی حق او رامطلع کرد / حجاب از چشم قلبش مرتفع کرد
زقبل و بعد هر شیئی خبر یافت / ز سرو جهر او علم و اثر یافت
خوداین باشد دلیل از کشف اعیان / حقایق چون در اعیانست یکسان
در اعیان شد عیان شیئیت شیئ / بود ثابت در آن عینیت وی
بر اعیان باشد اسما را تعلق / در اعیان یافت هر اسمی تحقق
مکرر شرح اعیان با دقایق / مبین گشت در بحر الحقایق
بودعبدالخبیر آنکس که این اسم / شود زو جلوه گر در عالم جسم

عبدالحلیم

بودعبدالحلیم آنکس که تعجیل / ندارد در جنایتها ز تکمیل
نماید در عقوبتها تعلل / کند آزار خلقان را تحمل
گرش بندند بر زنجیر واغلال / نیاید در خروش ازجور جهال
زمین را حلم او باشد نگهدار / خود آید کی بجوش از فعل اشرار
رسد معنای دیگر در خیالم / بر ادراکی دقیق است این مقالم
چو بر دارم بتحقیقی بنانی / بخاطر ندهدم معنی امانی
کسی عبدالحلیم اندر شعاراست / که برهر ناملایم بردبار است
نه تنها حلمش از خلقان بخویش است / بکل ماسوی او حلم کیش است
ز حلم او زمین بگرفت آرام / نزددم هرچه کوبیدندش اندام
زحلمش فلکهارا بی ز اهمال / بود دربحرها خود حمل اثقال
زحلمش کوهها را بهر معدن / بکوبی هرچه برزحمت دهد تن
زحلم اوست کاهن چون خورد تاب / در آتشدان بسندان آورد تاب
زحلم اوست کاین چرخ مدور / نگردد خسته ز ادوار مکرر
زحلم اوست کاین ارض مطبق / فرودر خودنرفت ازفعل ناحق
هر آنکس حلم حق را مظهر است او / زمین و آسمان را لنگر است او

بلطف محض ساری حق در اشیاست | از آن مخفی بهر شیئی اثرهاست
نباشد آن اثرها بر تو معلوم | چو در آن جمله اسراریست مکتوم
لطافت باشد از اوصاف یکتا | بیکتائی لطیف است او در اشیا
بهر شیئی که لطفش اختفا یافت | در آن شی سرّ شیئیت خفا یافت
لطیف الصنع از آن شد جستجو را | که بهر آب جنبانی سبو را
بری بر خم ز بهر باده‌ئی پی | دگر از بهر کیفی در خمت می
ز بهر طیب جوئی مشک و عنبر | دگر از بهر شهدی قند و شکر
همه صنعش بجای خود نکو شد | که در هستی دلیل ذات او شد
بلطف ار بنگری یعنی بدقت | به‌بینی کثرتش را عین وحدت
یکی بنگر که این رنگ از کجا بود | که با گل زاختصاصی آشنا بود
چرا او را باین طیب اختصاص است | بشکل و طبع و رنگ و طعم خاص است
خود این ز آثار آن صنع لطیف است | که هر شیئی ز تلطیفش شریف است
دگر هم لطف بر معنای علم است | بر اشیا لطف او برجای علم است
چه علم آنهم حقیقت عین ذاتست | وجود لطف عین ممکنات است
بلطف آن سرو قامت معتدل شد | روان در جویبار آب و گل شد
بُد اینمعنای لطف اندر حقیقت | بود معنای دیگر در شریعت
بود لطف آب دادن سرو و گل را | نمودن خود رعایت نظم کل را
بود لطف آنکه گر خاریست در راه | کنی از بیخ و بری سر ز بدخواه
بود لطف آنکه ظالم را کنی پست | بود لطف آنکه سارق را بری دست
گیاه هرزه رو و خار و خس را | ز باغ ار ندروی سوزی نفس را
ثمر فاسد شود اشجار عاطل | نشد ز آن کشت جز خاریت حاصل
ازین ره هشت نظم شرع و دین را | که بینی لطف آن نظم آفرین را
که یک اسمی ز اسمایش لطیف است | همه لطفش بجای خود شریف است
کند این اسم بر عبدی تجلی | که عالم یابد از لطفش تسلی

زحکمش باد برد آرامش از گل | چواو برباد داد آرام بلبل
زحکمش خورد قاضی چوب رشوت | بحکم حق چوقاضی کرد حیلت
زحکمش زاهدی شد همدم خلق | که‌اورا بس دغلها بوددردلق
بدینسان حکم اوجاریست مطلق | شکافد موی در احقاق هرحق

عبدالعدل

ز عبدالعدل گویم با توحالی | تو هم بشنو بگوش اعتدالی
بود او مظهر عدل الهی | بزیر عدلش از مه تا بماهی
تجلی کرد ذات ذو الجلالش | باسم عدل در عین کمالش
پس او بالحق کند تعدیل درخلق | چوغرق بحر ذوالعدل است تاحلق
زحق دارد وفا درحکم مطلق | بحق هر چه‌ذی‌حق است ازحق
رساندن حق جلوه بربساتین | رساندن حق سبزی برریاحین
رساندن حق بریدن بخنجر | رساندن حق جنبیدن بصرصر
رساندن حق آب ورنگ بر گل | دگر هم حق شیدائی به بلبل
دگر برانگبین حق حلاوت | دگربر یاسمن حق لطافت
دگر بر روز حق روشنائی | دگر برلیل حق تیره رائی
ادای حق هر شیئی بدینسان | عدالت باشد اریابی تو آسان
تفاوتهـا باستحقاق اشیاست | نه‌جبراست‌این حقوق جمله برجاست

عبداللطیف

خودآن عبداللطیف اندرمقام است | که لطفش برعبادالله تمام است
بموقعهای لطف اوهست بینـا | زادراك لطیف و قـلب دانـا
بداند لطـف راموقع کدام‌است | چه‌لطفی‌هم سزای‌خاص‌وعامست
بخلق اوواسطه لطف‌است‌ازحق | هم آگه‌بر بواطن اوست مطلق
بلطفش کس‌زخلقان‌نیست‌شاعر | ندانند ازچه‌ره شد لطف ظاهر
چو از نام لطیفش‌حق در اطوار | تجلی کردوآن ناید در ابصار

عبدالسمیع والبصیر

بودعبدالسمیع آنکس که زاشیا نیوشد صوت حق باسمع معنا
زهر شیئی نیوشد صوت خاصی که درآن رتبه دارد اختصاصی
بعین سمع هم عبد البصیر است کهزاشیادید حقرا ناگزیراست
هرآن کزگوش حق بشنیدناچار زچشم حق ببیند هم در آثار
حق اورا مظهر سمعو بصر کرد باوخودراازاین دوجلوه گر کرد
پس او بیند در اشیا ذات حق را نیوشد هم ز حق آیات حق را
همانچشمی کهاولذاتخود دید همان گوشی کهصوتخویشبشنید
تجلی کردوزاشیاجلوه گر گشت هرآنشیئعینآنسمعوبصرگشت
هرآن کزحقچنینصاحبنظرشد بخاصه مظهر سمع و بصر شد
بهبیند حق ز هرشیی خود نمائی کند در عین قدس و کبریائی
بمعنای دگر سمع و بصر را بهر جنبنده او بخشد اثر را
چه حق فرموده از صدقضمیرش تجلی از سمیع و از بصیرش
نیوشد آن دعا کز حق تمنا باستعداد خود دارند اشیاء
کند حق هم ز فیاضی اجابت نگردد رد بدرگاهش انابت
بهبیندهم زهرشیئآنچه خودخواست بودتشریفآن برقامتش راست
هرآنچیزی کهازحقاوطلب کرد ز حق بگرفتودراخذشطرب کرد
کسیکاین نکته یابد در شهودش سمیع استوبصیر ازحق نمودش

عبدالحکم

میان بندگان عبد الحکمرا بدانحاکم بحکمالله شیم را
بحکم ازحقبود برخلق مامور زریب وظنواوهام و ریا دور
نه تنها حکماو درامرشرعست کهحکمشجاریاندراصلوفرعست
نشانحکم اوباشد که بادی کنددرکاه و گندم افتقادی
زحکمشبعد سالیخاك دمساز هرآندانه کهخوردافزوندهدباز
زحکمششدشکار گربه عصفور که کرمیخوردهبودازملكمعمور

در اینساعت که این اعزاز وحدیافت | از آن عبدالمعز عون و مدد یافت
کـه او اسم معز را هست مظهر | بود زو عزت ار زد حلقه بردر
بعالـم پس نباشد خـوار چیزی | عزیز است از حق ار داری تمیزی
شود قدرش بجای خویش معلوم | برون از جای خود خوار است و محروم
بعزت پس بهر شیئ او دخیل است | چه عز در هستی اشیا اصیل است
مبین خوار ار که چیزی زهر ریز است | بجائی زهر مارت هم عزیز است

عبدالمذل

بود عبدالمذل در علم و احوال | زیزدان مظهر او بر وصف اذلال
هر آنکس را بظاهر یـا بباطن | زحق شد حتم ذلت در مـواطن
بـود او واسطه ضعف و ذلالش | شوند اعدای حق خوار از خیالش
عـدو اولیا اعـدای حقند | که بر ذلت هم از حق مستحقند
و گرنه ذات مطلق را عدو نیست | بعالـم دشمنی از بهر او نیست
کسی باخود نگـردد هیچ دشمن | زند لیك از طمع شمشیر بـر تن
چو شد تن چاك مر گش در طلب بود | بجان خویش دشمن زین سبب بود
صفی را باز هم تحقیق خاصی است | که آنرا نزد صوفی اختصاصی است
چو حق در هستی اشیا اصیل است | عجب دارم اگر شیئی ذلیل است
بود ذل گر که باشد سیر موضوع | همانا وضع شیی در غیر موضوع
بود دُر در عـزتش بر تاج شاهـی | باو هم حاجت است آنجا کماهی
بکهدان ار فتد میدان تو خوارش | ندارد ز آنکه آنجا کس بکارش
سلاح اندر کف مردان عزیز است | ذلیل است ار بدست دزد و هیز است
بنزد مـرد مشرك علـم توحید | ذلیل است این تورا کافیست در دید
بدینسان هر وجودی در نظامش | ذلیل است ار نباشد در مقامش
خود اینهم در نظام تام عـرض است | که ذلت بهر شیئی هست و فرض است
بود عبدالمذل آنکس که از وی | رسد ذلت بجای خـویش بر شیی

بلرزد کوه اگر بیند شکیبش — بخشکد بحر اگر یابد نهیبش
زخفض نوح کو باکبریا کرد — جهانرا غـرق طوفان فنا کرد
بـراهیمی زبـال پشه خورد — شرار هستی نمرودی افسرد

عبدالرافع

زاسم رافعست اینجمله رفعت — که دراشیاست پیدا وین مزیت
تو عبد الرافع آنرادان بواقع — که بروی جلوه گرشد اسم رافع
دراشیا هرچه بیند اوبموقع — بیابد خویش را از جمله ارفع
چو آنهارا بچشم غیر بیند — پس ارفع خویش را درسیر بیند
برفعت آنکه باحق در قیام است — تجلی ازرفیعش بالتمام است
ولی درسیر تام این رتبه پست است — خودیت چون بجا ازحق پرستست؟
خود اشیاجمله لاشیئند ونابود — بعارف حق بود در جمله مشهود
چوحق مشهود گردد درحقیقت — کجا ماند بجا برعبد رفعت
شود معدوم ومندك هستی وی — که بیند هستی حق ثابت ازشیی‌ء
پس اشیارا زخود پندارد ارفع — هم اکمل باشد این رؤیت هم انفع
بخفض آید چو بنده رفع حق دید — وجود مطلق اندر ماخلق دید
هر آن حق دید خودرا درعدم یافت — زحق پس رفعتی ازاین قدم یافت
هر آن یک زین دوشق رااعتبار است — صفی را شق ثانی اختیار است

عبدالمعز

کند عبدالمعز رادر تولی — حق از اسم معز بردل تجلی
فزاید هرزمان بر اعتزازش — بهر شیئی نماید دلنوازش
براشیا جمله او عزت پناهست — بهر ذی عزتی خود پادشاه است
به بستان عزت گل آشکار است — گیاه تلخ نامطبوع و خوار است
گهی باشد کـه از بهر علاجـی — تورا بر آن گیاهست احتیاجـی
دراینجا عزت او بین که چونست — زصد بستان گل قدرش فزونست
بـه بـخشی دربهای او چمنهـا — بحفظش پرده پوشی از سمنها

بنفس ومال و هرچیزی که‌واضح | بود باشد بخلق‌از حق مفرح
هر آن‌بسطی که‌آن باشدموافق | بامر حق رساند بر خلایق
ازو یابند اشیا انبساطی | که در هر رتبه دارند انضباطی
زبسط‌است آنکه بی‌اصل‌و گزافست | بعقل وشرع ونظم کل خلافست
بودبسط آنکه گل بشگفت‌وآگاه | شد از جنبیدن بادسحرگاه
ز تاریکی بود بسط لیالی | دگر هم بسط روزازشمس‌عالی
بدینسان بسط هرشیئی مناسب | بحال اوست گر دانی مراتب
تجلی چون نماید اسم باسط | بعبدی اوست‌دربسط‌از وسایط
رساند بسط ظلمت را بشبها | فرستد بسط سوزش رابه تبها
کشاند بسط وسعت رابصحرا | نشاند بسط جنبش را بدریا
فروشد بسط جلوه بر بساتین | دهد بسط آن صلابت برسلاطین
دهد باشد گرت بسط تفرس | بهر ذی روحی‌او بسط تنفس
نماید داری ار بسط معانی | جهات ستّه را بسط مکانی
بدینسان برهمه اشیاء عالم | دهد بسطی بقدر وسع فافهم

عبدالخافض

زعبد الخافضت گویم بیانی | اگر صافی دل وروشن روانی
بود آنکس که زاشیا در تذلل | در آید گاه رؤیت بی تأمل
زهر شیئی ببیند رؤیت حق | وزان رؤیت بخفض آید محقق
از آنرو خواهداروقتی نشانرا | بخفض آرد تمام انس وجانرا
نشان خافضیت زاو دراشیا | عیانست ار توداری چشم بینا
زاسم خافض است‌این‌نوع تأثیر | کز آنها شمه‌ئی آید بتحریر
عجب‌نبودپس‌ازعارف که بیناست | بذلّ وخفض از دیداراشیاست
که‌آید درنظر ازورد وخارش | ظهور ذوالجلال و اقتدارش
بخفض‌واهتزاز ازهیبت حق | چنان آید که‌پیش‌صرصری بق
ازآن حقش بخفض آردفلک‌را | مطیع امر او سازد ملک‌را

بود زان اختلافات اندر اوضاع　　که فتاحیتش باشد بانواع
گشود او را خصومات و مغالق　　نمودش معضلات و هم مضایق
فرستادش فتوحاتی ز رحمت　　نکرد امساك از وی هیچ نعمت
کند هر گه تجلــی اسم فتاح　　بعبداز حق بدست آورد مفتاح
که هر بابی تواند زاو گشودن　　بهر فتحی تواند هم فزودن
هر آن امری که فرض است افتتاحش　　شود مفتوح زانگشت صلاحش

عبد العلیم

بود عبدالعلیم آنکس که معلوم　　بر او باشد حقایقهای مکتوم
بیاموزد حقش علم حقایق　　بکشف ازنزد خود دون عوایق
بدون فکــر و تعلیم و تعلم　　که محتاج است بر بحث و تکلم
رسد گویند اهل ذوق و تحقیق　　ز علام الغیوبش محض توفیق
صفای فطرت و نور وجود است　　زهی آنرا کش ازحق این نموداست

عبدالقابض

توعبدالقابض آنرا دان زحالش　　که گیردحق بخودقلب وخیالش
بگرداند دگر مانند رایض　　ورابر نفس خویش وغیر قابض
پس اوچیزی که دوراست ازفرایض　　نماید قبض واینست ازغوامض
سزاوار آنچه نبود در خلایق　　نماید قبض وآن قبض است لایق
بگیرد آنچه هست ازمصلحت دور　　هم آمددر نظام تام معذور
نباشد آن بحکم الله جاری　　بود بهر عباد از نظم عاری
گر اینمعنی بفهم آید چوآبت　　رود بیرون زخاطر اضطرابت
مگیر آنرا که ازدستت ستانند　　نشین جائی کز آنجایت نرانند
تمنای محالت از جنون است　　هر آن آبی که نتوان خورد خونست

عبد الباسط

توعبدالباسط آنرادان که مبسوط　　بودخیرش زحق برخلق ومضبوط

عبد الوهاب

دگر باشد ولییّ عبد وهـاب ز حق بر موهبتها دارد القاب
ببخشدهرچه هر کس راسزاوار بود ، وان حق‌او باشد درآثار
چو رنگ‌و بو که باشدلایق گل دگر فریاد و افغان بهر بلبل
بدینسان جمله موجودات عالم برد زاوبخش‌خودهرشیئ‌هردم
ببخشدحق هر کس بی زاغماض بدون‌بغض‌وحب خالی‌زاغراض
بودجودش‌چوظل برخلق‌ممدود که‌هست‌اوواسطه‌برجودذیجود

عبد الرزاق

ولییّ عبد رزاقش بود نام که‌ازحق یافت‌رزقش‌وسعتی‌تام
کند پس بـر عباد الله ایثـار برزق‌خویش‌وداردشکرازینکار
اگر خواهد دهـد از نیم نانی بعمری رزق بر خلق جهانـی
شوند ار خلق یکجا میهمانش نیاید هیچ کم از سفره نانش
ازآن رزق مبارك کش خداداد بایثـار او بکل ماسوا داد
کسی کو یبسط‌الرزقش‌نصیب‌است بفیض من یشاء الله قریب است
حق‌از خیرش جهانرا کردآباد برزق خلق بسط ازخیر او داد
دهد رزاق مطلق بر خلایق هرآن‌رزقی که‌درحالیست‌لایق
بود رزق بدن مأکول و ملبوس دگرهم‌رزق‌حس‌ادراك‌محسوس
بود رزق خیال ادراك عالـی بر اشباح و صور های خیالـی
خود آن از مادّه باشد مجرد بمعنی‌دون‌مقدار اینست‌درحد
بتحقیق محقق رزق و هم است معانیی که جزئی نزدفهم‌است
دگرهم‌رزق‌عقل‌است ار که‌دانی علوم حقه و آن کلی معانی
بود پس واسطه کل عبد رازق رسد هررزق از وی برخلایق

عبدالفتاح

چو نور اسم الفتاح برتافت گشایش‌عبد فتاح ازخدا یافت
عطا فرمود حقش در لوایح همانا علم اسرار مفا تـح

عبدالمصور

ولییّ کو بود عبد المصور | ز فعل حق فعال اوست صادر
بوفق حق نماید بی تکلف | بر اشیاء جمله تصویر و تصرف
هرآنصورت کدازکلکش رقم بست | بدستور مصور در قلم بست
مصور درصورها غیرحق نیست | منافر صورتی زان‌در ورق‌نیست
منافر گر بود نسبت بغیر است | چونبود غیر صورتها بخیراست
هنوزت تا که‌چشم غیر بین‌است | فرار ازصورت قهرت متین‌است
بقلبت گر فتد نور مصور | نه بینی هیچ تصویری مغایر

عبدالغفار

کسی کو مظهر غفار باشد | بهر عیبی ز حق ستار باشد
تجلی کرده بر وی اسم غفار | جنایتها ببخشد او بیک بار
نیارد جرم کس را درنظر باز | ببخشد بیشتر را بیشتر باز
ببخشد جرمهای تو بتو را | ز مجرم هم بپوشد عیب او را
خود الحق مظهر غفاراین است | هرآن‌بخشنده راحال‌این‌چنین است
بدینسان چون باو شد یاری‌حق | بود منظور او غفاری حق
بهرطوری که‌حق‌بااو عمل کرد | هم‌او بر خلق‌حق دورازدغل کرد
صفی یارب فعالش‌بر توپیداست | ببخش‌اورابدانسان کز تو زیباست

عبدالقهار

دگر هم‌عبد قهار است در کار | که‌باشد مظهر او بر اسم قهار
زحق داردخوداو توفیق‌وتأیید | که‌ازوی نفس‌یابد قهروتهدید
بقهر نفس دارد اهتمامی | بقهاریت استش احتشامی
هرآن‌فعلی که‌معلوم است‌ومستور | زنفس‌ازوی‌شودمعدوم ومقهور
بنفس خویش وغیراست‌اومسلط | روانها داده بر دارائیش خط
برا کوان او تواند کرد تأثیر | نه اکوانش تواند داد تغییر
هرآن‌شیئی تجاوز یابد از حد | ز قهر او بجای خود شود ردّ
درا کوان‌فعل‌وتائیرش چنین‌است | فلك‌درپیش‌عزمش‌چون زمین‌است

عبدالعزیز

دگرعبدالعزیز آن درتمیزاست | که‌از حق مظهر اسم‌عزیزاست
تجلی کـرده حق بروی بعزت | بهرشیئی است غالب درحقیقت
نگردد هیچ مغلـوب وهراسان | ز دست حادثات وجور اکوان

عبدالجبار

دگر عبدی که بر وی اسم‌جبار | تجلی کرده باشد اندر اطوار
کندپیوند هر کسری زهر شیئ | چه‌جبر کسرهاحق کرده ازوی
تجلی کرده جبارش چو در سرّ | بحال کل شیئش کرده جابر

عبدالمتکبر

کسی شد مظهر وصف تکبر | که بر تذلیل خود دارد تدبر
بکبر حق‌بداد او کبر خود را | تذلل کرد مر ذات الاحد را
شد او پس کبریا ءالله مقامش | که بی کبر و ریا آمد قیامش
تکبر پس زحق برما سوا کرد | تذلل کی بغیری ز اعتلا کرد
تکبر هر که بااو کرد شدپست | مر او را کبریاء الله بشکست

عبد الخالق

ز عبدالخالق ارپرسی هویداست | بخلق او بر مراد حق تواناست
تجلی کرده حق با فعل و تأثیر | بقلب او بوصف خلق و تقدیر
بشیئی نیست با آن قدر وپیوند | توانا جز بتقـدیر خداوند
چو تقدیری‌بجز تقدیرحق نیست | همان‌تقدیرحق‌زین عبدجاریست

عبدالباری

ز عبدالباری ار علمت ادیب است | شنووآن‌عبدخالق راقریب است
بری چون علم اوکان بیخلافست | بخلقان از تفاوت و اختلافست
پس ازفعلی است او البته عـاری | که بی نسبت بود با اسم بـاری
در افعال است گر داری تدبـر | مبرا از تنافی وز تنافـر
بر اینمعنی است شاهدنزد برهان | بقرآن «ماتری فی‌خلق رحمن»
چو باری شعبه‌یی زاسماءِ یزدان | بود کوهست تحت اسم رحمن

خود این تحقیق مخصوص خواص است | که از حقشان در ادراك اختصاص است
حق از وصف سلامش برعلامت | ز هم اضداد را دارد سلامت
شد اجماع عناصر در مزاجی | بهم باشند خوش بی اعوجاجی
ز هم باشند بریك حال سالم | بیکدیگر نه از وجهی مزاحم
حیات خلق کین سان بر نظام است | بپا زین اجتماع مستدام است
بود دریك بدن صد گونه آفت | سلامت یابد ازحق زان مخافت
نبود ار آن سلامتهای دائم | نبد چشم ازنگاه خویش سالم
دگر آفات بیرونی خود افزون | بود ازموج بحرور یگ هامون
بدینسان سایر اشیا که هر یك | فزون دارند هرآنی مهالك
وزد درباغ و بستان باد سختی | بنادر برگی افتد از درختی
چنان هربرگ و بیخی هست محکم | که از بادی نیابد هیچ ماتم
حقش دارد سلامت ورنه بر باد | شدی آن کشته‌ها ازبیخ وبنیاد
هزاران کشتی از دریا بساحل | رسد باآنکه برغرق است قابل
بدینسان هر وجودی درمقامش | بود سالم خود ازاسم سلامش
در اینمعنی دهم گر داد مطلب | بباید بحرها گشتن مرکب

عبدالمؤمن

زعبد المؤمنت گویم معاین | در او کرده تجلی اسم مؤمن
حق ایمن کرده ازرنج وعقابش | نباشد با خلایق انتسابش
هم ایمن خلق ازوی درهمه حال | بنفس خویش واهل ومال واحوال
دهی گرسیم و رکوبی بسنگش | نیابی درمقام صلح وجنگش

عبدالمهیمن

بود عبدالمهیمن آنکه مشهود | بودحقش خود ازهرشیئ موجود
عیان بیند که ذات حق پدیداست | بهر شیئی رقیب است وشهیداست
بنزد اهل دل باشد مبرهن | که هست او مظهر اسم مهیمن
نگهدار است و شاهد ماسوا را | بخود داردنگه ارض و سما را

عبدالرحمن

خود آن کوعبدرحمن از یقین است بجلوه رحمة للعالمین است
همانا اسم رحمن راست مظهر جهان از رحمتش برپاست یکسر
نباشد خارجش شیئی ز رحمت برحمت یافت از حق فیض و فرصت

عبدالرحیم

دگر عبدالرحیم آنست در نص که باشد رحمتش مخصوص ومختص
بآن کو اهل تقوی و سداداست نکو کردار وصافی اعتقاد است
بود در بذل رحمت اختصاصش رسد تشریف رحمت برخواصش

عبدالملك

بود عبدالملك کو بی توقف بنفس خویش وغیرستش تصرف
تصرف با اراده وامر یزدان کند در کل موجودات امکان
نباشد امر واحکامش گزافی که باشد باارادهٔ حق منافی
اشدّ خلق باشد در خلایق بنفس خویش و خلقان سخت فایق

عبدالقدوس

ولییّ کوست نامش عبدقدوس نباشد قلب او با غیر مأنوس
نموده حق مقدس زاحتجابش همی برقدس باشد فتح بابش
بحکم لایسعنی جز الهش به دل نبود زقدس نفس راهش
بحق وسعت نیابد قلب هر کس جز آن قلبی که زاکوان شد مقدس
از آن وسعت حق اورا داد بردل که اندر وی کند ازقدس منزل
نگنجد ذات پاکش درمکانی بجز اندر دل قدسی نشانی

عبدالسلام

ولییّ باز کو عبدالسلام است تجلی از سلامش برمدام است
بود آنکس که حق دارد سلامت دل اورا زنقص و عیب و آفت
دگر هم اندر آثار و علامت بود هرجا سقیمی زو سلامت
دراینمعنی گرت ذوقیست لایق نمایم باز رمزی از دقایق

عبودیت دگر بهر خواص است که نسبتشان بحق با اختصاص است
بسوی حق صحیح الانتسابند صداقت پیشه در راه صوابند
عبودیت بود تصحیح نسبت بحق هم صدق در راه طریقت
عبودیت هر آنرا در نهاد است نشانش دان که صدق و اعتقاد است
کسی کش نعمت ادراك باشد بصدق و اعتقاد پاك باشد
عبودت باز وصف خاص خاص است نفوس از قید آنها را خلاص است
خدا را عابد اندر جمع و فرقند به بحر بندگی پیوسته غرقند

العبادله

عبادله بنزد مرد دانا بوند اهل تجلیات اسما
چو اسمی را تحقق بر حقیقت عیان یابند از اسمای حضرت
شوندار برصفات اسم موصوف ربوبیت شود زان اسم مکشوف
عبودیت پس ایشانراست للحق خود از حیث ربوبیت بمطلق
که ایشانرا شود زان اسم مشهود چه هر اسمی خود اورّبست و معبود
پس ایشانند عبد اسم ذوالمن شنو تفصیل هریك را تو ازمن

العباد الحقیقی و هم مظاهر الاسماء

کنون از اولیا گویم که درسرّ بوند اسمای حضرت را مظاهر
خود این بابی بود مبسوط و مشروح بعون حق نمایم بر تو مفتوح
چو دانستی صفی را از صفائی بیاد آور بهنگام دعائی

عبدالله

بود عبدالله آنکو اندراو حق تجلی کرده با هر اسم مطلق
از او اندر عبادالله اکرم کسی نبود زحیث رتبه اقدم
ازآنرو مظهر این اسم جامع پیمبر باشد ار دانی بواقع
براو اطلاق این اسم امتیاز است براقطاب دگر محض مجاز است
زحیث تابعیت بهر اقطاب روا اطلاق این اسم است دریاب

بدینسان عالمی را گر توعارف / بخوانی نیست از وجهی مخالف
زراه کشف عارف مطلع گشت / حجاب ازچشم قلبش مرتفع گشت
ز راه علم عالـم باخبـر شد / درخت بهره بخشش بارور شد
ولیك این علم غیراز آنعلوم است / که گوئی عالمش اهل رسوم است
نه رسمی عالم است آگاه ازین علم / نبرده درمقامی راه ازین علم
حقیقت عالم رسمی عوام است / باسم شرع او را احترام است
هماناعلم غیر ازنقطه‌ئی نیست / همان یك نقطه درهر باب کافی است
کثیر آن نقطه شد ازجهل جهال / معانـی شد مبدل جمله برقال

العامه

شنو از عامه کاهـل اقتصارنـد / بظاهـر در شریعت آشکارنـد
خود اهل علمشان اهل رسومند / جدا زاربـاب تحقیق وعلومند
ندارند از معارف اطلاعـی / وزین دولت نیابنـد انتفاعـی

العار العظیم

دگر عار عظیم انـدر ضمیرت / که شد تفسیر بـر مقت کبیرت
ز نقض عهـد میباشد اشارت / که هست ازقول بیفعلت امارت
اگردرجمع مردان داخلی خود / همان میگو که بروی عاملی خود
بهیچ اندازه‌ئی قـابل نباشی / که گوئـی آنچه راعامل نباشی
ز گفتاری که دروی نیست کردار / حذر کن تا نگیرد در گلوخار
زقول بـی حقیقت نـزد معبود / نبد مبغوض تـر زاشیاء مردود
زحق برتـرك اینحال ازمتانت / روا بـاشد که جوئـی استعانت
بسا لعنت بر آن دستار وریش است / که کذبش برخداوخلق وخویش است
غرض لفظی که اوبی اعتبار است / به پیش اهل غیرت سخت عار است
هرآن قولیکه دروی نیست افعال / نباشد صـاحبش را رو باقبال

العبادة والعبودیة والعبودة

دگر اندر عبادت کن تعقل / که باشد عامه را فوق تذلل

فلانکس در" اخبار اینچنین سفت
بقول راویان شخصی چنین گفت
تعرف هم اگر خواهی نکو کن
بخلق وفقر وحال عشق خو کن
تعرف نیست آن کاخلاق خوش را
نهی ازدست و بر گیری ترش را
بود درادعا پیوسته لافت
ولی در وقت کارافتاده نافت
یکی تقلیدعارف درسخا کن
دگر در حسن میثاق و وفا کن
نمااز وی تعرف در صفت هم
باخلاق وسلوك و معرفت. هم
مکن تقلید او بروضع وحرفش
شناور شو یکی در بحرژرفش
مبین تنها که درصحبت چه گوید
ببین تاسوی مقصد ره‌چه پوید
خداوندا بمردان معارف
بآن دلها که‌هستند از تو واقف
صفی را بهرمند ازمعرفت کن
دراو پیوسته تکمیل صفت کن
من ار بی‌قابلیت در نمودم
تو قابل میتوانی کرد زودم
چوهستی هر کمالیراست قابل
بفیضت جرم ما گردید حایل
توانی‌هم تورفع این علل کرد
بصفوت تیرگیها را بدل کرد
به‌پیش نورظلمت جز عرض نیست
توچون خواهی شفااصلا مرض نیست
مرض خودبلکه‌چون خواهی شفاشد
خطا رفت و کدورتها صفاشد
ببخش ازما اگرحرفی غلط شد
برون‌رفتاری از نظم ونمط شد
مرا باشد امید اندر تصوف
که‌عرفانم بود پاك از تعرف

العالم بکسر اللام

شنیدی چون ز عارف داستانی
ز عالم گوش کن نیکوبیانی
بود عالم کسی کورا الهی
زهرچیز آگهی بخشد کماهی
ز راه ومنزل واحکام دینش
نه‌از کشفی که از راه‌یقینش
بود این هم همان معنی عارف
که ازعرفان علمی‌اوست واقف
تفاوت درهمان علم وشهوداست
که‌این‌دانا وآن‌بینابه‌بود است
همان‌علمی که عارف راعیانست
بعالم آشکارا از بیان است

بپوشد جامهٔ عرفان به الفت
نه بر زرق و ریا و کید و کلفت

باین نیت که گر ناقابلم من
بزیّ عارفان کاملم من

اگر معیوب تر از کل خلقم
شود پوشیده عیب از حسن دلقم

ازین فکرت دمی آسوده نبود
که دلق او بعیب آلوده نبود

یکی باشد دلیل پاکی دلق
که نارد شکوهٔ خلاق بر خلق

چه اورا جمله نیتها بخیر است
عیان خیرات او براهل سیراست

ز خیر نیتش در راه توحید
ز حق یابد بقول و فعل تأیید

عرفان

صفی زان شد که بحرش درفشان شد
بهر تحقیق نظم او نشان شد

نه عرفان چون علوم دیگرانست
که تحصیلش بتدریس و بیان است

نه برهانی که دیگر کارخواهد
عیانست و لقای یار خواهد

کند قول صفی را گر کسی زشت
زند بر بحر از نابخردی خشت

صفی گر زبدة الاسرار گوید
زقول یار وصف یار گوید

و گر انشا کند بحرالحقایق
حدیثش را نه هر گوشیست لایق

که آن دلدار وصف خویش گوید
نهایت کزلب درویش گوید

اگروقتی جمالش دیده بودی
کلامی ازلبش بشنیده بودی

دگر هرجا که میدیدی بیانی
بکف زاصل وبدل بودت نشانی

که این حرف ازلب آن دلنواز است
ویا گفتار ارباب مجاز است

صفی راعشق بحر موج زن کرد
گهرخیز و گهرزادرسخن کرد

کندتاشرح منزلهاوره را
که هرجاچون زدآنشه بارگه را

نباشد هیچ قولش غیر الهام
رسدهردم بجانش ازدوست پیغام

که مطلب را چنین باید ادا کرد
نه خوداین کوه بیصوتی صدا کرد

ولیکن چون تودر تقلیدووهمی
نداری زونشان ازروی فهمی

ندانی هر کجا اوراچه نام است
بسویش ره چه ومنزل کدام است

چنین دانی که قول اهل توحید
چو اقوال تو ازظن است وتقلید

اگر گوئی ندیدم ناشناسی / وگر گوئی نباشد ناسپاسی
کسی که آرد دلیل اثبات شی را / شناسد هم بوصف ورسم ویرا
بعمری گر نجست اورا دغل بود / دلش بی‌نور و علمش بی‌عمل بود
نه او را ذوق باشد نه بصیرت / نه تحقیقش بکس برهان وحجت
غرض ازلفظ عرفان حاصلی نیست / تو را تا رهنمای کاملی نیست

کلام آخر

تصوف عجزو فقرو انکساراست / نه اظهار علوم و افتخار است
تصوف گر قبولت شد عدم باش / فزونی هل برافزونها و کم باش
تصوف را کمال از بندگی جو / ز مسکینی و سرافکندگی جو
گرت دادند آنرا موهبت دان / هم استعداد را دوم جهت دان
نگویم رو مرید خانقه شو / ولی رو پیش پائی خاك ره شو
نگویم رو بکوی میفروش آر / ولی رو حلقهٔ عشقی بگوش آر
نگویم سرمخار ازذکرو اوراد / ولی ازماسوی‌الله باش آزاد
نگویم ساکن کوی مغان باش / ولیکن بیسکون و لامکان باش
نگویم روخراب آی‌ازخرابات / ولی به‌این‌خرابی زآن‌خرافات
نگویم حلقهٔ فقر و فنا زن / ولی رو پای بر حلق انا زن
نگویم بر در میخانه سر نه / ولیکن خاك آن درگه زسر به
نگویم همزبان شو باخموشان / ولی شو بی‌زبان ازدل خروشان
نگویم جامهٔ تقوی بمی ده / ولی زان جامه گویم جام می‌به
نگویم بگذر ازمعقول ومنقول / مشو برنقش لیك ازیار مشغول

تعرف ممدوح

شنیدی چون تعرفهای مقدوح / شنو باز از تعرفهای ممدوح
خود آن نبود باغراض و تملق / بخلق کاملان باشد تخلق
تخلق رفته رفته گردد اخلاق / اگرخود باشدآن مرضیّ خلاق

نمودند آفتاب و ماه جمعی تو نفی کل کنی بی نور شمعی
دلیلت اینکه من مداح ماهم بنور او بتخمینی گواهم

ومن المتعرفین

گروهی کاهل علم واختصاصند تعرف را بطور و طرز خاصند
به برهان میکنند اثبات توحید ولی خود پیرو ظنند و تقلید
دهند از بیخودی درس معارف بجای‌خود ولی‌چون سنگ واقف
کفایت کرده او برلفظ وحرفی کزو هرگز نشاید بست طرفی
چه سود از اینهمه الفاظ عالی که محی الدین نوشتة یا غزالی
اگر گفتند آنها بهر این است که آید دره آن کاهل یقین است
نه‌بهر آنکه در لفظش وساوس کنند ارباب ظاهر درمجالس
دراین الفاظ چون گشتند کامل شوند از کسب معنی سخت غافل
نشد زین‌علمشان حاصل کمالی بغیر از گفتگو و قیل و قالی
بیان فقر کاهلش خاص بودند به بحر معرفت غواص بودند
باهل قشر و صورت منتسب شد بلفظ بی حقیقت منقلب شد
گرش گوئی معارف گر قبولست چرا خاطرترا زاهلش ملول‌است
بلفظش قائلی بی فعل چونست گر این آبست‌چون‌بهرتوخونست
نه تنها نیستی حامل بگفتار کز اهلش هم کنی پیوسته انکار
بگوید ما ولیّ را با دلایل شناسیم اینکه بینی نیست کامل
از آن‌غافل که‌فرض‌او بحق نیست صفات اولیا بریك نسق نیست
هر آن یك‌راصفات‌وخلق خاصی‌است مگر بروصف‌حقشان کاختصاصی‌است
ولیّ میزان‌خلق‌ازخلق وخوشد توانی خود توکی میزان او شد
تو آن‌میزان که کردی‌فرض‌وهمست عجب دارم که پنداری زفهم‌است
اگر میزان تو دور ازخطا بود دلت مرآت نور اولیا بود
توخود گوئی که‌عالم‌بیولی‌نیست خلافت بی‌عمر حق بی‌علی نیست
شناسی هم صفات وخلق وخورا چرا نشناختی عمری پس او را

سبیلت گر کم است از ریش چندی | بآن پیوند کن از ریش خندی
سکوت وسبلت وچشم خمارت | بود همواره در عرفان بکارت
نبوده عارفی را در زمانی | چنین گیرنده رخسار وبیانی
بود شأنت فزون از اینکه عارف | تورا خوانند ارباب معارف
غرض بینی چنانش در تعـرف | که گوئی خاص اوباشد تصوف
مثال غوره نارس که بگذشت | زانگور و بخم نا رفته می گشت

ومن المتعرفین

گروهی باز از اهل تعرف | کنند اظهار عرفان از تکلف
برون آیند از باب مناقب | ز آل واهل بیت اندر مطالب
خبرها آورند اندر فضائل | که کس نشنیده است از هیچ ناقل
خوداقوالیست آنهاجمله ملفوظ | عوام از وی بسی گردند محظوظ
ثنای بحر گوید قطره در گل | زحال خود که در گل مانده غافل
شنیده وصف دریا را ملولی | که آنرا هست عرض وعمق وطولی
ثنای بحر داند رهنوردی | که ازدریا زنعلش خاست گردی
به بحرارمتصل شدقطره مرداست | فضیلت خوان کجا دریانورداست
فضیلت این بود گرهست منظور | که از ظلمت روی در عالم نور
فضیلت این بود در هر مقامی | که یابد ره به آبی تشنه کامی
فضیلت این بود کاندر بیابان | نماند رهروی تنها و حیران
اگر گوئی بمقصد رفتم از راه | چرا پس نیستی ز اهل ره آگاه
بمقصودازچه ره گشتی تو واصل | که نشناسی رفیق و راه و منزل
نشانیها که دادی اشتباه است | خلاف اتفاق اهل راه است
نشانیها دوصد دادند و حق بود | خلاف جمله گفتن بی نسق بود
چو خوشه متحد باهم سواران | روند اندر رهی بینی هزاران
خلاف جمله گر شخصی رود راه | دلیل است اینکه نبود از ره آگاه

وزآن اشهاد او را هست حالی
که باشد معرفت بی احتمالی
ز حالی کز شهودش گشت حادث
همانا معرفت را اوست باعث
بود فعلش خدائی زانکه بیناست
بفعل حق ازآن شد کار او راست
بمیرد جمله از خلق و صفاتش
شود پس بر صفات الله حیاتش
شود در ذات حق ذاتش چو فانی
خود آنرا عارف ارخوانی توانی
چنین شخصی بمعنی حق شناس است
جز این عارف شدن وهم و قیاس است
هر آنچیزی که بروی واقفی تو
باو بر قدر دانش عارفی تو
بحق چون ره ندارد علم وادراك
زخود باید در او فانی شدن پاك
که ازراه فنا عارف توان شد
زسرّ من عرف واقف توان شد

التعرف

پس از تحقیق عارف کن توقف
یکی در حال ارباب تعرف
تعرف هم اگر نبود ریائی
رساند مرد را شاید بجائی
تعرف گر که باشد زاعتقادی
ازاو حاصل توان کردن مرادی
دگر باشد تعرفها باقسام
زهر یك گویمت رمزی به‌الهام

فرقة من المتعرفین

یکی اندر لباس عارفانست
ولی بی‌نور قلب وذوق جانست
دهد برخود به تنها داد عرفان
که آیم از قیاس آباد عرفان
منم آنکس که عارف بوسعیداست
کمالم در جنید و بایزید است
کدامین عارف اوازمن فزون بود
مراعقلست وذوالنون‌را جنون بود
چنان وارسته وبی‌بند وبارم
کزابراهیم ادهم هست عارم
زنم گر یك نفس درحالت شور
در آید ازدهانم صد چو منصور
رساند نفس دونش تابجائی
که‌غیر ازخود نمی‌بیند خدائی
بخود گوید ترقی کرده عالم
توئی ازاولیا افزون و اقدم
پیاده هم نبرد صد سواری
بعرفان واحدی بیش ازهزاری

باب العین

العالم بفتح اللام

چنین گویند ارباب معانی / که عالم نیست غیر از ظل ثانی
نباشد جز وجود حق باهر / تمام ممکنات اندر مظاهر
چو خورشید وجودش پرده‌در شد / بصورت های ممکن جلوه گر شد
ظهورش بالتعین نزد آگاه / مسمی گشت بر اسم سوی الله
ز حیث اعتباری کآن اضافت / بسوی ممکنا تست از لطافت
وجودی بهر ممکن نیست الا / بمحض اعتبار و نسبت از ما
و گرنه خود وجود او عین حق است / همه غیب و شهود او عین حق است
بمعدومیت خود کل ممکن / بود ثابت بعلم حق و کائن
حق اندیشان که بر حق راه جویند / مگر آنرا شئون ذات گویند
بود عالم مثال جسم و صورت / در آن حق است هم روح و هویت
تعینها وجود واحدی را / که آیاتند بود واحدی را
همه احکام اسم ظاهر اوست / ز جلوهٔ باطن بس قاهر اوست

عوالم الجبروت والملکوت والملك

بود هم عالم جبروت اعلا / ز عالمها صفات الله و اسما
دگر ملکوت و امر و عالم غیب / بود آن عالم ارواح بی‌ریب
شد آن بیمادّه بیمدت ایجاد / بدون واسطه ز امر حق آباد
دگر خود عالم ملك و شهادت / که خلق است آن بلانقص و زیادت
بود این عالم اجسام مشهود / بمدت او ز بعد الامر موجود

العارف

ز عارف گوش کن گر مرد راهی / بذات و وصف و فعل حق گواهی
بود عارف کسی کورا دهد حق / شهودش در صفات و ذات مطلق

الظـل

مراد از ظل و جودی دان اضافی — بود وین اتفاقی نی خلافی
بود ظاهـر بتعیینات اعیـان — دگر احکام آن بی کسر و نقصان
خـود اعیانند معدومات محضه — باسم نور ظاهـر لحظه لحظه
وجود خارجی پیدا شد از نور — که اندر علم بد معدوم و مستور
وجود خارجی خود عین نور است — ظهور ظل بنور اندر ظهور است
از آن رو در نبی فرمود معبود — بکیف مد ظل اشعـار ممدود
بود بسط وجود اعنی اضافـی — بسوی کل ممکن بی منافـی
عدم باشد پس آن ظلمت بمشهور — که باشد در ازاء این چنین نور
هر آن ظلمت بهر منظور باشد — مراد از انعدام نـو ر باشد
ز شأن اوست گر باشد مقدر — که از وجهـی شود وقتی منور
مثال ظلمت کفـر اندر انسان — که معدوم است از وی نور ایمان
ولیکن نور ایمانرا ست قابـل — بدینسان نور و ظلمتها مقابل

ظل الاول

دگر دان ظل اول عقل اول — که ظاهر شد ز حق در نقل اول
اطاعت زامر حق در ماسبق کرد — قبول صورت کثرت ز حق کرد
بود کثرت شئون وحدت ذات — بترتیب است ذاتش را شئونات

ظل الاله

بود ظل اله انسان کامل — کمالات حق او را جمله حاصل
تحقق یافت بی نقص دوئیت — جناب او بجمع واحـد یت
بود مرآت جمع ذات واحد — کمال واحدیت ز او مشاهـد
بهر دوری عیان در عالم او بود — بد اریك ورهزاران آدم او بود
همیشه یار ما یکتاست در دهر — نکوتر بین که بی همتاست در دهر
نه پنداری که جز او آدمی هست — و یا جز ملك عشقش عالمی هست
بیکتائی سخن با راستان کرد — هر آن یکتا شد ازوی داستان کرد
جمال خویش در روی ذوالکرم دید — بمرآت ازل حسن قدم دید

فلانی ز اهل عرفان وسلوك است | لهذا لایق جود ملوك است
براو این مبلغ استمرار شاه است | که شیخ راه و پیر خانقاه است
ندانی خورده بینان در کمینند | همه این قوم گویند این چنینند
مثال غرقه بند هر حشیشی | بر آنی خوش که قطب وقت خویشی
زیان گوئی ندارد این فعالم | منم درویش و کامل نی عیالم
بدعوی رهنمای جبرئیلی | بمعنی خود بگنجشکی دخیلی
غرض نزدیك هر کس کنجکاو است | طریقت نیست اینها ریش گاو است
طریقت پیشه بودن کار مرد است | نه هر دامن سواری ره نورد است
بود قصد صفی زین نکتها باز | که گردد گوهر از خرمهره ممتاز
نپندارد کسی کاهل طریقت | بدینسانند مغلوب طبیعت
تمام این معانی با دقایق | شود مکشوف از بحر الحقایق
در این دفتر که اصل جمع و خرج است | حساب جزء و کلت جمله درج است
ز اول گر بخوانی تا بآخر | شبه را باز بشناسی ز گوهر

الطمس

دگر طمس ار که سیرت در علوم است | ذهاب مرد سیار از رسوم است
در اوصاف و ظهور نور الانوار | که آمد یار و رفت از پیش سیار
شود فانی ز اوصاف و جهاتش | بدل گردد بوصف حق صفاتش

باب الظاء

ظاهر الممکنات

شنو از ظاهر الممکن که هست آن | ظهور حق بصورتهای اعیان
بصورتهای اعیان ز التفاتش | تجلی کرد و آن شد ممکناتش
مسما بر اضافی آن وجود است | بظاهر چون مقید در نمود است

بهر اعلا نماید ترك سافل شود تا بر مقام جمع واصل
اگر باشد بفهمت استقامت شناسی اهل ره را زین علامت

التفریق بین الکامل والغافل

کسی کش نیست تاب ترك نانی کجا بر ترك جان دارد توانی
نداد از دست مردی گردکانرا دهد گوچون زمین و آسمان را
نکرده مرد زاهد ترك خشتی گذشته لیك آسان از بهشتی
گذشته از بهشت وحوض کوثر ولی نگذشته از دانگی قلندر
تورا گویدجهانرا اهل که برده‌است ولی‌خودترك یکجوزی‌نکرده‌است
گرش گوئی‌چه‌شد کین‌برتونوراست ولی‌بردیگران‌نقص‌وقصوراست
جوابت رازپیش او کرده حاضر کزین معنی‌بود فهم تو قاصر
منم سالم، مزاج تو سقیم است مرانارد زیان‌بهر توبیم است
زبهر غوره سرما بس زیانست ولی انگور ازوی‌درامانست
ندارد بهر من دنیا زیانی که بگذشتستم از هر امتحانی
تمام‌خوردوخوابم ذکرونوراست همیشه‌قلب‌وروحم‌درحضوراست
جهان بردوش مؤمن بار نبود خورد گر عالمی بسیار نبود
اگر بینی کـه بند مال وجاهـم نخواهد گشت اینها سدّراهم
جوابش گو که گر تو رهنمائی چه شد کز همرهان‌خود جدائی
خودآنمردان که صاحب‌راه‌بودند تو خود گوئی ولی‌الله‌بودند
چرا دنیا بر آنها مختصر بود جهان‌ازچشم‌سوزن تنگ‌تربود
تومستثنی‌شدی‌زانجمله‌چون‌شد که‌برتوآب وبراطیاب خون‌شد
همه‌عمرت بهر روزی بهرجا گذشت اندر تمنا و تقاضا
تملق‌گو زهرصدر و امیری اسیران طبیعت را اسیری
که بنویسند ازبهرت سجلی فلانکس مردوپیدا شد محلی
نباشد انفعالی هیچ از ینت که بنویسند فخر العارفینت

نگه‌دارد حق او را زان معاصی / که باشد در شریعت اختصاصی

طاهر الباطن

بود آن طاهر الباطن که معصوم / ز وسواس و هواجس شد بمعلوم
خصوص از آن تعلقها که در کار / بود او را ز دلخواهی باغیار

طاهر السر

بود آن طاهر السرّ کو بکونین / زحق غافل نشد یك طرفة العین
بسرّ وجهر طاهر آن بدلق است / که وافی بر حقوق حق وخلق است
بجا آرد حقوق خلق و خالق / بهر معنی طهارت راست لایق

الطب الروحانی

شنو از طب روحانی مقالات / بود آن علم باطن بر کمالات
ز امراض و دواء و اختلالش / ز حفظ صحت آن و اعتدالش
طبیبی کوست روحانی کدامست / همان شیخی که آگه زینمقامست
بود قادر بارشاد و بتکمیل / علاج و درد را داند بتفصیل

الطریقة

طریقت مسلك سلاك راهست / تو گو مخصوص خاصان اله است
بقطع وادی و طی مراحل / گذشتن از مقامات و منازل
طریقت ترك آمال محال است / قوام حال و تصحیح خیال است
طریقت هست جائی ترك دلخواه / بجائی باز ترك ماسوی‌الله
طریقت هر کجا اوراست نامی / ز ما تا حق بطی هر مقامی
ره قوس صعودت تا بحضرت / ز گام اولین باشد طریقت
بهرجا هست اورا وصف خاصی / بقطع راه و منزل اختصاصی
چوعزم حج کنی بیت الحرامت / بود مقصود ز اصل اهتمامت
ز خانه مابقی تا کعبه راهست / چنین هم مقصد سالك اله است
بهرمنزل که هست اورا کرامات / یکی تر کیست در طی مقامات

باب الضاد

الضنائن

ضنائن را اگر خواهی خصایص — ز اهل الله مخصوصند و خالص
جدا از خلق وهم باحق انیسند — کند ضنّت بایشان بس نفیسند
خدا را نیست ضنت بر خلایق — کند بخل او بجـای غیر لایق
حقیقت بخل‌اوهم عین‌جوداست — نداد ار گنجت‌از بهر توسوداست
دهد طفلی چه گوهر برمویزی — ندارد زانکه بر گوهر تمیزی
پدر ضنت کند بر وی جواهر — که وقت حاجتش باشد ذخایر
توآن بهتر که نشناسی ولی را — نه بینی با رمد شمس جلی را
ضنائن‌الغرض حق را خواصند — که از اعراض خلقیت خلاصند

الضیاء

ضیاءآن‌روشنی باشد که درکار — بعین حق تو بینی وجه اغیار
مثال آن چراغی دان که پیدا — شود در شب بآن آثار اشیا
ویا در روزهم ازضوءِ خورشید — هرآن‌چیزی بجای‌خودتوان‌دید

باب الطاء

الطویل

طویل آمد ز اسماءِ الـهی — همان اول تجلی باگواهی
بسوی باطن عبد آورد رو — کندخلق‌وصفاتش‌جمله نیکو
خصال او ز نور باطن اوست — صفا درسیرت مستحسن‌اوست

الطاهر

بودطاهر که‌حق‌بی‌انحرافش — نگه دارد ز ارجاس خلافش
نداردحق زعصمت وزعطائی — رواکزوی شود ظاهر خطائی

طاهر الظاهر

بودآن‌طاهرالظاهر که‌عاصی — نباشد رب خود را از معاصی

تحقق باشد او را بر حقیقت احدیت دگر هم واحدیت
گر اهل ذوق بودی داد تحقیق ترا میدادم اینجا بهر تشویق
ولی ازعالم وجاهل چواین خلق گرفتارند بر تقلید تا حلق
بسی من فیلسوفان را مقلد بتقلیدات بینم هم مقید
نبرده هیچ بوی ازعلم وحکمت حکم تحصیل کرده بهر صحبت
شود فارغ چو از تدریس اسفار همان گاواست وتیروسنگ عصار
مدان هر فیلسوفی کین چنینند بسا هم کنجکاو وتیز بینند
غرض چون حال خلق این است چندی زبان را در بیان بایست بندی
محمد صورت الحق است باری حقایق هم به او دارد قراری

صورالاله

صورهای اله انسان کامل بود گر هست ادراکت معادل
شد آدم خلق هم بر صورت او بود دارای علم و قدرت او

صوامع الذکر

صوامع کان بذکر آمد معاین بود در معنی احوال و مواطن
در آن ذاکر مصون از هرتفرق بمذکور است همّش باتحقق
بود یعنی همومش همّ واحد نه جز مذکور درجمعش مشاهد

صورالاراده

صور های اراده گر بری پی بود قطع ارادهٔ غیر از شیی
اراده غیر حق یعنی که واقع نه بیند هیچ در شیی از مواقع
وقوع جمله اشیا را محقق به بیند بر ارادهٔ حق مطلق

صدق‌النور

زصدق النور بشنو کت بکار است — مراداز کشف‌دورازاستتاراست
شبیه است آن ببرق بارش آور — ندارد گرمطر کذب استوابتر
اگر دارد مطر برقیست صادق — بصدق‌النور از آن گردید لایق
زبعد از کشف او گر در قفائی — نباشد استتار و اختفائی
پیاپی بعد برق آید تجلی — دهد دل را بهر نوری تسلی
خودآن‌راقوم صدق‌النور گویند — نشانیها بهر دستور گویند

الصداء

صدا بر دل خطور ناپسند است — که از آثار نفس پر گزند است
فروگیرد بظلمت وجههٔ قلب — کند نور حقایق را ز دل سلب
شود از سیئات نفس حادث — کدورات نهانی راست باعث
صداها آید از نفس جهولش — کند محجوب ز انوار قبولش
بزیر از اوج اقبالش کشاند — که بر حدّ رسوخش ره نماند
گراین حالت رسد باری بغایت — که‌هست آن بعدوحرمانرا نهایت
خودآنراربن‌وران گویندجمهور — صفی‌را دار یا رب زین صدا دور

الصعق

بود صعقت اگر دانی اشارات — فنا اما نه اندر جلوهٔ ذات
بسا باشد که فانی از جهاتی — ولیکن نه از تجلیهای ذاتی
فنای ذات را لیك این قریبست — دلیل‌است‌این که آنت هم‌نصیب‌است

الصفوة

بود صفوت صفا از کدر اغیار — جدا ز آئینه گشتن زنگ آثار
نگیرد بعدازآن‌دیگر کدورت — صفا در ذات او باشد ضرورت

صورة‌الحق

گرت با صورة الحق است روئی — محمد دان که صورت بند اوئی
خود این باشد اگردانی مقامی — که هست آنرا محمد نیك نامی

گر آید مژده یا پیغام جانان — صبا گویند آنرا نکته دانان
کز آن روح و روان ترویح یابد — ز نام دوست دل تفریح یابد
چه جای آنکه زو پیغامی آید — بخاصه کاتب و انعامی آید
ز پیغامات قهرش دل شود شاد — پیام لطف تا چونست کن یاد
کسی این نکته داند کاهل راز است — زعشقش سر بزانوی نیاز است
بامید پیامی کاید از یار — صباحی شب بود تاصبح بیدار
تو بشنو از صفی سر صبا را — ز اهل درد جو وصف دوا را
که چشمش ز آتش دل اشکبار است — همیشه در امید و انتظار است
شود از هر شمالی خوش خیالش — کزاو آید مگر بوی وصالش
چنین بگذشته عمری روزگارش — نبوده سر گهی بیشور یارش
تو از بادصبا غافل از آنی — که اندر تن زعشقت نیست جانی
کیت بوده است هرگز انتظاری — که آید مژده‌ئی از گلعذاری
دهی بر مژدگانی آن خبر را — حیات و هستی و دستار وسر را
پیام آور گذارد چون پیامش — اگر شاهی، کنی خودرا غلامش
و گرعلامهٔ دهری دهی گوش — چو پیغامش شود علمت فراموش
درین بودم که شد نیکو صفائی — صباح الخیر زد باد صبائی
خبر آورد کاید یارم امروز — مرا روزیست با دلدارم امروز
سخنها داشتم رفت از خیالم — ز پیغامش کنون در وجد و حالم

الصدیق

بود صدّیق تأکید صداقت — اگر داری بصدّیقی رفاقت
کند تصدیق صدّیق الهی — بقول و فعل پیغمبر کماهی
ز فرط انتساب و قرب باطن — که بااو نیست از وجهی مباین
از آنرو در نبی بعد از نبیین — بصدیقین تورا حق کرده تلقین

غرض معنی سوای لفظ وحرفست
نه همسر قطره بادریای ژرف است

باب الصاد

صاحب الزمان والوقت والحال

شنو ازصاحب وقت وزمان حال
تحقق باشد آن بر جمع افضال

که جمعیت باولی بر ز خیّت
بود اندر کمال معنویت

بود آگاه بر کل دقایق
هم از اسرار اشیا وحقایق

که آنهاخارج ازحکم زمانست
زمانش در تصرّف چون مکانست

بود در تحت امر او باجمال
مساوی ماضی و مستقبل و حال

بود این جمله یعنی آن دایم
صفات و حال اورا ظرف لازم

به‌طیّ ونشر مالك برزمان است
بقبض‌و بسط حاکم برمکان‌است

چو او دارد تحقق بر حقایق
ز جزو و کل ایجاد و خلایق

بلند و کوته و بسیار و اندك
بود اندر زمان حاضرش یک

بود در عقل آنسانش تصرّف
که اندر وهم دارد بی توقف

تصرفهای او را دار تصدیق
تو ازراه شهودو کشف وتحقیق

فعالش در حقایق فوق فهم‌است
ورای‌طورحس وعقل ووهم‌است

مسلط بر عوارض بر مقادیر
خود او باشد بتبدیل‌و به‌تغییر

صبیح الوجه

صبیح‌الوجه شمس‌بذل وداداست
حقیقت مظهر اسم جواد است

کسی کواین‌صفت‌راهست مصداق
بود قلبش ببذل و جود مشتاق

نباشد باب جودش بر کسی سدّ
نگردد سائلی از حضرتش ردّ

کسی‌کارد شفیع او را خدایش
رساند بر اجابت هر دعایش

الصبا

صبا نفحات رحمانیست کاید
ز شرق روح واز وی خیرزاید

دهد در هر نفس خیری نشانت
به نیکوئی کشاند مو کشانت

از آن باد صبا اندر بشارت
ز کوی‌دوست‌خیزد وین‌اشارت

ازاین بگذشت یکساعت بناگاه / صدائی دید کاید از سر چاه
سرچه را پلنگی بود وبگشاد / معلق گشت وزودش کردآزاد
بگفتش هاتفی بهر توانسان / توکل کرد آتش‌را گلستان
سبوعی را که عنوان غضب بود / توراشدفوزورحمت‌وین‌عجب‌بود
کسی کورا توکل درنهاداست / هلاك اقرب‌اسباب مراد است
مرانزدیك‌خواندی‌چون‌چنین‌نیك / ترادادم‌نجات ازمرگ نزدیك
فقیرانرا چنین بوده‌است‌اوصاف / تو برنفس‌خودازمردی‌ده‌انصاف
اگر باشی‌چنین ، صاحب لوائی / امام وپیر و شیخ و رهنمائی
وگرنه بگذر ازخوان مناعت / بنان بینوائی کن قناعت
چودرمیدان موشی‌نیست صبرت / هوس چبود بنزد شیر وببرت
بآن‌وصف‌وکمال‌وخلق وسیرت / نبود آنقوم را دعوی ودعوت
مقال وحالشان فقر وفنا بود / من وما درتصوف کی بنابود
صداازظرف‌خالی هست درخور / نه ازبحری که از گوهر بودپر

التمیز

نپنداری شیوخ این کودکانند / که‌لایق برمویز وگردکانند
گروهی عاری از رسم تصوف / بزیّ فقر بینی از تکلف
نه آگاه از رسوم فقر وارشاد / نه واقف بررموز ذکرواوراد
نه‌هرگزدیده مردی درطریقت / نه‌هرگز درمقامی کرده‌خدمت
نه رنجی برده برحق یا بباطـل / نه نوری دیده ثابت‌یاکه آفل
عوامی چند او را گشته منقاد / جزاینش مایه‌ئی نبود درارشاد
فکنده لاف درویشی بعـالم / شده قانع باسمی نا مسلـم
در اوصافش کمال نافذی نـه / بدست از شیخیش جز کاغذی نه
که‌این‌هست‌ازفلان شیخ‌وفلان‌پیر / باین عذرم بود هر نقص بپذیر

ز اشیاء جهان چیزی بخیره
نسازد بهر خود هر گز ذخیره
بهر چیزی که باشد بیش یا کم
بخود سلاك را دارد مقـدم
بود از مدح و ذم خلق آزاد
نه‌غمگین ازرهی نه‌از علتی‌شاد
بداند واردات عالم از حق
بشیئی‌نیست غافل یکدم ازحق
نیاید بر ستوه از نا روائی
نیارد چین بر ابرویش بلائی
نیابد راه بر نفسش تزلزل
فزاید در شداید بر توکل
مقام آمد ترا گویم بیانی
که باشد در مقاماتت نشانی
شوی واقف ز احوال مشایخ
که چون کوهند در آلام‌راسخ

حکایت ابوحمزه

ابوحمزه خراسانی که مردیست
ز سلاك طریقت رهنوردیست
براه کعبه اندر چاهی افتاد
نه‌چاهست آنکه‌درروی‌ماهی‌افتاد
بغافل‌قصروایوان‌جمله‌چاهست
بکامل چاه وزندان بارگاهست
بگفتا نفس او فریاد سرکن
زحال خود خلایق راخبرکن
که آرندت‌مگرزین‌چاه‌بیرون
رسی‌برساحلی‌زین بحرپرخون
بگفتا حاضرآنشاه مجید است
که‌بر ما اقرب‌ازحبل‌وریدست
توکل جز بحق زیبنده نبود
که جز او کار سازبنده نبود
رسیدند امتحانرا ناگه از راه
دوتن از رهسپاران برسرچاه
در آمد نفس بوحمزه بفریاد
که‌بایدخواست‌اینک‌زین‌دوامداد
وگرنه مرد باید بافلاکت
تورا باشد زدست خودهلاکت
دگر گفت او توکل باشدانسب
که‌هست‌ازبنده‌او بربنده‌اقرب
تصور کن که‌هست‌این‌وقت‌آخر
درآندم‌از که‌جوئی‌چاره‌دیگر
پس ازعمری‌مراعار آید ازاین
که‌خواهم‌چاره‌ازمخلوق‌مسکین
بحق‌باشد چهل سالم توکل
کنون جویم بناداری توسل
مراصدبار بهترمرگ‌ازین مزد
که‌باشم‌شاه‌وجویم یاری ازدزد
نشست وداددل برمرگ‌وتن‌زد
فسون گفت آنچه‌نفسش‌بردهن‌زد

زوجه اختلاف آن ز تأویل تراجای دگر گویم بتفصیل
چو در بحرالحقـایق ازمـراتب بهر جائیست تحقیقی مناسب

الشئون

شئون ذاتی وافعـالی‌است آن بتعبیر از نفوس وعین اعیان
خود اعیان وحقایق زاعتبارش درآن‌ذات‌الاحد دان برقرارش
چواثمار شجرواغصان و اوراق که درتخم‌است مدغم‌بی‌زاغلاق
خود اندر واحدیت رخ نماید ز هم پس منفصل در علم آید

الشیخ

مراد از شیخ باشد مرشد راه زحال خلق و عیب نفس آگاه
ز علم شرع و آداب طریقت بود آگه هم از سرّ حقیقت
ره تکمیل را پیموده باشد بفرق بعد جمع آسوده باشد
بود آگاه از امراض و آفات ورا مقدور هم دفع بلیات
بداند هر دوائی را خواصش که‌باشد برچه‌دردی‌اختصاصش
چنین‌شیخی‌دراوروی‌وریانیست زارشادش بجز حق مدعانیست

علامات‌الشیخ‌الکامل

بود بهر چنین شیخی علامات که بشناسند او را در مقامات
نخست آگه ز علم شرع باشد دگر عامل به‌اصل و فرع باشد
اسیر حلق و بند دلق نبـود کلامش جز بخیر خلق نبود
ز بی برگیش غم در سینه ناید ز طعن خلق اندر کینه ناید
نرنجد از جفا و جور مردم نگردد تنگدل از طور مردم
ز میل خودبکس‌دشمن‌نگردد به تقدیرات حق‌ضامن نگردد :
که حسن دین و دنیای‌توبا من منم بر دفع مکروه تو ضامن
خوداین‌ازجهل وبیعلمی‌بکاراست فضولی در قضای کردگار است
فضول اندر سرائی ره ندارد چنین شیخی دل آگه ندارد.

شهود المجمل فی المفصل

وگر بینی احد در کثرت اول / شهود مجمل است آن درمفصل
که در هر ذره بینی آفتابی / نهان دریای وحدت در حبابی
دراین رؤیت خدا بین در اموری / دو عالم بینی اندر بال موری
دراینجاجای حرف و گفتگو نیست / مقام اعتراض از ما باو نیست
دراینجا بسته شد بی مدعائی / دهان اولیا از هر دعائی
خوداین گردددر آن رؤیت مدلل / که بینی مجملی رادر مفصل
کلام اهل معنی را نکو فهم / هرآن تحقیق اندر جای او فهم
بجای خود بیانها جمله خوش شد / تو بیجا دیدی ار رویت ترش شد
اگر فهمی ، نباشد انقباضت / نماند جای حرف واعتراضت

شواهد الحق

شواهدهای حق باشند یکسان / اگر یابی حقیقتهای اکوان
حقیقتهای اکوان بر مشاهد / بود در اصطلاح ازحق شواهد

شواهد التوحید

بود دیگر شواهد های توحید / تعینهای اشیا خود بتأکید
چه اشیا هریکی یکتا بذاتند / زهم ممتاز و مخصوص از جهاتند
زحق باشند هر یك آیتی خاص / بیك هستی تشخص یافت اشخاص
ازین حیثیت اشیارا عدد نیست / عیان از این عددها جز احد نیست
چنان یکتاست در خود هر نمودی / که پنداری جز او نبود وجودی
تعینهای اشیا پس بتأکید / بود هر یك شواهدهای توحید

شواهد الاسماء

شواهد های اسما بی منافات / دراکوان شد ظهور اختلافات
باحوال و باوصاف وبافعال / شود ظاهر بتفصیل و با جمال
چوحی و میت و مرزوق لایق / بمحیی وممیت وهم برازق
چواسما در حقیقت مختلف بد / ظهورش هم دراکوان مختلف شد
تخالفها دراکوان بیخلاف است / که از اسماست کانجا اختلافست

گهی باشد که از علم لدنیست — که محتاج محلی یامکان نیست
بود هم کز تجلی یاشهود است — بقلب ازوجدوحالی درنموداست
غرض شیئی که حاضردردل آید — ز تأثیر شهود ارکامل آید
بود آنشاهد از بهر مشاهد — باقسامی که گفتم با شواهد

شعب الصدع

توشعب الصدع جمع الفرق راگو — که باشداصطلاحی سخت نیکو
بود آن نزد ارباب حقیقت — ترقی بر احد از واحدیت
بودهم شعب صدعی در مقابل — که در تکمیل ودعوت گشت حاصل
نزول است ازاحدبر واحدیت — بقا بعد ازفنا زان یافت صحت

الشفع

اگر گاهت سراغ از شفع باشد — زاستحضار خلقت نفع باشد
محقق شد که اسماء معظم — تحقق یافت بر خلق منظم
نبود ارآنکه شفع واحدیت — سوی وترالاحد جستی معیت
نبوداسماء حضرت را ظهوری — بخلق این انضمام افکند شوری
نمایشهاهم اندر خلق مشهود — شد از تأثیر شفع ووتر موجود

الشهود

شهودت رؤیت حق است برحق — که بینی بی تقید وجه مطلق
باینمعنی که جز الا نه بینی — حق از شی بینی واشیا نه بینی

شهود المفصل فی المجمل

شهودی هم که در مجمل مفصل — مشاهد را بود بروجه اکمل
بود آن در احد کثرات دیدن — شئون ذات را در ذات دیدن
چنان کاضواءجمع اندرسراجست — بر آن چشمی که دوراز اعوجاجست
باین معنی که بینی این ظهورات — از آن ذات الاحد باشد در آیات

بود طالب وی ازانفاس رحمن ظهور خود بصورتهای اعیان
دگرازحضرت امکان سؤالیست که آن برنطق اعیان درمقالیست
ظهور اوست بر اسماءِ عالی هم امداد نفس خود بالتوالی
خود این دومسئلت رادراناب بود پیوسته از حضرت اجابت
ازان بود اینکه اشیا برنسق شد قبول هریك ازحق بود وحق شد
قبول هرچه شیئ ازنیك وبد کرد باستعداد واستحقاق خود کرد
بخاری کان باستعداد خیزد شود آب و بدریا باز ریزد
غرض از آن سؤالین آنچه شدشد دراستعدادهر کس هر چه بد شد

سوادالوجه

سوادالوجه فی الدارین رازیست که از بهرفقیران امتیازیست
ازآن فقر حقیقی مرتسم شد رجوع عبد بر اصل عدم شد
بدنیا وآخرت پنهان وپیدا فنا فی الله گردید او بیکجا
ازان کارسیه رویان بکام است هو الله است هرفقری تمام است
سوادالوجه چون گشتی زدارین زپیشت خاست یکجا گرد کونین
نه عالم ماند ونی آثار عالم نه یاد خلق و نه دیدار عالم
چنان ثابت کند در خودفنا را که نه خود را بداند نه خدا را
زعارف حیرت اندرحیرت اینست فنای فی الفنا در وحدت اینست
چو کونینش زخاطر شد فراموش نداندهم که یارستش هم آغوش
سوادالوجه دون اینمقام است در اینجا فقرها تام التمام است
دراینجا جای تقریروبیان نیست زفقروازفقیراینجا نشان نیست

باب الشین

الشاهد

زشاهد گر بپرسی بس صریح است حضورش گرمحیط آید صحیح است
باینمعنی که دل را دراحاطت فرو گیرد بتأثیر بساطت

دگر سیم سفر آنرا که سمع است / ترقی بر مقام عین جمع است
بود آنجا مقام قاب قوسین / احد نگذاشت باقی نام اثنین
دوئی چون مرتفع شد بر نهایت / بود در عین اوادنی ولایت
ولایت یعنی آنجا جاوحدّ نیست / دوئیت رفت و باقی جز احد نیست
دگر باشد سفر در سیر بالله / که فرق بعد جمع آمد بدلخواه
بود چارم سفر را نیك لایق / که باز آید بتکمیل خلایق
در اینجا فرق وجمع اومساویست / بود در خلق اما غیر حق نیست
بود دارای کل این مراتب / ولی زو نیست پیدا غیر قالب
چو دریائی که بیقعر و کرانست / ولیکن زیر کف یکجا نهان است
هر آن کف دید خوار و بی ادب ماند / لب دریای رحمت تشنه لب ماند

سقوط الاعتبارات

گرت ذوقیست در فهم عبارات / احد بین در سقوط الاعتبارات
احد یعنی که باشد مطلق الذات / ز وصف واسم وایما واشارات
از آنرو براحد دادند نسبت / سقوط اعتبارات از حقیقت
در آنحضرت بکلی گشت ساقط / شئونات و نسبها و روابط
چو سالك رست از هر اعتباری / در آن جمع الأحد یابد قراری

السمسمه

عباراتی که ذکرش بس ادق است / بعرفان سمسمه گویند وحق است
در انگشتان ترا باشد عظامی / که از خوردی نیاید در نظامی
بود آن سمسمه نزد اطبا / که چون کنجد بود در چشم بینا
از آنرو سمسمه اندر معارف / عبارات ادق را خواند عارف

سؤال الحضرتین

گرت علمی بحال نشأتین است / کلام اندر سؤال الحضرتین است
سؤالی صادر آن یك در غیوبست / از آنحضرت که نام او وجوبست
سؤالی صادر ازوی بر کماهی / بنطق جملـه اسماء الهـی

السرائر

شنو باز ازسرائر بی زآثار
بحق است انمحاق مرد سیار
جوانمردان که‌راه وصل پویند
ورا محق از وصول تام گویند
نبی فرمود زانرو «لی مع‌الله»
کز آن حالت نباشد غیر آگاه

السعه

سعه درقلب کامل را تحقق
بود در برزخیت بی تفرق
که جامع اندرامکان ووجوبست
خودآن برزخ دل‌شاه قلوبست
ازآنرو در زمین وآسمانی
نگنجد لیك گنجد در جنانی
جنانی‌نی که مأوای فرق شد
دلی‌بل کوشکست‌وجای‌حق شد
تورا گویم که‌قلب‌منکسر چیست
دلی کوراست‌خواهش‌منکسر نیست
دلی کزهرهوائی‌مرده‌قلب‌است
وزو میلی که‌دلهاراست‌سلب‌است
قبورمندرس را در نظر گیر
تن اهل فنارا کوست تفسیر
دل‌بشکسته‌این پوشیده نبود
که‌جایش جز تن پوسیده‌نبود
دل‌اربشکست وتن پوسید ناگاه
بارض لامکان اورا بود راه
بمعنی‌اوست ارض الله واسع
بگنجد حق‌درآن‌بی‌منع‌ومانع
خودآن‌دل بلکه قلب الله‌باشد
ازاین رازاهل دل‌آگاه باشد

السفر

سفر آمدبه پیش ایمرد سیار
رفیقی بایدت چالاك وهشیار
سفر باشد زدارتن شدن سلب
بسوی حق نمودن وجهه قلب
بنزد سالکی کوزهسپار است
سفرهاشدمعین آنکه چاراست
بود اول سفر سیر الی‌الله
نمودن طی منزلها دراین‌راه
رسیدن برکمال عالم قلب
شدن درآن تجلی محرم قلب
افق باشد مبین در رتبه آنجا
تجلیهای اسما راست مبدا
بود دوم‌سفر در سیر فی‌الله
که آن اعلی افق‌شدنزدآگاه
بود این واحدیت را نهایت
شدن‌موصوف براوصاف‌حضرت

بود سرّشرط آن مستور بودن
ز اظهار و نمایش دور بودن
اگر ظاهر شود از اصل سر نیست
بود سر مستتر، وان مستتر نیست
پس او از معنی خود گشته موضوع
بر او اطلاق سر نهی است و ممنوع
چو اینعالم بترتیب است موجود
وجود جمله هم در علم مشهود
بود سر ربوبیت همان علم
نخواهد گشت ظاهر در عیان علم
اگر ظاهر شود فرض محال است
بحال خویش ثابت در کمال است

سر سر الربوبیه

ربوبیت بسرّ سرّ بود آن
ظهور رب بصورتهای اعیان
پس آن باشد زحیث مظهریت
ز بهر رب قائم بر هویت
که ظاهر بر تعینهای خود بود
بود هم بر وجود خویش موجود
پس آن ارباب اعیانی محقق
ازین حیثند مربوبون ورب حق
ربوبیت نشد پس در حقیقت
یکی حاصل مگر بر ذات حضرت
بود اندر ازل بروجه معلوم
بحال خویش اعیان جمله معدوم
ربوبیت وراسریست درسر
بآن ثابت بود درعین و حاضر

سر ائر الاثار

ز آثارت سرائر گریقین است
ترا درباطن اکوان دفین است
سرائر چیست باطنهای اکوان
که شد تعبیر براسماء یزدان
خود این اکوان بظاهر چون مرایاست
در آن اسما بچشم عقل پیداست
بود اسما حقیقت روح اکوان
چنان کاندر بدن روحیست پنهان
نبینی روح را باچشم لیکن
کنی ادراك آن از جنبش تن
گرت چشمی بود چون روح ازجسم
شناسی کاین اثر هست از فلان اسم
دراین هیکل چه اسمی کرده تأثیر
دراین خلقت چه وصفی بوده تقدیر
وگر باشی ادقّ در سیر اشیا
ز اسماء وصور بینی مسما
مسمی کیست عین ذات بیچون
که از هر اسم ورسمی اوست بیرون

خود این در کشف قلبی آن تجلی است | که جمعیت احد را بین اسمی است
تو را اول تجلی شد چو مکشوف | باسما جمله هر اسمیست موصوف
چو باشد اتحاد جمله بر ذات | شد آن ذات الاحد جامع در اسمات
تمیزش بر تعینهاست میدان | که ظاهر شد بصور تهادر أکوان
پس ار یابی در اسما سرّ و یرا | ز کل شیی بینی کل شیی را

سر القدر

بود سرّ القدر علمش بهر عین | کز و شد منطبع احوال کونین
ز عین شیئ در علم آنچه میبود | بظاهر سربسر گردید موجود
پس او را حکم بر مقدار آنست | بهر شیئی که در علمش عیانست
بود سرّ القدر حکمی که مربوط | بعین شیئ و در علم است مضبوط

سر الربوبیه

یك از سرّ ربوبیت بتحقیق | ز من بنیوش واز دل دار تصدیق
بود موقوف تعیینش بمربوب | که لابد بر دو نسبت اوست منسوب
یکی مربوب باشد زان دو نسبت | که در اعیان ثابت داشت غیبت
خود ازوی غیر نامی در قلم نیست | بجز اعیان ثابت در عدم نیست
بود موقوف بر معدوم معدوم | خود این بر اهل تحقیق است معلوم
ز قول سهل گویند اهل عرفان | ربوبیت و را سرّیست پنهان
که گر ظاهر شود آنسرّ قابل | ربوبیت شود البته باطل
ز محیی الدین بود این نکته تعبیر | که ظاهر را بزایل کرده تفسیر
شود یعنی اگر زایل خود آن سرّ | ربوبیت شود باطل بظاهر
ببطلان حکم از آنره کرد کامل | که موقوف علیه اوست زایل
دگر گوید صفی بر وجه تحقیق | چو حقش در معانی داده توفیق

سر العلم

شنو ازسرّ علم از من به نصفت | که عالم را بود عین حقیقت
حقیقت علم عین ذات باریست | جز این کروصف کردنداعتباریست

سر الحال

اگر آگه زسرّ حال گردی | تو عارف برمراد الله گردی
ز« ما یعرف به » گردی شناسا | بحال من مرادالله فیها

سر الحقیقه

زحق سرّیست در اشیاوثیقه | که معروفست بر سرّالحقیقه
در اشیاآن وجودحقتعالی است | که‌درعین خفا وغیر افشاست
نگشت آگه کس ازسرحقیقت | جز آنواصل که‌بگذشت‌ازخودیت
زهستی‌درتو تاباقیست جائی | همان‌قدر از حقیقت بینوائی
بتقلیدآنکه‌اشیارا خدا گفت | خدارادان که‌نشناسدخطا گفت

حکایت

مریدی‌خواست از پیری‌اجازت | که‌در کوهی کشدچندی‌ریاضت
درآن مغاره روزی‌دید ماری | گرفت اورا بدست از اختیاری
گزیدش مار وبردندش‌به‌تدبیر | زبیم مرگ اورا جانب پیر
بگفتش‌پیر عقلت ازچه‌شدپست | که‌بگرفتی تومارخفته بردست
بگفتا ازتو بشنیدم که اشیا | همه حقند در پنهان وپیدا
بکف زانرو گرفتم اژدها را | که با خود آشنا دیدم خدا را
بگفتش پیر حق‌درصورت قهر | اگر بینی ازو بگریز صد شهر
بصورتهای لطفی سوی او رو | زصورتهای قهرش برحذر شو
چوبی هرصورتش‌دیدی معادل | تراسرّ حقیقت گشته حاصل

سر التجلی

یکی از بهر تسکین وتسلی | ترا سازم بیان سرّ تجلی
چوخورشید وجودت بی‌زفی‌شد | شهود کل شیئ در کل شیی‌شد

الستور

ستور آمد بتحقیق این هیا کل — میان هر دو عالم گشته حایل
بدن چون پرده‌ئی باشد بعادت — میـان عـالم غیب و شهـادت

سجودالقلب

سجود قلب نفی مطلق آمد — فنای عبد در ذات حق آمد
فنازان شد که حق مشهود اوشد — خودیت‌رفت‌وحق مسجود اوشد
نگردد منصرف زان وجه لایح — باستعمـال اعضـا و جوارح

السحق

بود سحق از نمودخویش‌هجرت — بتحت قهر سلطان حقیقت
ذهاب ازرتبه وتر کیب و عادات — بنزد کـبریا و عظمت ذات
از این تر کیب ناجورت بسایند — بتر کیبی کـه بایستت نمایند

السدره

ز کبری برزخیت کوست سدره — ترا گوید صفی وصفی بقدره
رسد علم وعمل آنجا بغایت — زسیر کل بود آنجا نهایت
هم اسما را بود اعلی مراتب — به « لا تعلواعلیها» شد مناسب

السر

شنو ازسرّ وسرّ حق نگهدار — که هرسرّدار گردد زودسردار
بود سرّ آنکه درایجاد ازوی — بشیئیت بود مخصوص هرشی
از آن‌شد نزد اهل حق محقق — که‌حق‌راهیچکس‌نشناخت‌جزحق
نه اورا غیر او کس گشت‌طالب — محبّ اوست هم او بیشوائب
هرآن آگه زعین ما خلق شد — بسرّ ذات خودعارف بحق شد
چواورا طالب الا سرّاونیست — محبّ او جز آنوجه نکونیست
نبی کو را بحق‌بد تام حبی — عرفت گفت زان ربی بربی
گراین سر یافتی اسرار دانی — بعرفان محرم این آستانی

باب السین

السابقه

کنند از سابقه اهل گواهی — اشارت بر عنایات الهی
عنایتها که او را در ازل بود — باهل صدق واخلاص عمل بود
عنایاتی که اصلا گفتنی نیست — نهفته است ارچه هم بنهفتنی نیست
بیاران آنچه آن سلطان سر کرد — به پنهان کرد اما منتشر کرد
یکی از یار بیند روی زیبا — یکی لطف و اشارتها و ایما
اگر گویم عنایتهای سابق — دوصد دفتر شود بحر الحقایق

السالك

بود سالك یکی سیار در راه — همی تا هست در سیر الی الله
بطیّ راه دایم مشتهی اوست — میان مبتدی و منتهی اوست
بمادامی که درسیروسلوك است — بمقصد نارسیده بی‌شکوك است

السبخه

بود سبخه هبا یعنی هیولا — که‌واضح نیست کونش‌در تقاضا
وجود او نباشد جز بصورت — نه‌موجوداست‌بالنفس‌اینت‌حکمت

الستر

بود ستر آن حجاباتی که محجوب — ترا سازد ز هر مقصود و مطلوب
غطائی گردد آن در کل احوال — که بازت دارد از عادات واعمال
فتد یعنی نتایج در توقف — شود عادات و اعمال از تکلف
نمائی هرچه سعی اندر عملها — شود زاید در اعمالت عللها

الستائر

زاكوان دان صورها را ستائر — کز اسمای الهی شد مظاهر
ز خلف آن شناسی ما خلف را — ز مظهر معنی لا ینکشف را

برد ور سوی ظلمات شکوکت شود سد بر رخ ابواب سلوکت
بسوی حق پناه از شك وظن بر هم ازاصلش که باشد ماو من بر

الزمرده

زمرد داری ار نور هدایت ز نفس کلیت باشد کنـایت

الزمان

زمان مذکور شد درآن دایم بیانش نیست برتکرار لازم

الزواهر

زواهر را بدان علـم طریقت ز انباء و علوم واصل و وصلت
چو او اشرف ز انواع علوم است بحق رهبر ز اقسام رسوم است
همان علمیکه بشنیدی تونور است ز خدمت حاصل اهل حضورست
بمحض موهبت ناگـاه بر دل شود از حق بلاتحصیل حاصل
همین علم‌است نی معقول ومنقول که عمریرا بآن گشتی تومشغول
نکردی‌حاصل‌از آن بحث‌وتدریس بجز ظلمات لفظ ومکر و تلبیس
غرض باشد زواهر علـم توحید نه توحیدی که‌ازظن‌است وتقلید
نه‌توحیدیکه‌لفظش‌درنصوص‌است ترا حاصل ز اسفار وفصوص است

الزیتون

بود زیتون‌همان‌نفسی که مذکور بتفصیـل آمد اندر آیه نور
هماره مستعد اشتعـال است بنور قدس کان جمع کمال است
از آن نور است قوه فکر کامل مطالب با سهولت زوست حاصل

الزیت

دگر نوریست زیتت در عبـارت کز استعداد اصلی شد اشارت

وجود او نه واجب نه محال است بلا شرقی ولا غربی مثال است
ز استعداد پنداری که بی نار همی خواهد برافروزد بیك بار
بود یعنی فعالش بی ز تشکیك بفعل روح بی اندازه نزدیك
دگر نور وجود و نور عقل است که از نورعلی نورت بنقل است
منور قلب و جسم اندر مقامت بنور روح و عقل آمد مدامت
باین معنی بود «نور علی نور» مراتب را چنین گفتند جمهور

تطبیق

بد این از عالم اصغر علامت بود اکبر هم اینسان در اقامت
جهان باشد چو مشکوتی مزین ز نور عقل اول گشته روشن
بود مصباح یعنی عقل اول چو مشکوتیست اورا ملك اسفل
زجاجه باشدش چرخ محدّد بر ارباب عیانست این مشاهد
چو او میباشد اندر نظم کائن خود انوار وجودی را خزائن
از آن مخزن بتعیین مناسب منور گردد افلاك و کواکب
بچشمی کز ره حق بینی آمد شجر امرالله تکوینی آمد
نه غربی و نه شرقی در مطالب بود نه ممتنع یعنی نه واجب
بدانسان مستعد در نظم امکان که بی نار مشیت هست تابان
بنزد آنکه زین عالم حسابی بفهمش نامد الا خورد و خوابی
بگوش اینها نیاید غیر صوتش چنین میباش گو تا وقت فوتش
تو کی خدمت بجای خویش کردی بجز انکار کز درویش کردی
که خواهی باهمین ظلمات ریبت شود مکشوف آسان نور غیبت
توخود میگفتی ارمیبودت انصاف که ننماید رخ از مرآت ناصاف
تورا گر نورصفوت درجبین بود حقایق هم عیان و هم یقین بود
جهان ازیك معمائی مثال است تمام حل و عقدش از خیال است
بهر چیزی خیالت رهنما شد همانت مبتدا و منتها شد
برد گر جانب اقبال و نورت پیاپی می فزاید بر حضورت

زجاجه قلب و روح آمد چو مصباح   شجر نفس و بدن مشکوة وضاح
ترا مصباح روح از حق منیر است   تن از مصباح روحت مستنیر است
جسد را هست منفذ های مشهور   که تابد زان منافذ بر برون نور
چو مشکوتی که اندروی سراجست   بروی آن سراج از دل زجاجست
شود نور حیاة از قلب انشا   نماید پس سرایت اندر اعضا
ز هر منفذ بنوعی جلوه گر شد   توان دیدن چو ساری در بصر شد
بدینسان شم و لمس و ذوق و سمعت   دهد هریك نشان از نور جمعت
چنین دان پنج حس باطنت را   که مرآتند روح فاطنت را
تورا دل مستنیر از نور روح است   تطورها ز نفس پر فتوح است
بود ازهیکل این مصباح رخشان   مثال کوکب از گردون نمایان
ویا چون شعله‌ئی در لیل دیجور   بصحرائی نمایان باشد از دور
اگر نزدیك باشد این سراجت   بود تمییز قندیل و زجاجت
زمشکوة و زجاجت ور که دوری   نباشد هیچ پیدا غیر نوری
چراغ ازدور برهر دیده درشب   نماید در بیابان همچو کوکب
که باشد ضوء و تابش را بغایت   از آنرو در مثل باشد نهایت
بود روشن خود این مصباح میمون   از آن فرخ درختی کوست زیتون
نکو دانند ارباب مدارك   که زیتون را چرا خواند مبارك
درختی بود کاول در زمین رست   به بیت انبیا و مرسلین رست
دگر نفعش فزون شد در مداوا   دگر دهنش ز ادهان باشد اصفا
کنی از وی چراغی گر تو روشن   ازو اصفا نیابی هیچ روغن
از آنرو حقتعالی او تبارك   بقرآن خواند زیتون را مبارك
چنان کز روغنت روشن سراجست   زروغن هر چراغی لا علاج است
تطور های نفس پر فتوحت   کند امداد بر مصباح روحت
نمایشها که هست از حال نفس است   حیات روح و دل از امداد نفس است
چو مصباحی که از زیت است روشن   مثالش را شجر فرمود ذوالمن

باب الزاء

الزاجر

بود زاجر همانا نور مقذوف / که افتد در دلی با وعظ مألوف
به معنی واعظ است وداعی الله / کند قلب محقّ‌را از حق آگاه
دلی کش نیست نوری در جبلت / نه وعظ اورا مفید آمد نه دعوت
نه هر قلبی محقّ شد در حضوری / رود ظلمت زنور ایدون نه کوری

الزجاجه

زجاجه قلب صاحب سینه باشد / که وجه الله را آئینه باشد
مناسب باشد اینجا آیهٔ نور / بشرح آن دل از حق یافت دستور

تحقیق آیة النور

مراد از نور اینجا صرف ذاتست / باو قایم وجود ممکنات است
زمین و آسمان تنها نه بر پاست / ازو بل ظاهر از وی کل اشیاست
زمین و آسمان بی آزمایش / چه زاشیا اعظم است اندر نمایش
در آن هستند اشیا جمله داخل / از آنرو این مثل را شد مماثل
زمین و آسمان معنوی هم / اشارت دان بعقل و نفس اکرم
مراد آن نور بد کاصل وجوداست / تمام ماسوا را زو نمود است
زهستی درجهان پیداتری نیست / وز او اندر تجلی اظهری نیست
نبینی چون تو چیزی غیر محسوس / نداری چاره از مصباح و فانوس
از آن بهر تو حق آن‌را مثل کرد / بصورت نور معنی را بدل کرد
و گرنه آنچه در اوج وحضیضند / زنور و ظلمت از وی مستفیضند
نه پنداری که ظلمت غیر نوراست / حق از این هردو در عین ظهوراست
ولی چون نسبت ظلمت بعید است / مثل برنور زد کاقرب بدید است
پس الله نور صرف وذات بحت است / منزه ازحدود فوق و تحت است
وجود بحت بیشرط وبسیط است / بکل ماسوا نورش محیط است

ولیکن هست در نزد اطبا بخاری بس لطیف و صاف و زیبا
بود از قلب هر آنش تولد بملك تن كند سیر از تجرد
زدل تولیدش اسباب حیات است نفس زان موجب تفریح ذاتست
بخاراتی که ازدل زاید آید نفس آن را ز دل بیرون نماید
کند داخل هوای صاف سالم بدل از بهر تفریح ملایم
رسد چون بردماغ آنروح ازدل معین جنبش وحسّ راست شامل
زند چون دور درتن زاختصاصی بهرجا باشدش تأثیر خاصی
نبودم قصد تحقیقات طبی نه عاشق را بود حمّای غبی
تبش هرلحظه از آهی فزونست دلش مستغرق دریای خون است
نباشد درد عاشق را علاجی کجا آید بدست از وی مزاجی
بود تحقیق جالینوس و بقراط بنزدیك طبیبان حق اسقاط
بیان ما ز حال اهل درد است کشد آن باردردش را که مرداست
طبیبان الهی صوفیانند که اسرار ازل را ترجمانند
بما از روح مطلق راز گفتند ز هرجا اصطلاحی باز گفتند
که هرجا نام آن دلدار چبود تجلیهای آن رخسار چبود
بهر جا زو دری مفتوح گردد بجائی عقل و جائی روح گردد
حکیم آن روح را تفسیر کرده بنفس ناطقه تعبیر کرده
همان معنی که عقل منتجب بود دراینجا نفس گشت واین عجب بود
خود آن درنزد صوفی جان جانست نتیجه وجوهر کون و مکانست
غرض هرجا که بینی اوهویداست بوصفی و بنامی آشکاراست
دگر در اصطلاح آمد مدلل که باشد روح اعظم عقل اول
دگر جیریل باشد روح الالقا هم او ملقی القلوب از غیب اعلا
ز«یلقی الروح من امره» یقین است که ملقی الروح جبریل امین است

رسومت هست اسماء الهی
که ظاهر درمظاهر شد کماهی
زعلم‌وسمع‌وبینش در مقابل
شئوناتی نمود اندر هیاکل
چه هیکل‌پردهٔ دارالقراراست
میان‌حق‌وخلق آن‌مستعار است
زمابین این‌حجاب ارمرتفع‌شد
عیان گشت‌آنچه دیدش‌ممتنع‌شد
ازاین درباب سرّمن عرف را
شناس آن‌نفس برحق متصف‌را

الرعونه

رعونت‌چیست‌حظ‌ازخویش بردن
توقف در حظوظ نفس کردن
رعونت عبدرادامی بود سخت
خوش آنمردی کزاوبیرون‌بردرخت
مشو رعنا گرت عقلی بود زه
مخنث بودن از رعنائیت به
بزیر نفس عیب استت فتادن
بکس‌یعنی که‌خودراجلوه‌دادن
بتحقیق این بود رعنائی عام
نه‌خاص آنکوبود بررهروان‌دام
بود رعنائی‌خاص آنکه محظوظ
شوی‌ازهرچه‌کان‌شددرتوملحوظ

الرقیقه

رقیقه‌چیست نیکودان لطیفه
که فهم آن تورا باشد وظیفه
بود آن واسطه مابین شیئین
نباشد جز لطیفه ربط مابین
بمانندمدد کز حق بود وصل
بسوی عبدوآن‌ربطیست بیفصل
یکی گرمردراهی فی‌الحقیقه
تورا اندرنزول است این رقیقه
دگر باشد بمانند وسیله
که ازعبد است‌برحق‌بی‌رذیله
تقرب جوید او ازعلم و اخلاق
زاعمال نکو وحسن میثاق
خودآنراعارف‌ازحین خروجش
رقیقه ارتقاخواند وعروجش
دگر گویند ارباب حقایق
که‌درعلم وادب باشد رقایق
نماید نفس را پاك از کثافت
کند دلرا چو مرآت ازلطافت

الروح

شنواز روح کآن ربانی‌آمد
لطیفه جوهر انسانی آمد
بود در اصطلاح قوم اشارت
باصل سرّ انسان در عبارت

غضب هم رحمتی باشد بمختص ‌‌ ‌ بذوق این نکته باید یافت نز نص
صفی را بحر رحمت منجذب کرد ‌ ‌ بپاکی رجس اورا منقلب کرد
ز «انّ رحمة الله قریبش ‌ ‌ من المحسن شد آن رحمت نصیبش
خداوندا بروح پاک سجاد ‌ ‌ توروح پیر ماراکن زما شاد

الرداء والردی

ردا برعبد خوش زیبنده باشد ‌ ‌ ظهور وصف حق بربنده باشد
ردی شد آن ردا را درمقابل ‌ ‌ بود اظهار وصف حق بباطل
ازآن اهل تکبر را بقرآن ‌ ‌ بغیر حق بوصف آوردیزدان
دگرفرمود : ازارم عظمت آمد ‌ ‌ ردایم کبریا وعزت آمد
منازع هر که شد دراین دو، پوستش ‌ ‌ کنم وانگه بهم خواهم شکستش
که هر کس داند این بر کس روانیست ‌ ‌ سزاوار تکبر جز خدا نیست
هر آنوصفی که مخصوص اله است ‌ ‌ هر آن بندد بخود خوار و تباه است
غنا و قدرت و علم وتکبر ‌ ‌ وزاینسان هرچه آید در تصور
هر آن برخود دهد نسبت هلاک است ‌ ‌ حق از اوصاف خلقی جمله پاک است
تومخلوقی ووصفت عجز وخواریست ‌ ‌ فنا وانکسار وضعف وزاریست
رها کبروریا بر کبریا کن ‌ ‌ خود اندر کبریای اوفنا کن
که آثار جلال و کبریایش ‌ ‌ شود اندر تو پیدا با رضایش

الرسم

اشارت رسم برخلق وصفاتست ‌ ‌ که ازوی ماسوی الله منشئات است
تمام ماسوا آثار حقند ‌ ‌ که ناشی جمله از کردار حقند
بودپس رسم مطلق نعت باری ‌ ‌ که باشد درابد پیوسته جاری
بدانسانی که جاری درازل بود ‌ ‌ ظهور قدرت حق در عمل بود

رسوم العلوم ورقوم العلوم

رسومات علوم آمد مشاعر ‌ ‌ درانسان گر شعورت هست حاضر

ز توحید و مقـامات و منـازل شود تا قطره‌ات بر بحر واصل
خود آن فیض رحیمی بر رجال است هم او مخصوص بر اهل کمالست
غرض باشد مفیض اهل اخلاص رحیم اندر کمال رحمت خاص
نباشد گر کـه تأیید از رحیمت نگردد طی صراط مستقیمت

الرحمة وهو الامتنانیة والوجودیة

ز رحمت بشنو ار دانی معانی که آن باشد : وجودی و امتنانی
بود آن امتنانی در تقاضـا ز حق عاید باستحقاق اشیا
بکل شیئ وسعت ازازل داشت بهر تقدیر سبقت برعمل داشت
در آن داخل تمام ممکناتند ز حق مستدعی رزق و حیاتند
خود او مستغنی از خلق جهانست جهانش محض جود و امتنان است
کمالش اقتضای رحمتی کرد بر ایجاد خلایق قدرتی کرد
همان رحمت بعالم متسع شد بدون آن تمدن ممتنع شد
فرو بگرفت ذرات جهان را نمود آنگـاه راه امتنان را
پس از آن کامتنانی بود و جودی شنو زان رحمتی کامد وجودی
خود آن مخصوص ارباب یقین است بآن نزدیك روح محسنین است
خود آنهم در حقیقت امتنانیست چه فیضش برخلایق رایگانیست
بآن گر اهل دین موعود گشتند بمحض منت از ذیجود گشتند
عمل دردین ز بهر خلق سوداست نه بهر آنکه سلطان وجوداست
چه او رحمت بخلق از نیك و بد کرد غضب راهم نه بهر نفع خود کرد
غضب باشد مثال تازیانه که سازد خفته شکلانرا روانه
از آنرو خواست آه نیمشب را که ازجوش افکند بحر غضب را
اگر پرهر دوعالم از گناهست به پیش رحمتش یك پر کاهست
زجرم خلق رحمت کم نگردد محیطی غرقۀ شبنم نگردد
کند بل منجذب دریا نمی را ببخشد حق بآهی عالمی را

مثـال منعم و رزاق و خـالق / بر اینها اسم افعالست صـادق
بنزد عارفی کاهـل یقین است / خوداسمارامراتب‌این‌چنین‌است

الرتق

ز رتق آرم تورا شرحی بتمثال / بود او ز اصل وحدانیت اجمال
بغیر از ماده مقصود از اصل / مرا نبود اگر دانی تو این فصل
مسمی اوست بر عنصر هم اعظم / که بد مرتوق قبل ازخلق عالم
شد از بعد ظهور کـل مخلوق / خودآنمرتوق‌مطلق‌جمله‌مفتوق
تعینها عیان گشت آنچه لایق / بد اندر ذات مکنون الحقایق
مراد از رتق‌اجمال نبات است / که‌قبل‌ازغرس‌مکنون‌درنواة‌است
دگر هر غیبتی و هر بطونی / ازآن تعبیر باشد یا کمونی
احدیت توان زو کرد تاویل / که پس‌درواحدیت یافت‌تفصیل
ز شأن واحدیت پس در آیات / عیان شد خلقت ارض وسماوات
غرض‌رتق‌است‌آن اصلی که‌هرشیء / عیان‌زو گشت‌ومکنون بوددروی

الرحمن

بود رحمن ز اسماء الهی / در او جمعیت اسما کما هی
ازو فایض وجودات و کمالات / ازو نازل بهر شیئی فیوضات
ز رحمانیت است ایجاد اشیاء / ز رحمانیت است‌اعطـاء واحیاء
ز رحمن است ترتیب مراتب / زرحمن است هر وضعی مناسب
ز رحمن است نظم آفرینش / ز رحمن‌است برهردیده بینش
دم رحمن بود آن فیض سابق / که بر مخلوق نازل شد زخالق

الرحیم

رحیم‌اسمیست کزوی‌میشودخاص / بقرب حق وجود اهل اخلاص
هرآنرا فهم معنای رحیم است / دراین‌ره صاحب قلب‌سلیم‌است
هرآن فیضی که درقوس صعودت / رسد در کشف‌ایمان‌ازوجودت

الرب

بود رب اسمی از اسماء حضرت — که از ذاتش باعیانست نسبت
باسماء ربوبیت مصادق — مثال منعم و رزاق و خالق
دراکوان هرچه او گردید ظاهر — بود آن اسم ربانی و باهر

رب الارباب

بود حق رب الارباب مکرم — بحیث اعتبار اسم اعظم
که باشد غایة الغایات اسما — هم آن اول تعین راست منشا
بسوی اوست گردنها کشیده — معین و معطی هر آفریده
مطالب را تماماً اوست حاوی — رسد بر ماسوی فیضش مساوی
ازو ارباب و مربوبات یکجا — کنند ادراك فیض اندر تمنا
سه‌قسم‌اسماء رب‌را خواندعارف — وزاین‌سه‌نیست‌خارج درمعارف
خودآن‌ذاتی وفعلی وصفاتیست — کنون‌بشنو که حرف‌ازاسم‌ذاتیست
دوقسم‌است‌آن‌بدان‌نزعلم کسبی — یکی نسبی و دیگر غیر نسبی
خودآن‌نسبی‌بمحض اعتباراست — بخارج زو نه عینی برقراراست
مثال او غنی در خاطر آمد — ویا چون اول وچون آخر آمد
وجود از اولیت و آخریت — برونست‌این بودخودمحض‌نسبت
غنی هم نسبی است و اعتباری — اگر فهمی نکو مردی و کاری
دگرآن غیرنسبی کوبنام است — مثالش اسم قدوس و سلام است
بنزد عقل این اسماء ذات‌است — خودآنعقلی که‌بی‌نقص‌ازجهاتست
دگر اسما که معنای وجودی — تصور زو کند عقل شهودی
نه زاید باشد او درعقل برذات — نه موقوف‌است برغیرآن‌باثبات
مثالش گر زنی برحیّ و واجب — بود تعبیر عقلی را مناسب
دگر اسما که موقوفست برغیر — وجودش نزد عقل کامل السیر
مثال عالم و قادر بمعلوم — باسماء صفات اینهاست موسوم
دگراسما که‌برعقل‌است‌مکشوف — بود هم بر وجود غیر موقوف

ذوالعین

ذوی‌العین آنکه‌حق بیند بظاهر ... بباطن وانگهی خلق و مظاهر
در اینجا خلق مرآت حق آمد ... نهان اندر مقید مطلق آمد
ظهور حق و اخفای خلایق ... بصورت همچو مرآت موافق

ذوالعقل والعین

دگر صوفی که داند سرّ کونین ... نماید شرح از ذوالعقل والعین
کسی باشد که بعد و ماسبق دید ... حق‌اندرخلق‌وخلق اندربحق دید
نشد محجوب در هریك ز دیگر ... نه بیند بلکه جز واحد سراسر
حق‌ازوجهی‌وخلق ازوجه دیگر ... نه محجوب از شهود وجه اکبر
بود آن وجه اکبر عین واحد ... که واحد جمله را بیند مشاهد
مزاحم نیست کثرت بر شهودش ... که در کثرت عیان باشد وجودش
بکثرت جلوه‌گر ذات‌الاحد دید ... احد کی دیدهٔ صاحب رمد دید
تو باهم بینی ار مرآت وصورت ... بدون غفلت از مرآت و طلعت
شهود هردو در توحید سالم ... ز یکدیگر تو را نبود مزاحم
نباشد حاجبی پیش تو مابین ... تورا خواند صفی ذوالعقل والعین
دراین کثرت نه بینی جزاحد را ... کنی راجع بیك واحد دو صد را

باب‌الراء

الراعی

شنو از راعی ار داری کیاست ... بود آن کش بود علم سیاست
شناسد نظم عالم را کماهی ... بر این باشد بتأیید الهی

الران

چه‌باشدران،حجابی کوست‌حایل ... میان ملك قدس وعالم دل
ز استیلاء نفس و هیئت آن ... ز جسمانی جهان و ظلمت آن
که بالکلیه‌آن‌آثار و ظلمت ... کند محجوب ز انوار حقیقت

باب الدال

الدبور

بود آن صولت نفس عقورت باستیلاء چون باد دبورت
زغرب طبع جسمانی بمشهور وزد کش خواند عارف مغرب نور
دگر باد صبا کز مشرق آید باستیلا چو روح مشفق آید
ازآنرو گفت پیغمبر که نصرت مرا بود از صبا درصبح رحمت
همان باد دبور آمد هلاکت گروه عاد را با صد فلاکت
مرایعنی ازآنمشرق فتوح است کزو اندر تموج باد روح است

درة البيضاء

مرا شد درّة البیضا مسجل که عارف خواند آنرا عقل اول
که نورانیتش در هیچ کونی نشد آلوده بر ترکیب و لونی

باب الذال

الذخاير

هرآن کز غیب بازستش مشاعر کند قصد اولیا را از ذخایر
بدانسان کز ذخایر میشود دور بلای فقر و فاقه نزد جمهور
شود هم ز اولیا دفع بلیات که برخلق است نازل ازسموات

الذوق

شنواز ذوق کان اصل شهود است زحق برحق که ثابت درصعود است
در اثنای بوارق بالتوالی کند گرآن درنگی در مجالی
شهود حق بحق پیدا شد آنجا در اول رتبه ذوق انشا شد آنجا
چوزایدشد دراوسط ازشهود است که مشرب نام اواندر عهود است
رسدچون برنهایت ری شدش نام که سیراب است و کارش رو بانجام
شود این ازصفات سرّو سیرت که هیچ آنجا نشد ملحوظ غیرت

ذو العقل

بظاهر خلق و باطن هر که حق دید ذوی العقل است وسرّما خلق دید
دراینحال است حق برخلق مرآت که محجوب است مطلق در شئونات

الخلوة

بود خلوت ترا با حق تکلم — بسرّ خویش درعین تنعم
باو گفتن حدیث و زو شنیدن — جزاودر جهروسرّخود ندیدن
دراینحال انجمن‌هم‌خلوت تست — جز اینخلوت دلیل نخوت تست
نه‌آنخلوت بود کز خلق خاطر — بود پر، لیك خالی خانه‌ودر
چنین خلوت نشان‌اهل قال‌است — که‌در تدبیراخذملك‌ومال است
مراد عارف این باشد ز خلوت — که یابد خلوت صوری حقیقت
در آن‌خلوت که‌باحق کردحاصل — نگردد غیرآنجا هیچ داخل
ورا خلوت مقامی گشت‌وحالی — درآنجا نیست غیریرا مجالی

خلع العادات

بودآن نزدعارف‌خلع‌عادات — که‌واقف گردداز‌حق‌عبادات
عبودیت ورا یابد تحقق — که باامرحق‌آن داردتطابق
مراوراداعیی برطبع‌وعادات — نخواند اندر اوقات عبادات
بود یعنی زحق مطلب آگاه — نگرداند مراورا عادت‌ازراه
زره گر برد عادت سالکی را — ندیده از حقیقتها یکی را

خلق جدید

توازخلق جدیداین‌را سنددان — ز موجد اتصالات مدد دان
دم رحمن بممکن هست ممتد — که هردم‌زو رسدفیض‌مجدد
بذات‌خویش‌ممکن‌جزعدم‌نیست — عدم‌رادر تفهم بیش‌و کم‌نیست
عدم دان خلق را درعین امکان — کنی‌قطع‌نظرچه‌ازموجدآن
پس اورا هست هرآنی زآنات — فیوض مستمر ازحضرت ذات
هرآن‌فیضی که‌هرآنش‌امیدست — توالی‌راهمان‌خلق‌جدیدست
بر او گر اتصال فیض کم شد — خودآن‌موجوددرآنی‌عدم‌شد

چو «المرء عدوّ ماجهل» گفت ... چرا باید خلاف محتمل گفت
چرا بایست خودرا کورو کر کرد ... بتیه وهمو حیرت در بدر کرد
بسا چیزی که دانستی ورنج است ... بساکانرا نمیدانی و گنج است
تو مغروری بعقل ناتمامت ... دگر فهم عقیم وفکر خامت
از آنرو هرچه درعلمت عیان نیست ... چنان دانی که اصلا در جهان نیست
چرا یکره نپنداری که شاید ... بود چیزی ودر فهم تو ناید
چرا گشتی ازاین غافل که عالم ... یکی بحریست نامحدود ومبهم
توئی برروی این یم یك پرکاه ... کجا گردی زقعر بحر آگاه
دراین یم ازوجود خود خجل باش ... زعقل ودانش خود منفعل باش
تو سرّ پرکاهی را ندانی ... خواص یك گیاهی را ندانی
کجا دانی رموز نه فلك را ... همه اسرار اشیا یك بیك را
شود گر منحرف ناگه مزاجت ... ندانی چیست علت هم علاجت
چه جای آنکه هردرد ودوائی ... تورا معلوم گردد بی خطائی
خصوص آنها که اسرار وجوداست ... مگر موقوف علمش بر شهوداست
بسا دیدی که معلومت خطاشد ... چه شد کانکار مجهولت بجاشد

الخطره

بود آن خطره کاید پیش سالك ... بدفع آن نباشد عبد مالك
یکی داعیست خواند بر الهش ... که تا دارد زلغزشها نگاهش

الخلة

بود خلت بتحقیق موحد ... تحقق بر صفات حق واحد
شود عبد ازصفات خویش خالی ... پس آنکه پر زوصف ذات عالی
خللهای وی ازحق آنچنان پر ... شود کانجا نیابد ره تکسر
چنین شخصی یقین حقرا است مرآت ... شود ظاهر حق ازوی در علامات

توکاندر آب جوئی غرقه گردی شناور چون ببحر خرقه گردی
مزن چون پشه دارد درتو تأثیر دم ازچنگال ببر وپنجهٔ شیر
چه کردی درشریعت کز تکلف فتادت بر سر آشوب تصوف
مپوش اینجامه کز بهر تو تنگست یم آن خواهد که هم سیر نهنگست
نمیری تا زخوی خود فروشان یکی مگذر ز کوی خرقه پوشان
بظاهر خرقه باشد جامهٔ فقر ولی باطن پر از هنگامهٔ فقر
نه هر کس خرقه پوشد ره نوردست هر آن از دلق هستی رست مرداست
غرض چون شد زدست شیخ کامل مریدی در لباس فقر داخل
همی باید بحسن خرقه کوشد بهر دم از کمالی خرقه پوشد
بود از باطن شیخ التماسش که باشد تازه تر دائم لباسش
همیشه خرقهٔ صوفی بود نو نگردد کهنه هر گز دلق رهرو
زنو مقصود تبدیل وترقی است که ساکن راهرو درمنزلی نیست
نماند هیچ یکدم در مقامی کند هر صبح استقبال شامی

الخضر

مراد از خضر بسط رهروانست چنانك الیاس هم قبض عیانست
چنین گویند کو از عهدموسی بود تااین زمان باقی بدنیا
توان روحی بود هم لاتبدل بآن شکل وصفت گردد مشکل
بمعنائی که دراو بوده غالب شود ظاهر درانجاح مطالب
مگر جز نقل نزد اهل ایقان نباشد بربقایش هیچ برهان
وجودش ثابت است اما خداوند بود آگه که اینچونست وآن چند
مکن انکار امریرا که مکتوم بود ازفهم ووجهش نیست معلوم
قبول از اعتبار عقل وفهم است هم انکار ازجهالتهای وهم است
بود انکار از حالات اطفال بخوی طفل نارد مرد اقبال
نه هرچیزی که ازفهم تودوراست عدیم الاصل ومعدوم الظهوراست

بود رمزی ولی برخلق محجوب مرا ناید بیانش در نظر خوب
بیانی کز عقول خلق دوراست چه‌حاجت گرچه‌لبّ بی‌قشورست
براینم‌من بحرفی گر کنی غور زند امر ولایت برعلی دور
براینم‌من که‌خاتم جزعلی‌نیست جز ازنامش روانها صیقلی‌نیست
علی بود آنکه اول بود خاتم ولایت یافت از وی جان آدم

الخرقه

تورا گر هست ذوقی از تصوف بیان خرقه بشنو بی تکلف
مرید صاف‌دل‌چون گشت داخل بزیّ شیخ‌صاحب دلق کامل
چوکرد از باطن شیخ اقتباسی بر او پوشند از تقوی لباسی
مرآنرا خرقه تجرید خوانند بری ز آلایش تقلید خوانند
بود از رجس تزویر و ریا پاك دگر از لوث استدراج واشراك
دگرازننگ‌وآزوحرص‌وشهوت دگر ازعادت و کبر و منیت
دگر از عیب اخلاق ذمیمه اگر از نقص اجرام عظیمه
دگر از عجب ورعنائی و مستی دگر از فخر و دارائی و هستی
دگر از فعل و ترك ناموافق دگر از مدح وذم غیر لایق
دگرازهرچه زایددر کلام‌است دگرازهرچه زیبا برعوام است
دگرازهرچه کاندرعقل‌ننگست دگرازهرچه کاندرفقررنگست
دگر از حب دنیا و لوازم دگر از فکر کونین و مراسم
بوداین درحقیقت جان سپردن کفن‌پوشیدن وازخویش مردن
نشان‌خرقه‌پوشان عیب‌پوشیست خودیت‌هشتن‌الاخود فروشیست
بستاری علی را خرقه دادند بر او مولائی این فرقه دادند
هرآن ستار و از دنیاست تارك براواین خرقه بس باشد مبارك
که‌ازوی‌نسج صفوت منتسج شد صفا در تار و پودش مندرج شد
صفی‌داند که وضع خرقه‌چونست بزیر آن‌نهان دریای خون‌است

ز بس بد در تجرد فرد و یکتا بدون والد آمد او بدنیا
دگر مهدی‌است خاتم در ولایت بدین احمد صاحب هدایت
بود او خاتم واز وی بحالات نمایند اولیا کسب کمالات
زحق در وی معانی مجتمع شد جزازوی اخذ معنی ممتنع شد
خلیفهٔ احمد این صاحب کمالست تجاوز در کمال‌ازوی محالست
خلیفهٔ حق و اسم اعظم است او ظهور ذات و قطب عالم است او
شنو باز از ولیی کو بود خاص بختمیت‌چه‌یکشخص‌اندراشخاص
بود ختمیت خاص آنکه عاید بهر دوری بود بر فرد واحد
اگرچه خاص ازحیث مقام است ولی‌بر کس‌چه‌لازم‌نیست‌عام‌است
تواند شد که در بعضی ز ادوار یکی خاتم شود زاقطاب واخیار
نماید ختم بر وی از عنایت جناب حق کمالات ولایت
ازآن‌دانست‌محی‌الدین‌بخودختم ولایت را و بر من گفت شد ختم
نه این مخصوص آنسلطان سرّ بود نه بر وی خاتمیت منحصر بود
بسی بودند از اقطاب عالم شود کو بوده در آنعصر خاتم
صفی را هست هم تحقیق خاصی بفهمش گر ترا هست اختصاصی
بود خاتم حقی در صورت عبد وجود مطلقی در صورت عبد
که اندر سیر عبدی او بهر شیئ نماید دورهٔ ایجاد را طی
کند در پر کاهی سیر امکان تماماً تا مقام ذات سبحان
بهر شیئی ز اشیا تا بآخر رساند اصل اول را مکرر
در او اشیا باصل اوست قائم بتعیین محقق اوست خاتم
بود مخصوص شخص‌او دراشخاص ولی شد اختصاصش عام نی‌خاص
ازین افزون نگنجد در عبارت تو گو کافیست عاقل را اشارت
بدعوت باشد او ختم نبیّین جز این براولیا خاتم به تعیین
شود گویند مهدی چون هویدا مسیح آید به تعظیمش ز بالا

نکو علمیست حکمت گر حجابت نگردد از ارادت وز ایابت

باب الخاء

الخاطر

نگردد خاطرت هرگز مکدر نیوشی از صفی تا شرح خاطر
شود بر قلب وارد ار خطابی بدون اختیار و اکتسابی
ورودش چار قسم اندر خبر دان چو ربانی بود اول اثر دان
در او ازاصل تبدیل وخطا نیست که ازغیب‌است‌وباهم آشنانیست
شود وارد بتسلیط و فتوت بدفعش نیست کس‌راهیچ قدرت
ز الهام ملك ثانیست حادث که برمفروض ومندوبست باعث
دگر نفسانی است و از هواجس دگر شیطانی آمد وز وساوس
حظوظ خویش‌را نفس است مایل نباشد کار او برحق و باطل
ولی شیطان بباطل شد نهادش بود تکذیب امر حق مرادش
تمیز جمله از خیر و مخالف بسی سهل است اندر نزد عارف
شناسد گر که ازرب یاسروشست وگرزابلیس‌ونفس‌خودفروشست

الخاتم

بود گر بر ولایت محرمیت تو را بشنو وجود خاتمیت
چنین گویند اهل ذوق و تحقیق گرت برقول‌این قوم‌است‌تصدیق
سه‌قسمست‌این‌ولایت نزداشخاص یکی‌مطلق یکی‌محدودویك‌خاص
بود مطلق بعیسی ختم در طور دگر محدود بر مهدی ذی دور
دگر آنخاص‌مخصوص خواصیست که‌ازحقشان‌دراین‌امراختصاصیست
بشرح آن صفی گردید ملهم که تا نبود بنزد عامه موهم
مراد ازمطلق‌این‌باشد که درسیر تعدی زو نخواهد کرد برغیر
بود خود در کمال خویش سیار ازو نتوان نمودن اخذ اسرار
ازآن مطلق که شد دیگر بتعیین باو ختم ولایات نبیّین
ز اول انبیا را تا نهایت بعیسی ختم شد دور ولایت

حقایق الاسماء

خود اسمارا حقایق آن صفاتست — که در معنی تعینهای ذات است
بآن اوصاف واسما یافت تمییز — زیکدیگر چنین کردند تجویز

حق الیقین

توراحق الیقین گر سمع باشد — شهود حق بعین الجمع باشد
بود جمع الاحد یعنی بتحقیق — خود آن حق الیقین بی شوب تفریق
یقین عارف آنجا جز بحق نیست — که نامی ازوجود ما خلق نیست

الحکمة

بود خود حکمت معلوم لایق — همان علمت باشیاء وحقایق
باشیاء وخواص ووصف واحکام — خود این را گفت عارف حکمت تام
برآن باشد نظام کون مضبوط — سببها بر مسببهاست مربوط
بود حکمت ازین آگاه بودن — عمل بر مقتضای آن نمودن
بنطق حکمتی دادند رخصت — که اندر علم شرعست وطریقت
زنطق حکمتی گشتند ساکت — که اسرار حقیقت زوست ثابت
عوام از فهم آن باشند معذور — ز فهم عالم رسمیست هم دور
بنزد جاهل از حکمت مزن دم — زحکمتها خود این باشد یکی هم
بود آن حکمت مجهوله کاصلا — بخاص وعام وجهش نیست پیدا
زجزئیات ایجاد است واحوال — چو قتل انبیاء و موت اطفال
بودهم حکمت جامع که یکدم — نیارد عارف از تحصیل او کم
بود آنمعرفت بر حق وباطل — پس آنگه باشد ار توفیق شامل
عمل کردن بحق بی اضطرابی — ز باطل هم نمودن اجتنابی
نه هر کس مطلبی خواند حکیم است — حکیم اندر طریقت مستقیم است
حکیم بیعمل همچو حمار است — که اسفار کتب را زیر باراست
چودرویشی که بی کردار وخدمت — کفایت کرده براسم طریقت
نباشد هیچ در فقرش فروغی — مگر بندد بدرویشان دروغی

الحرق

بود حرق از تجلیها اواسط — که جاذب برفناشد درضوابط
در اول برق و آخر طمس باشد — وسط حرقت چوحرّشمس باشد

حفظ العهد

زحفظ العهدبشنوکان حدوداست — عبادالله را ز آن نفع وسود است
وقوف ازاین حدودت حفظ عهداست — بکام آنکه واقف گشت شهداست
زسر امرونهیش در مواقف — نشد جز مرد صاحب‌سیر واقف
اگرخواهی تو باشی صاحب اسرار — حدودش را بجان ودل نگه‌دار

حفظ عهدالربوبیة والعبودیة

یکی دیگر زحفظ العهدآنست — که‌دراین‌سیر سالك رانشانست
زرب بیند کمال وحسن خالص — ز عهد ناقص اهمال و نقایص
هرآن خیری که بینی‌ازخدادان — شروراز نفس شوم خودنما دان

حقیقة الحقایق

تو را گر فهم اسرار و دقایق — بود بشنو حقیقت از حقایق
بود ذات الاحد کو بیموانع — خودآنحضرت‌حقایقراست‌جامع
ازآن خوانند ارباب شهودش — بمعنی حضرت جمع وجودش
درآنحضرت حقایق جمله جمعست — چواضوائی که‌اندرذات شمعست

حقیقة المحمدیة

محمد را حقیقت گفت کامل — بود اول تعین نزد عاقل
همه اسمای حسنای مکرم — بود او را که هست اواسم اعظم
هرآن‌قومی بشخصی خاص نسبت — دهند او را ز اهل دین وملت
چو اسلامی که درتعیین نسبت — محمدراست گویندآن حقیقت
کلام ماست کلی شخص اکمل — حقیقت او تعین راست اول
که از حق یافت‌او تکمیل کلی — دراجمالش بود تفصیل کلی

بذات آن کنز مخفی مکتتم بود | نهان درحسن خود وجه‌قدم بود
بچشم ذات آنجا ذات خود دید | جمال‌خویش درمرآت خود دید
ظهوراتی که بینی زان نظر شد | صفات و اسم اول جلوه گر شد
ظهور اول اظهار دگر کرد | بر او اهل تماشا را خبر کرد
ظهوراتی کزان وجه نکوشد | نبد غیری ، تجلی‌های او بد
شدند اسما مرایای ظهورش | وزان اسما تجلی کرد نورش
ز اسما هریك آثاری عیان شد | در اعیان عین‌هر شیئی نشان شد
هر آن عین از قدم گردید حادث | وجود خارجی را گشت باعث
خوداشیاهریکی‌مربوب‌اسمیست | که‌آن گنج‌حقیقت‌راطلسمی‌است
پس اینعالم کتاب حق تعالی‌است | بمعنی وصف‌آن حسن‌دل‌آراست
حروفاتی که اندر این کتابند | زحسن او بوصفی در خطابند
پس آنعارف که بینا و بصیراست | ز اوصاف جمال او خبیر است
بشیئی جز ز چشم او نه بیند | جهانرا جمله جز نیکو نه‌بیند
حروف اینجا ظهورات صفاتند | ولی در غیب ذاتی عالیاتند

الحریة

بود حریت آزادی ز اغیار | اگرچه نیست‌غیری اندرین دار
ولی‌غیریت این‌باشد که‌ازدوست | دهی‌خاطر بآثاری که از اوست
جمال شاه نشناسی تو در سیر | بصورتها اسیری این بود غیر
ازین‌نقش‌وصوربگریز و حرّباش | شبه‌هارا بیکسو ریز و درّ باش
بود حریت عام آنکه آزاد | شوی از قید شهوت شادو نا شاد
بود حریت خاص آنکه بالذات | تو مطلق گردی ازرقّ مرادات
شوی خود از اراده خود کماهی | فنا اندر ارادات الهی
کند حریت خاص الخواصت | زهرآثار و هر رسمی خلاصت

باب الحاء

الحال

بود حال آنکه بر قلب است وارد / بمحض موهبت از حق واحد
بدون اجتلابی یا تعمل / چه حزن و خوف و قبض و بسط بالکل
که چون وارد شود ناگاه بر دل / هم آید از صفات نفس زایل
چو مثل او ز پی آید بتوفیق / نیاید یا دگر چون او بتحقیق
اگر یابد بحال خود دوامی / شود مر اهل حالت را مقامی

حجة الحق

شود از حجت الحق هر که سایل / باو میگو: بود انسان کامل
چو حجت زو بخلق از حق تمامست / وجودش دعوتی بر خاص و عامست
خود آدم بر ملایك گشت حجت / به «أنبئهم» از آن ره یافت رخصت

الحجاب

حجابت عکس صورتهای کونیست / که جز آن بر تجلی مانعی نیست
چو در قلبت صورها منطبع شد / تجلی حقایق ممتنع شد
صورها را زلوح قلب رد کن / تماشا پس در آن ذات الاحد کن
صور مانع ز وهاب الصور گشت / پس از رفع صور او جلوه گر گشت
هر آن نقشی بجز حق در ضمیرت / حجابی دان بقلب مستنیرت
حجاب او توئی او بیحجاب است / صورها مر جمالش را نقاب است

الحروف

حروف آمد ز اعیان محیطه / حقایق های معلوم بسیطه
حروف عالیاتست آن شئونات / که بد در ذات کامن کامن الذات
مثال تخم کان اصل شجر بود / شجر در وی نهان بی برگ و بر بود
در آن غیب الغیوب محض مطلق / که ما بودیم آنجا او و او حق
نبود او غیر او عالم هم او بود / صفات و اسم او هم عین هو بود
مثال اینجا اگر چه نیك نایـد / ولی چون محض مفهوم است شاید
نبود آنجا حروف الا مدادی / ز نقش ماسوا غیر از سوادی

ز اسماء و صفات او اعتبار است ظهورش در مظاهر آشکار است

جهتا الطلب

طلب را دوجهت باشد هم اینسان وجوبیت پس امکانیت است آن
که اسماء ربوبی بر مناسب ظهور خویش را باشند طالب
ظهور خود طلب دارند بالتمام باعیانی که باشد ثابتش نام
هم اعیان را طلب باشد مسلم ظهور خود با سماءِ مکرم
ظهورش در شئون اوست بالعین دو حضرت را اجابت بر سئوالین
مگر اول تعین کان بعین است تورا فرموده صوفی حضرتین است

جواهر العلوم والانباء والمعارف

جواهرها کز ان کس نیست واقف در انباءِ و علوم و هم معارف
بود در نزد صوفی گاه تأویل حقایقهای بی تغییر و تبدیل
نگردد مختلف زان اختلافات که باشد در شرایع بی منافات
نگردد مختلف چون آنکه شایع بود اندر امم و اندر شرایع
تفرق نیست در وی قدر موئی کنی گر بی تخالف جستجوئی
نماز ار مختلف گردید وضعش تفاوت نیست یا فرقی بجمعش
چه‌مقصود از نماز آداب خدمت بود در حضرت سلطان عزت
شداین خدمت دراوقات مناسب ز مولا بر عباد از قلب واجب
بهر عصر آنکه ازحق شاه‌دین شد رسانداحکام‌خدمت‌کاین‌چنین‌شد
نماز از اصل پس گرباشی آگاه بود حاضر شدن در خدمت شاه
تفاوت نیست اندر اصل اول مگر گردد فروعاتش مبدل
چنین‌دان روزه وحج و زکوتت نشد اصلش مبدل چون صلوتت
تبدل یافت گر وضعش بتفصیل نیابد اصل آن تغییر و تبدیل
جواهر آن‌حقایق دان که‌تغییر نیابد در زمانی هم نه تکسیر

بودذات‌حق آن کوراست بودی — خلایق نیست جز نقش ونمودی

جنة الافعال

شنو از جنة الافعال واضح — که پاداش است بر اعمال صالح
خود آن‌مر نفس‌راباشد مناسب — که‌هست‌اورا مطاعم هم مشارب
از آن خوانند او را جنت نفس — که‌باشد پرزنوش و نعمت نفس

جنة الوراثة

دگر باشد جنانی از وراثت — منزه از دنائت وز خباثت
مر آنرا جنة الاخلاق گویند — ز اوصاف طبیعت طاق گویند
خوش آنخلقی که‌نیك‌احداث‌باشد — بما از انبیا میراث باشد

جنة الصفات

یکی جنت مسما بر صفات است — که‌خاص‌اهل‌معنی درثبات‌است
ورا دانند قوم اظلال اسما — بمعنی جنة القلب است آنجا

جنة الذات

دری از جنة الذاتست مفتوح — که‌صوفی‌خواندآنراجنةالروح
خود آنرا جلوه وجه‌الاحددان — یك‌ازلذات‌روح‌آنجاتو صددان

الجنائب

جنائب صاحب اعمال خیرند — که دایم‌در نفوس آنها بسیرند
بحمل زاد تقوی ره نوردند — مقام قلب را واصل نگردند
همی باشند در سیر الی‌الله — جدا از سیر فی‌اللهند در راه

جهتا الضیق والسعة

جهت‌باشد یکی‌ضیق و سعت‌باز — بود تنزیه ذات اول جهت باز
که‌دوراز‌عقل‌وفهم‌واشتهاراست — خودآن‌ازوحدت‌ذات‌اعتبارست
بسوی غیر با او اتساعی — نباشد نزد عقل و اطلاعی
دراین‌وحدت تعقل لایلیق است — حقیقیه‌است‌وازهرفرض‌ضیق‌است
از آن گویند او را غیر ذاتش — بنشناسد کسی از ممکناتش
دوم کو را سعت باشد مناسب — ظهور اوست در کل مراتب

ز روی او یکی تابید نوری / وز آن نور آمد این عالم ظهوری
جهان مر آت آن نور جلی شد / زضوء شمس وحدت ممتلی شد
جهان حرفیست عالم غیر او نیست / در اینمعنی مجال گفتگو نیست
همه عکس جمال حضرت اوست / ز کثرتها هویدا وحدت اوست
خود این کاشیاست پیدا او عیان نیست / نشانش در مکان و لامکان نیست
اگر دانی اشارت زان جلال است / که مستور است و دیدارش محال است
خود از حیث جلال است ار که دانی / بموسی آن خطاب لن ترانی
که او را کس بچشم حسّ نبیند / خود او را بلکه جز او کس نبیند
دگر این نکته کو زاشیا هویداست / بمعنی بلکه او خود عین اشیاست
نگو گر بینی از حیث جمال است / که مشهود از مظاهر بر کمال است

الجمعیة

اگر پرسی که جمعیت کدام است / بسوی حق حضور مستدام است
حضور آید هموم ار مجتمع شد / بجز بر وی توجه ممتنع شد
بدانسان یافت خاطر اشتغالی / که مر تفریق را نبود مجالی
هموم گشت یکجا همّ واحد / تشتت رفت و تفریق و زواید
دل مجموع مجلای وجود است / تجلی گاه انوار شهود است

الجمع

ندانی گرچه باشد جمع مطلق / شهود حق بدون ماسوی الحق
چو شد در جمع سالك بیعلایق / نه بیند با حق آثار خلایق
بجا حق است و خلقی نیست با او / حقیقتها همه فانیست با او

جمع الجمع

زجمع الجمع گر پرسی علامت / شهود خلق برحق است اقامت
سبك سیران که راه جمع پویند / خود این را فرق بعد از جمع گویند
زجمع آید چو سالك باز در فرق / بود در فرق اندر جمع خود غرق
خلایق را همی بیند حبابند / که درهستی خود قائم بآبند

ظهور ذات او مرذات او را شهود آن جلا دان جستجو را
شهود آن ظهوری کاول از ذات بود بر ذات وانگه اندر آیات

الجلال

جلال است احتجاب ذات حضرت زما اندر حجاب قدس و عزت
که اورا هیچ از حیث هویت بنشناسیم وز وجه حقیقت
بدانسان کوشناسد ذات خود را بذات خود کند اثبات خودرا
پس این نوع از شناسائی محالست که او در پرده عزوجلال است

الجمال

جمالش جلوهٔ ذات از کمال است جمال مطلقش لیکن جلال است
که قهاریت محض است و آنجا نباشد هیچ غیر از وجه یکتا
نباشد غیر او باقی در آنحال که تا بیند جمالش را ز اجلال
ولی چون جلوهٔ او پرده درشد جمالش از حجابی جلوه گرشد
زبس نور جمالش منجلی بود بهر جاتافت آن وجه العلی بود
باینمعنی که نورش بس هویداست زپشت صدهزاران پرده پیداست
نه پنداری که هرگز پردهٔ هست ویااو بر جمالش پردهٔ بست
حجابش هم تعینهای نور است که از سنخ همان وجه و ظهور است
پس اندر هرجمال اوجلال است علو و قهر وعزّش بر کمال است
ورای هرجلالی هم جمالیست که لطف وانس ورحمت زومثالیست
تجلیهای اورا در مراتب اگر خوانی دنوّ باشد مناسب
مرآنرا در دنوّ عارف توان شد بوصف طلعتش واصف توان شد
شود تا نیك حل این معما ز نو گردم بتحقیقی مهیا
جمالش در مقام واحدیت تجلی کرد از غیب هویت
زوجهی کو بذات خودعیان شد رخش در پردهٔ عزت نهان شد
نبود آنجا ز غیرت غیر ذاتش نشانی از وجود ممکناتش
شعاع طلعتش نگذاشت نزدیك کسی را تا که بیند روی اولیك

جماعت رحمت آمد با کسی باش بتصدیق نظر با مونسی باش
یکی ز احکام لازم با تو گویم نشان مرد حازم با تو گویم
بودحزم آنکه گرحرفی بمنقول نیوشی وان‌بود خارج زمعقول
تو حمل آن بصحت بیشتر کن پس آنگه باز تجدید نظر کن
اگر آخر شد آن صدق امتیاز است وگر کذب است چشم عقل باز است

باب الجیم

الجذبه

بود جذبه اگر پرسی عنایت که رهرو را رساند بر نهایت
کند اورا مهیا هرچه محتاج به‌طیّ منزلست وقطع منهاج
بدون کوشش وجهد وتکلف که باشد در قصور آن تأسف
ولی آن جذبه رهرو راپناهست نه هر کس قابل جذب اله است
هر آنکو حاضر خدمت نباشد ز شه شایسته خلعت نباشد
خداوندا صفی را منجذب کن سوی خود قلب اورا منقلب کن
چنان جذبی که ازوی درنیاید ز دیدارت بخود دیگر نیاید
چنان‌جذبی که‌دورازشه‌نگردد بسوزندش اگر، آگه نگردد

الجرس

جرس صوتیست‌مجمل کزجنابش بضرب و قهر آید در خطابش
چنان کزدور پنداری‌صدائی تورا بر گوش آید زآشنایی
برد نامت بتندی لیك از پی نیاید هیچ دیگرحرفی از وی

الجسد

جسد گرهست سیرت درمظاهر بود آنکوشود زارواح ظاهر
خود از ارواح یابد درتنزل بجسم ناری و نوری تمثل

الجلاء

جلا باشد ظهور ذات برذات شهود این مقام از روی اثبات
که چون شد درتعینهاظهورش بعارف باشد استجلاء نورش
زذات‌خودشد اوبرخویش‌ظاهر نمود آنگه تجلی در مظاهر

یکی ز آثار او ترك دعاویست د گر کتمان اسرار و معانیست

التلوین

د گر بشنو زصوفی شرح تلوین که از حالات رهرو گشته تعیین
بود آن احتجاب ازحکم عالی بآثار ومقام وحال دانی
بجا بگذاشتن حال سنی را مقید گشتن احوال دنی را
بود برعکس این تلوین دیگر که سالك را بود در سیر آخر
در آن حال بقا بعداز فنادان تجلیهای اسمائی بجا دان
بنزد بعضی این اعلی مقام است ولی در نزد قومی نا تمام است
شداندرفرق بعدالجمع چون غرق حجابش گر نباشد کثرت فرق
باین معنی یقین اعلی مقاماست تمکن را نهایت لا کلام است
نخواهد شد زتمکین مقرر زشأنی مشتغل بر شأن دیگر
و گر گردد همی ز آثار کثرت موحد محتجب ازحکم وحدت
یقین میدان توزین تحقیق خالص که این تلوین بود ناچار ناقص

باب الثاء

بمعنی ثا اشارت بر ثواب است ثوابی کآن بدارین انتخاب است
د گر زاحسان ولطفی کاول اوهم زحق شد درازل برخلق عالم
باحسان وجزا وجود واکرام خود این دررتبهٔ ثانیست بالتام

الثقه

ثقه بر رزق مقسوم اعتماد است بر احکام قدر هم انقیاد است
د گر تصدیق اخبار مبین است د گر تصدیق کل مرسلین است
بدین حق وثوق از هرجهاتست ثقه گر نیست دل دور از نجات است
بقول معتمد گر اعتمادت نشد حاصل نخواهد شد مرادت
عجب کاندرسلو کی رهبرت نیست عجبتر آنکه قولش باورت نیست
تورا گر در طریقی عزم باشد مرو تنها که دور ازحزم باشد

چو اعیان جمله معلومات اویند بعلم او عیان بی گفتگویند
نزول این احد بر واحدیت بود با نسبت اسمای حضرت

التجلی الشهودی

تجلی شهودی آن ظهور است که ازحق جلوه گر براسم نوراست
دراینجا شد ظهور ذات سبحان یکی با صورت اسما بر اکوان
دم رحمن که ایجاد خلایق باو فرمود حق برقدر لایق
تجلی شهودی دان با شهاد تو گو کل‌زان نفس گشتند ایجاد
رسید اینجا چو سالک سیرراهش تجلی شهود است از الهش

التحقیق

ز حق‌باشد گرت در علم توفیق یکی بشنو ز من معنای تحقیق
شهود حق بصورتهای اسماست که اکوانش‌اگرخوانی بود راست
بخلق از حق محقق نیست محجوب بحق از خلق هم بروجه مرغوب

التصوف

اگر خواهی ز معنای تصوف یکی بشنو ز صوفی بی تکلف
تخلق آن باخلاق الهی است شدن مرآت وجه‌الله کماهی است
تصوف ترک خویش ونفی غیراست فراغت ازره و مقصود وسیر است
تصوف‌بی نیازی از دو کونست تجرد از جهات لون لون است
تصوف باشد از امکان گذشتن دوعالم را بزیر پای هشتن
تصوف را خدا داند که آن‌چیست خدا داند که صوفی‌درجهان کیست
مکن‌در معنی صوفی توقف که حق داناست بر سر تصوف
تصوف بی ز چند و بی ز چونست ز هر وصفی که پنداری‌برون‌است
اگر خواهی تصوف با صفی باش چو عنقا از نظرها مختفی باش
تصوف ترک نام و ترک ننگ است بتحقیقش مجال لفظ تنگ است
تصوف نیست آن کزوی نشانی توان دادن به تعریف و بیانی

التجلی

تجلی جلوهٔ غیب الغیو بست — که ظاهر نور او اندر قلوبست
تجلی ذاتیست اول بـه اثبات — که در وحدت تجلی کرد للذات
ظهور از ذات‌خود بر ذات‌خود کرد — از آن پس جلوه در آیات‌خود کرد
احدیت خود آن اول ظهور است — که‌از هر نعت و وصف و رسم دور است
وجود محض جـز ذات قدم نیست — وجود ما سوایش جز عدم نیست
پس او محتاج اندر وحدت خـود — بوحدت نیست هم از عـزت خود
نه محتاج تعین تا کـه ممتـاز — بآن گردد ز شیئی ذات او بـاز
چه باشد وحـدت او عین ذاتش — بوحدت گشت ظاهر در صفاتش
بود منشأ خود این وحدت بمطلق — احد هـم و احدیت را محقق
چه عین ذات باشد هستی حـق — ز شرط ولا بشرطی هردو مطلق
بشرط آنکه شیئی نیست بـا وی — احد خوانش که مطلق باشد از شی
بشرط آنکه بـا او هست اشیا — بـود مر واحـدیت را مسما
حقایق در احـد کاطلاق ذاتست — بمانند شجر اندر نـواة است
بنزد صوفـی آن غیب الغیوبست — تجلـی جلوهٔ او در قلوب است
تجلی کاول از ذات الاحد شد — بسالك جلوه گر چون از رشد شد
خود آن ذات الاحد درعین‌وحدت — تجلـی کر د انـد ر واحدیت
محقق گوید آن را جلوهٔ ذات — بسالك شد عیان در عین اثبات
با ینمعنی که بعد از نفی کونین — شهود ذات ثابت گشت بالعین
وجود محض باشد ذات مطلق — بود معدوم مطلق مـا سوی الحق
چو از معدوم رستی حضرت‌اوست — عیان در عین هستی وحدت اوست
تجـلی دوم اعیـان اشیـاست — کـه ثابت در مقام علم یکتاست
شئون ذاتی این باشد که از ذات — عیان شد د ر مقـام قابلیـات
هم این بـاشد ز حق اول تعین — بـوصف عا لمیت د ر تمکـن

البوادر

بوادرفجئه‌ئی باشد که بردل — زغیب آید بقبض وبسط سائل
اگر باشد بوادر بر گشایش — ورودش روشن آید در نمایش
وگربربستگی باشد ورودش — تو تیره در نظر بینی چو دودش

بیت‌الحکمة

ز بیت‌الحکمه کان قلبی‌بودخاص — اگر پرسی بود غالب باخلاص
هر آن قلبی که‌اخلاصش‌فزونست — فزون حقش بحکمت رهنمونست

بیت‌القدس

زبیت‌القدس بشنو قلب طاهر — بود آن از تعلقهـای ظاهر
مطهر باشد از رجس عـلایق — مقـدس از قیود ناموافـق

بیت‌المحرم

بود بیت المحرم قلب کامـل — دراوجزحق‌نگرددهیچ‌داخل
حرام‌است‌اینچنین‌دل‌غیرحقرا — نبـاشد راه در وی ماخلق را

بیت‌العزه

زبیت‌العزه آنك اهل‌دل آمد — اگر پرسند قلب واصل آمد
شود حال فنا اورا چوحاصل — بود اندر مقام جمع داخل
فنا باشد مقام عزو اکـرام — دل‌ازذلت درآنجا یافت‌آرام

باب التاء

بود تاء از تعینها کنایت — هم ازتعداد موجودات آیت

التانیس

بود تأنیس بر ظاهر تجلا — مرید مبتدی را در تولا
تجلی‌فعلی‌است‌این‌نزداصحاب — شودظاهربصورتهای اسباب
تجلیها کـه بیند بهر تأنیس — بحس‌ظاهرازتهلیل‌وتقدیس
مراوراجلوه‌هامحسوس گردد — مگر برتصفیه مأنوس گردد

البرزخ

بودبرزخ گرت بامن بوددل خودآنکوبین شیئین است حایل
ازآن تعبیر بر کون مثالث نمایند اهل تحقیق و کمالت
بود مابین اجسام کثیفه دگر ارواح ممتاز لطیفه
دوعالم راچنین تفسیر کردند زدنیا و آخرت تعبیر کردند

البرزخ الجامع

دگر ازبرزخ جامع بتفسیر کنم در واحدیت برتو تعبیر
خودآن اول تعین در کلامست درآن برزخ مرایابی ظلامست
بود این برزخ اولی و اعظم ز عالمها و برزخها مقدم

البسط

بود بسط آن ورود ناگهانی بقلب از غیب سلطان معانی
دلیل برّ واکرام و قبول است نشان انس و لطف بی غلولست
گرازمکری نباشد نیك حالیست غنیمت دان که بس فرخنده فالیست
گهی باشد که محض امتنان است بدل از وی بس آفات و زیانست
چه برنا اهل لطف پادشاهی ندارد بهر او غیر از تباهی
ولی چون درمقام قابل آید مراد دل زشاهش حاصل آید
زحال خود به بسطی برنگردد لبش گر بحر نوشد تر نگردد
اگر درقلب خود بینی گشایش نظر کن تا نباشد آزمایش

البصیره

بصیرت قوه قدسی است بردل بمانند بصر برنفس عاقل
شود روشن بنور قدس شاهی باو بیند حقایق را کماهی

البقره

بقردارد حدیث از نفس مرتاض که استعدادش این باشدز فیاض
کبش خوانند دراول ملوکش دگربدنه پس ازاخذ سلوکش

الباطل

ز باطل گر بپرسی جز عدم نیست | عدم را هیچ وصفی در قلم نیست
همه حق است و حق عین وجود است | جز او نبود که در غیب و شهود است
عدم باشد جز او یعنی که باطل | ز باطل هیچ بودی نیست حاصل
ز چشم دل یکی بنگر در اشیاء | که بینی نیست جز حق هیچ پیدا
همه حقند و پیدا باطلی نیست | بجز موج اندرین یم ساحلی نیست
شئوناتی که می بینی حبابند | حباب چه نکو بین جمله آبند
تو پنداری که این و آن وجودند | جز او نبود وجود اینها نمودند
نکوتر بین نباشد هم نمودی | بجز یك حق واحد نیست بودی
بباطل پس عدم کردیم اطلاق | که آنرا جز عدم خود نیست مصداق

البدلاء

ز بدلا یعنی ابدال مکرم | رجال سبعه در اطراف عالم
شنو رمزی: از ایشان چو نسفر کرد | یکی آید بجای او دگر مرد
جسد را ورنهد بر جای شاید | رود بی تن بهر جائیکه باید
باین معنی سخن نیکوتر آید | بمعنای دگر ابعد نماید

البدنه

بود بدنه از آن نفسی کنایت | که کرد از سیر منزلها حکایت
کند قطع منازل هم مراحل | هم اثقال معانی راست حامل

البرق

بود برق آن ضیائی کاولین بار | شود لامع بعبد از شرق انوار
کشاند سوی قرب حضرت او را | دهد در سیر فی‌الله نصرت او را
شود هم موجب طی مراحل | شود تا در مقام قرب داخل
زظلمت خواندش برعالم نور | کند بروی هویدا رمز مستور

دلی کو را بحق رفتار باشد ز حق توفیق استشعار باشد

انصداع الجمع

اگر داری توقلب وسمع بشنو بیان انصداع الجمع بشنو
ظهور کثرت اندر وحدتست آن پس ازجمع اعتبار فرقتست آن
بمعنی فرق بعداز جمع اینست محیطی قطره رادرآستین است

الاوتاد

زاوتاد ار بپرسی چار مردند که هریك درمقام خویش فردند
جهانرا درمقام حفظ وسکنند جهات سته را این چار رکنند
محل نظره خلاق کونند معین ملك و خود درعین عونند

باب الباء

اشارت باء ببد و ممکناتست که موج ثانی از دریای ذاتست

باب الابواب

نکو دریاب شرح باب الابواب که آن توبه است نزداهل آداب
شوددرخانه داخل هرکس ازدر زتوبه یافت سالك راه و رهبر
زسر توبه هرکس گشت آگاه نگردد یکنفس غافل ز درگاه
بظاهر توبه ازجرم و گناه است بباطن زآنچه آن غیرازاله است
بوددرشرع حق توبت زدلخواه بمعنی از تمام ما سوی الله
بود آن توبه درحکم شریعت بود این توبه اهل حقیقت
درآن توبه زفعل بد بپرهیز دراین توبه ز بودخویش برخیز
بهر آنی که راهی راکنی طی از آن رفتار میکن توبه درپی

البارقه

شود ظاهر بسالك در اوایل یکی نوری و گردد زود آفل
مرا آنرا بارقه خوانند سلاك که بردل همچو برق آیدزافلاك
زافلاکم غرض گردون روحست که ازوی قلب سالك رافتوح است

بود آن امتداد پادشاهی ظهور حضرت باری کماهی
در آن مدت ازل عین ابددان براین معنی کلام ما سند دان
ازل را با ابد با وقت حاضر یکی دان هم بباطن هم‌بظاهر
زمان سرمدبود در اصل‌وباطن هم آنات زمانی را مواطن
بود ثابت بحال خویش و قایم از آن دانیم آن را آن دایم
تغیرها در اوهمچون‌نقوش‌است بظاهر ناطق وباطن‌خموش‌است
درآنجاصبح‌وشام وروزوشب‌نیست بجز یك‌آن‌واحد نزدرب نیست

الانانیت

انانیت بود آن شیی که هرشیی اضافت میتواند یافت بر وی
چنانکه میدهی برخویش نسبت هرآن‌چیزیکه‌آیدپیش‌فکرت
تن‌وجان ملك ومال‌وخانه وزن بخود نسبت‌دهی‌کاین‌باشدازمن
ندانی‌هیچ کاین‌من کیست درتو چه‌باشدوصف‌ونامش‌چیست‌درتو
لطیفه‌ذوالمن‌است‌آن‌تا که‌دانی کسی جز تست اندر تو نهانی
گذاری گر انانیت به‌او باز بدون ما ومن باشی سر افراز
خوداین گنجیست‌مالاماڵ گوهر نگرددجز فقیر ازوی توانگر
انا نیت نهادن کار خواهد برآید زآنکه‌اورا یار خواهد

الانیت

ز انیت بگویم وز جهاتش بود نسبت بواجب عین ذاتش
که صرف ذات‌اللهیت است او وجود محض بی ماهیت است او
ولی درذات ممکن بر خلافست خود انیت بذات او مضافست
در انیت تحقق گو به نیت وجود عینی است از حیث‌رتبت

الانزعاج

دگر از اصطلاحات انزعاج‌است که‌نزد سالکان حق‌رواج‌است
تحرك قلب را سوی خداوند ز تأثیر سماع و صحبت و پند

یکی‌زاعلی افق بشنوتو مشروح بـود آن منتهـای رتبه روح
الوهیت در اینجا جلوه گر شد مقام واحدیت پـرده در شد
رسد چون سیر قلبت بر نهایت افق بینی مبین آنجـا به آیت
رسد ور بر نهایت سیر روحت افق اعلا شود انـد ر فتوحت

الافراد والامینان

اگر افـراد را جـو ئی رجا لند که دور از قطب و جویای وصالند
امینـانند ارباب ملا مت که ظاهر نیست از ایشان علامت
اثـر انـدر ظواهـر می نمایند ز باطـن لیک در ظـاهر نیایند
مریدانـرا کنند از فیض حضرت همـی تقلیب بـر ملک فتوت

الامامان

امامان قطب را همچون دو دستند که در جنبین او پیـوسته هستند
یکی کان بریمین است اوبملکوت بود ناظـر دگر بر ملک ناسوت
خود این کوناظر ملک‌است اعلاست ازآن دیگر که برملکوت‌بیناست
خلیفه قطب ایـن باشد به تعیین بنزد اهـل ذوق از روی تمکین

ام الکتاب

گرت اندیشه ام الکتـاب است نخستین عقل اندر هر خطاب است
در او ثبت است احـوال خلایق ز اول تـا به آخـر با دقـایق
ز ایجاد و قبول و فعل و آثـار ز اصل وفـرع وخیر وشرومقدار
بمانـند رقوم انـدر صحـایف در او ثبت انـد اشیا بر مرادف
مسمی بـر کتاب اندر کلا مست چونـزدیک آن بفهم خاص‌وعامست
در آن حضرت نمود و بود اشیاءِ ز جزء و کل بترتیب است پیدا
بنـور آفتـاب عقـــل اول حقـایق جملـه معلوم و مسجل

الآن الدائم

زآن دایم اگـر با افتتاحـی ز من کن گوش‌نیکو اصطلاحی

بهر عالم که سالك وارد آید در آنجا اسم اعظم ترنماید
مراد از اسم اعظم پیش آگاه بود بیشك شهود ذات الله
رسی چون بر مقام واحدیت بیابی اسم اعظم را حقیقت
باین تحقیق هر اسمیست اعظم نه تنها اسم الله مکرم
باین معنی بود هم ذکر اکبر بنزد مرد بی فحشاء و منکر
بود فحشاء ومنکر هستی تو کزاو باشد غرور ومستی تو
اگر این راز راخواهی توتفصیل یکی کن زبدةالاسرار تحصیل
نکاتی هست اندر اسم اعظم بدفتر ها بیان کردیم فافهم

الاصطلام

یکی از اصطلاحات اصطلام است که آنرا گر وله گوئی بنام است
وله بر هیمنه معناً قریب است کزان پس هیمنه بردل نصیب است
هیمان گر بدل گردید غالب شود درویش از کونین غایب
نماید هر دوعالم را فراموش شود از قیل وقال خلق خاموش

الاعراف

یکی از معنی اعراف بشنو مقام ورتبهٔ اشراف بشنو
خودآنرا مطلع ارخوانی تمام است شهود حق مطلق را مقام است
شهود وجه حق در کل اشیا که چون گشته بهر وصفی هویدا
رجال یعرفون را درنبی خوان که این تحقیق گردد بر تو آسان

الاعیان الثابته

شنو زاعیان ثابت اصطلاحی زصوفی گر که خود زاهل صلاحی
خوداعیان عالم علم الهی است که عین ممکنات آنجا کماهی است
بود مضبوط در بحر الحقایق بهر جا شرح اعیان با دقایق

الافق المبین والافق الاعلیٰ

افق باشد مبین اندر بدایت مقام قلب را اما نهایت

چو کون او مظاهر بهر ذاتست ... دراول کان‌تو گو جمع صفاتست
خودآنرا گفته صوفی واحدیت ... بر اوصاف است او را جامعیت

الاسم

ز اسم ار اصطلاح مابدانی ... عجب باشد اگر در لفظ مانی
مراد ازاسم نزد ما مسمی است ... که اوراعتبار لفظومعنی‌است
بوجهی اسم گویم‌عین ذات است ... که در وی اعتبارات صفاتست
مسمی را در اسما مستتردان ... اثرها از مسمی مستمردان
بودآب آنکه‌اندرجوی‌جاریست ... مراد از آب‌این باءوالف نیست
مسمی غیر از الفاظ مجازیست ... کەدروی‌اصطلاح ترك‌وتازیست
عرب گرماء خواند یا عجم آب ... توازوی آنکه‌مقصوداست‌دریاب

الاسماء الذاتیه

کنون گفتارم ازاسماء ذاتیست ... که مبنی‌بروجود غیر او نیست
بود مخصوص ذات حی دیموم ... بمثل عالم و قدوس و قیوم
خود این اسما بحکم اولیت ... مفاتیحند بر غیب هویت
بود گر عمر اندر معنی رب ... دهم در شرح اسما داد مطلب

الاسم الاعظم

دگر بشنو بیان اسم اعظم ... که ان‌الله میباشد مسلم
از آن حیثی که‌الله اسم ذاتست ... دراو مجموع اسماء صفات‌است
پس الله جامع‌مجموع اسماست ... خود اسمارابجمعیت هویداست
صفی‌راهست تحقیقی‌دراین باب ... نکو بشنو بگوش‌هوش‌ودریاب
بنزدآنکش از توحید نوریست ... خود اسمارا بهرعالم ظهوریست
دراینعالم که اقلیم شهود است ... زهر شیئی‌مر اسمارا نموداست
بود هر شیء یعنی ظل اسمی ... و زان گنج خفا معظم طلسمی
ازاین برترمگر کون مثالیست ... درآنجا اسم‌اجسام خیالی است
بدینسان تا مقام جمع اسما ... که‌هر کونی بود ازدیگر اصفا

زحق نازل بمحض امتنان است — دل از وی در تحول هر زمانست
برد دل را ز پستی سوی بالا — هماره تا جناب حق یکتا
بماند از ترقی گر زمانی — رسیده بروی از فعلی زیانی
هر آن دل در عمل بیعیب و نقص است — ز تحویل نکودایم برقص است
اگر آگه شوی ز احوال کان چیست — یقین دانی که غیر از موهبت نیست
چو یابی در طریقت اجر اعمال — شوی خود مستعد بر حسن احوال

الاحسان

گر از روی خرد باشی مصدق — شنو تحقیق احسان از محقق
عبودیت بود تفسیر احسان — اگر یابد تحقق بهر انسان
کنی آنسان مراعات ادب را — که می‌بینی تو گوئی وجه رب را
عبودیت اگر گردد محقق — شود مشهود سالك حضرت حق
تو آثار عبودیت درین بین — جمال رب خود از چشم یقین بین
نبی فرمود اعمال نکو را — چنان میکن که بینی گوئی او را
مر او را از یقین دیدن چنین است — نه از روی حقیقت وین یقین است
بود پیدا بعبد آیات ذاتش — خود از پشت حجابات صفاتش
بدون این حجب منع است رؤیت — جز آنرا کوست فانی در حقیقت
حقیقت نیست مرئی بالحقیقة — بود این اتفاقی در طریقت
حقیقت گر شهودش شد نسق را — نه عبد است او، دگر حق دیده حق را
نه احسانست این، بل کشف ذاتست — خود احسان رؤیت او بالصفاتست

الاراده

اراده مر محبت را مبادیست [١] — محب را جانب محبوب هادیست
بود در اقتضا حال ارادت — دواعی حقیقت [٢] را اجابت

ارائك التوحید

شنو ز ارائك التوحید باری — که آن اسمای ذاتیه است آری

---

(١) گویم اراده در ممکن بعد از محبت است از آنکه محبت موجب اراده شود و در واجب واحدند و عین ذات واجب (٢) محتمل : دواعی محبت

نبوداوجز تومانع این دوئی‌بود جدائیها زمائی و تویی بود
جدائیرا چو هشتی عین اوئی نگنجد بین واحد تار موئی

الاحد

احد درنزد صوفی اسم ذاتست که مطلق زاعتبارات صفاتست
بود مشروط اوبر شرط اطلاق زهر نسبت که پنداری بودطاق

الاحدیه

احدیت بود وصفی که ساقط در او باشد صفتها باروابط
بود وصفی که‌اوخودعین‌ذاتست برون‌ازجمع اسماء وصفات‌است
نه‌اسم ورسم را آنجا مقام است نسبها و تعینها تمام است

احدیةالجمع

احدیت که جمع اندر بیانست بلا اسقاط ولا اثبات آنست
بلا اثبات زآن باشد محقق که ازهرنسبتی‌فرداست ومطلق
بلا اسقاط‌هم زآنره که در وی نسبها مندرج باشد پیاپی
بودخودجمع دراین‌پاك‌حضرت احدیت دگر هم واحدیت

احصاء الاسماء

اگر صاحبدلی بشنو کماهی ز من احصاء اسماء الهی
تحقق بروی اندر واحدیت فنای عبد از رسم دوئیت
فنا ازشأن خلقی جمله گشتن ز رسم ووصف خلقیت گذشتن
شدن پس‌براحدباقی هم احصاءِ تخلق جستن آن باشد باسماء
دگر احصا تیقن برمعا نیست بر آنهاهم عمل کردن عیانیست
پس‌احصاراسه معنی‌شد: فنایك تخلق پس تیقن باز بیشك

الاحوال

بود احوال افاضات مواهب سوی عبد از جناب رب واجب
شودوارد بعبد از حسن اعمال که‌قلب‌ونفس‌ازو گرددنکوحال

ز توحید و مقامات و مراتب زافعال وصفات وذات واجب
زامکان و وجوب‌وقیدو اطلاق زعبدورب هم از اعمال‌و اخلاق

باب الالف

الف باشد گرت فهم عبارت بود بر اول الاشیا اشارت
مقام نقطه‌کان ذات احد بود تجلی درالف از نقطه فرمود

بیان الاتحاد

ز لفظ اتحاد ارنکته دانیست شهودحق واحد خوش بیانیست
همان‌واحد که بر کل‌است‌معبود ز کل‌یکتاو کل براوست‌موجود
باو گر متحد باشند اشیا عجب نبود که‌معبوداست ویکتا
ولی از حیث موجودیت این‌بد باو موجود ومعدومند از خود
نه‌ازحیثی که کسراخاصه بودیست بخاصه متحد با او وجودیست
محالست اینکه میباشد دوئیت دوئی دور از بساط معنویت
مراد از اتحاد اینست کاشیا باو بینی که موجودند وبرپا
نه‌آن باشد که هرموجودخاصی باو شد متحد از اختصاصی
چو نبود واحد مطلق بهرشی ورای او ونبود خارج ازوی

الاتصال

کنون بشنو که درضمن مقالت کنم واقف ز سر اتصالت
عیان عبد باشد ذات خود را بهستی متصل ذات الاحد را
ابا قطع نظر اندر کم وبیش زتقیید وجود عینی خویش
زحق در نفی آثارت مجالی شد ار پیدا بعین اتصالی
همانا بر کلامم بر نخوردی باین تحقیق نیکو پی نبردی
دم رحمن چو بینی در شهودت مددها کاید از شاه وجودت
بحدی تا که بینی هستی تو باو با قیست بی همدستی تو
دراینجا خواست گرد افتراقت تورفتی آمد آنمه در وثاقت

نمود اوجلوه‌ها از حسن‌وقامت بصوفی سیرتان بهر علامت
که گر دلداده‌ئی را بازجویند زحسن اوبه پیشش باز گویند
توگردلداده وشوریده جانی بعلم و اصطلاح صوفیانی
صفی‌راجوی‌وازوی‌وصف‌اوپرس شهود عارفانرا مو بمو پرس
نیابی ورصفی را در زمانی طلب کن نظمش‌ازصوفی‌نشانی
کنی گر زبدةالاسرار را گوش بعمرخوددمی ننشینی از جوش
بدستت ور که عرفان‌الحق آید بدل ابواب توحیدت گشاید
کنون درنظم‌این بحر حقایق ز کونینم بود قطع علایق
پی‌تاریخ داند تاکه سالك زهجرت شد هزار وسیصد ویك
باین تاریخ هم آمد مطابق کتاب حق شود بحرالحقایق
هم از عمر صفی پنجاه رفته دراین ره با دل آگاه رفته
بعهد ناصرالدین شاه قاجار که‌چون‌اوخسروی‌نامدجهاندار
برأی روشن واخلاق نیکو عجب‌نبود که‌برداز‌خسروان‌گو
درایران تاکداین‌شه‌تاجورشد بنای ملك بر علم و هنر شد
بشهرری که‌شه‌راپای تخت‌است صفی رامسکن‌ازاقبال وبخت است
زیزد واصفهان وهند و شیراز چو گشتم لامکانی خانه پرداز
گشودم رخت عشق لاابالی بشهری چون بهشت عدن عالی
در اینجا تابه اقبال شهنشاه شود گسترده خوان نعمت‌الله
مگر کز فقر و توحید مسلم نباشد ناقص این ملك منظم
بدرویشان دعای شاه حتم‌است که‌بروی‌وصف‌شاهی‌جمله‌ختم‌است
جهان تاهست او را بنده باشد بعمر و عیش خوش‌پاینده باشد
خدایا چون بسوی تست سیرم بود تا عاقبت باشد بخیرم
گرم‌توفیق بخشی در مقالات بنظم آرم رموز اصطلاحات
بترتیب تهجی راز گویم اشارتها ز هرجا باز گویم

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه بنیاد جهان کرد   عیان نقش زمین و آسمان کرد
بعارف نورقلب وذوق جان داد   بیان معرفت بعد از عیان داد
بعقل آموخت ادراك حقایق   زبانرا ساخت بر گفتار لایق
صفی تأییداز آن جان جهان یافت   سر اندر راه عشقش داد و جان یافت
بخلقان وصف آن ذات و صفت کرد   جهان راپرز حرف معرفت کرد
ولیکن روز گاری شد که لب را   نجنبانیدم از نعتش ادب را
بیادش بسکه بودم محو وخاموش   سخنها بود از یادم فراموش
چنان دل باخیالش توأمان بود   که نامحرم میان ما زبان بود
بناگاه آمد از غیبم خروشی   مگر میگفت در گوشم سروشی
کز آن شاهی که خلاق جهانست   ترا توفیق دیگر همعنان است
پس از نعت رسول وجانشینش   علی و اهل بیت طاهرینش
کز آنها باز باب معرفت شد   معین معنی اسم وصفت شد
شد امر او که در شرح مقامات   بیان سازی رموز اصطلاحات
بوصف حسن آن دلدار جانی   زسر گیری دراین پیری جوانی
اگرچه برتراز وصف و بیان است   منزه ذاتش از نام ونشانست
نه لا در ذات او گنجد نه الا   برونست از اشارت هم زایما
ولیکن از پی اعلام واشعار   که هر جا جلوه چون کرداست دلدار
بیان کردند درویشان آگاه   علامات صحیح از منزل و راه

والد گرامی مرحوم بنده بخاك سپرده و بسیار بایشان ارادت داشته واغلب درخدمت ایشان بودند بنده هم درخانهٔ آقای ظهیر الدوله بزرگ شده‌ام مادرم هم ازخدمهٔ حضرت ایشان بوده آقای ظهیر الدوله هم مشایخی برای تلقین ذکرالله داشته‌اند ازجمله جناب آقای صفاء الملك دام اقباله میباشند کـه مردم را مشرف میکنند انجمن اخوت بعدازحضرت صفی بیش از ۵۰۰۰۰ نفررا مشرف بعالم فقرنموده وتلقین ذکر الله نموده و فعلاهم مشغولند خانقاه صفی هم زیر نظر آنها اداره میشود آقای عباس کافی کارمند محترم بانك سپه هم در انجمن اخوت سمت دلالت را دارند ابوی بنده‌هم بهندوستان رفته‌اندآنجا هم تبلیغات فراوان نموده اند خلاصه سیدالقوم خادم الفقراء سید کسی است کـه خدمت مردم کند با زبان با قدم باقلم یادرم حضرت ختمی مآب صلی‌الله فرمایند هر کس ۴۰ قدم کوری‌را بکشد وببرد بهشت‌را باومیدهند تاچه رسد اگر کسی چشم باطن کسی راروشن کند واورابراز وجودش مطلع کند خداوند فرموده اند من گنج مخفی بودم خواستم شناخته شوم انسان‌را خلق کردم تامرا بشناسندحضرت‌فرموده‌اند هر کس مرا شناخت خدا را شناخته مردمانی هستند که در همین عصر آنحضرت را که نورشان دردل ماست دیده اند و کلام هم از ایشان میشنوند و میگویند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم.

اینقدر گفتن بقدر فهم تست ـ مردم اندر حسرت فهم درست

این کتاب بهمت عمدة الاعزه برادر ایمانی ما آقای داود شیرازی ولد حاج علی اصغر صاحب کتابخانه سنائی در ناصرخسرو ومساعدت قدمی آقای حاج احمد مصفائی درویش نعمت اللهی کـه از اشخاصی است اجازه تلقین ذکرالله را دارا وازخادمین قدیمی خانقاه حضرت صفی‌است بطبع رسیده بنده‌هم‌فضولتاً این‌مقدمه را نوشتم تاچه قبول افتد وچه در نظرآید. خداوند موفق بدارد اشخاصی را کـه بهر نوع بمردم خدمت میکنند ونام خدا و محمد وعلی را انتشار میدهند.

خادم فقرا ضیاء الدین مولوی سرمدعلی مرید وفاعلیشاه گیلانی مرحوم رحمةالله‌علیه

است همچنین شیخ بهائی رحمةالله علیه در کتاب معرفة الاسباب این جنگ را پیشگوئی کرده است در سورهٔ نحل خداوند می‌فرمایند ما نازل میکنیم برهر که ملائکه وروح را بنابراین کلمات وادله اولیای خداوند صحیح والهام است اغلب در مجالس غیب میشدند طی‌الارض میکردند در آن واحد بچین میرفتند بین آسمان وزمین سجاده داشتند ووو تعجب نفرمائید حافظ فرماید: فیض روح القدس ار باز مدد فرماید ـ دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله میفرماید علمای امت من فاضل‌ترند از پیغمبران بنی‌اسرائیل حواریون عیسی علیه السلام هم کور مادر زاد را باذن الله شفا میدادند مرده هم زنده میکردند حضرت عیسی آن علوم را بآنها آموخته بود وقتی انسان مطیع خداوند شد مطاع مردم میشود بامر و اذن خداوند آنچه بخواهد مستجاب میشود تاریخ درشرح شیخ صفی الدین اردبیلی وشیخ زاهد گیلانی نوشته که باطی‌الارض درمملکت چین ارشاد میکردند البته کراماتی که ازشمس‌تبریزی وآن درویشی که پدر و مادرش معلوم نبود وشناخته نشد ومرشد عطار بود شنیده‌اید مقوی این عرایض است استدعا دارم اگر بمطلبی فهم شما نمیرسد و راهی را که نرفته اید روندگان را دروغگو ندانید پشت سر فانی شدگان خداوند وشهدا غیبت نفرمائید اگر از اصطلاحاتشان بی اطلاعید نگوئید شراب میخوردند معشوقهٔ مجازی داشتند و هزاران خیالات وسوء ظنی که خداوند فرموده بعضی گمان ها گناه میشوند ـ معبود آنها خداوند واحد بوده محبوبشان وممدوحشان حضرت پیغمبر و۱۳ معصوم دیگرند زلف وخال وقد وروی آنرا که ضمن اشعار گفته اند مقصود جمال پیغمبر خداوند و سایر اولیای کرام بوده مولوی‌رومی فرماید آن خیالاتی که دام اولیاست ـ عکس مهرویان بستان خداست درخاتمه حضرت آقای صفیعلی‌شاه مریدان ومشایخ بسیاری داشتند ازجمله حضرت آقای ظهیرالدوله صفاعلیشاه که مرقد شریفشان درسرراه امامزاده قاسم میباشد صاحب تألیفات واخلاق حمیده بوده ارشاد نامهٔ هم بخط حضرت آقای صفیعلی‌شاه درانجمن‌اخوت خیابان فردوسی تهران موجوداست حضرت آقای صفاعلیشاه راهم

باطنی از خداوند دریافت میکند وبگوش خدائی میشنود و بچشم خدائی می‌بیند
این‌مطالب ازفهم عموم قاصراست‌تانشوی‌ندانی حضرت‌صفی سه‌روزتب‌خفیفی کردند
هنگام وفات‌اول‌عدهٔ زیادی‌مریدان‌را که درخانقاه‌بودند بحضورطلبیده بعدزنهارا
چنین‌فرمودند خدارا فراموش نکنید دائماً مشغول ذکر باشید از همدیگر جدا
نشوید متحد باشید خودشان قطیفه را بسر کشیده باکمال راحتی از دنیا رفتند
مؤمن آنهم‌چنین‌مؤمن‌کامل‌صادق بمرض‌دل‌درد ازدنیانمی‌روداما کراماتی که‌غیراز
قوهٔ بیان و تفسیرداشته‌اند وازطرف‌جناب وفاعلیشاه‌وسایرین بسیارنقل‌شده است :
وقتی‌مریدی ازطایفهٔ نسوان اهل گیلان نقل‌نمود بواسطهٔ کسالت عارضه صبح ماه
رمضان مرغی پخته خورده بخانقاه مشرف خدمت پیرشده بودم‌آقا پرسیدند روزه
هستی عرض کردم بلی‌چون‌دروغ گفتم‌فرمودندپس‌مرغ پخته‌را کجا گذاشتی‌خانم
گفت سرتاپا غرق عرق گشتم که چرا به پیرخود دروغ گفتم ممکن نیست پیران
کامل علم ضمیر نداشته باشند علم ضمیر چندان غریب نیست بوسیلهٔ مجاهدات
قلب بطوری صاف میشود که خوب و بد مانند درآینه‌آنجا منعکس میگردند
این غیب گوئی نیست غیب را جز خدا کسی نمی‌داند غیب یعنی اراده های
خداوند اما علم ضمیر غیر از غیب است وقتی انسان بزرگ شد مسلط به نفوس
زیر دست خود میشود مانند علم مانیتیسم و اسپریتیسم که بواسطهٔ تصرف
شخص را میخوابانند ومسائلی سؤال میکنند و جوابهای صحیح می گیرند
الان ماشین هائی اهل صنعت ساخته‌اند که روی صندوقهای سربسته میگذارند
درون‌آنرا بدون آنکه افتتاح کنند می‌بینند یاپاکات مراسلات را بدون‌باز کردن
می‌خوانند یا بوسیلهٔ رادیوگرافی اندرون انسان را می‌بینند کاشف اینها انسان
است قدری که بالارفت قابل میشود ازقلب خود که محل خداونداست سخن‌بشنود
این چشم‌را می‌بندد چشم‌دیگری باومیدهند که هفتصد سال وبالاتربعد را می‌بیند
چنانچه حضرت شاه نعمةالله ولی در قطعهٔ قدرت کردگار می بینم جنگ فعلی را
خبرداده است یاحضرت نورعلی‌شاه اصفهانی در کتاب بستان‌السیاحه ضمن احوال
اصفهان انقراض قاجاریه وظهور سلسلهٔ پهلوی‌را خبرداده وآبادی ایران را گفته

تألیفات دیگر آنجناب منظومه زبدة الاسرار ـ در اسرار شهادت حضرت اباعبدالله الحسین علیه‌السلام ـ اسرارالمعارف نثر و نظم در اسرار توحید حضرت باری‌تعالی وعبادات قلبیه وقالبیه ـ غزلیات مملواز غزل وترجیعات ورباعیات آنهم درمدایح حضرت‌خاتم النبیین وائمهٔ اطهارودستورات سلوك الی‌الله است ـ عرفان‌الحق نظم ونثر تحقیقات کافیه از مقامات‌فقر توکل وصبر ورضا وغیره وتفسیر مقام نبوت و ولایت و شرح شریعت و طریقت ـ تفسیر قرآن منظومه دارای ۴۲۰۰۰ شعر با تأویلات‌مخصوصه ـ میزان‌المعرفه که درآخر این کتاب‌قرائت‌میفرمائید دستورات اخلاقی‌است که تماماً ترجمهٔ‌آیات شریفه و احادیث قدسیه است . خصوصاً تفسیر وجود حضرت قائم صلوات‌الله علیه است .

فارغ‌است ازمدح وتعریف‌آفتاب‌همانطوریکه قرائت فرمودید جناب‌ایشان ازخانوادهٔ محترمی بوده با کوشش های زیاد و مسافرت های عدیده بهندوستان و داخلهٔ ایران وتشرف‌بیت‌الله بالاخره بمقام قرب وصول باری تعالی و از بیاناتشان معلوم است که ازعرفای بالله بوده‌اند . جناب ایشان معاصر ناصرالدین شاه قاجار بوده در۱۳۱۶قمری‌دارفانی‌را وداع فرموده‌اند بدیکهزاروسیصدوشانزده ـ نوشتم این‌قصیدهٔ‌دلنشین‌ـدیگربعدازآن چیزی نساختند وبعالم باقی‌شتافتند .

ابوی گرام بنده هادی مولوی وفاعلیشاه گیلانی مریدآن‌جناب‌بوده تاموقع وفات هم درتهران درخدمت حضرت پیر بوده و ایشان حضرت را بمدفن سپردند بعدازحضرت صفی درخانقاه صفیعلی‌شاه که موقوفهٔ جناب‌حاج سیف‌الدوله مرحوم است سالها ارشاد میفرمودند اغلب بیانات پیرخودرا بکرات چاپ کرده‌اند قرآن مجید چاپ سربی هم ازاهتمـامات ابوی گرام است در ابتدای آن تفسیر یکنفر طیاره‌چی زندگی آقای صفیعلی‌شاه را سرخود وبابی‌اطلاعی نوشته و در اواخرآن گفته است که صفیعلی‌شاه علم معقول ومنقول‌را خوانده‌اند ودراواخر عمر بمرض دلدرد ازدنیا رفته‌اند این‌مطالب دروغ وافترای محض‌است شرح حال‌همان است که خودشان مرقوم داشته‌اند علمشان قلبی بوده دارای نفس‌مطمئنه ناطقه‌بوده‌اند نفس‌ناطقه نفسی است که بواسطهٔ ریاضات فوق الطاقه نصیب میشود وانسان گوشی

ایران وهند وروم‌را ملاقات کردم از بعضی قلیل مستفیض شدم وقواعد فقر وسلوك را که اخذش منحصر بخدمت وقبول ارادتست باتصال سلسله پیران طریقت که شرح آنهم مبسوطست ودر این مختصر نگنجد بدست آوردم در هندوستان بتألیف زبدة الاسرار نظماً که در اسرار شهادت وتطبیق باسلوك الی الله است موفق شدم بارض اقدس رضوی از راه عتبات عالیات بشیراز ویزد مراجعت کردم وبطهران آمدم چون سکنای در دار الخلافه از برای هر کس بخصوص امثال ماجماعت از سایر بلاد امن تر است سیّما در این زمان که سلطان سلاطین دوران ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه پادشاه ایران است بحمدالله والمنه بجمیع اخلاق و اوصاف پادشاهی از آفریدگار عالم مؤید میباشد فقیر درهم درهمین ملك متوقف شدم وبیش از بیست سال است کـه در دار الخلافه ساکن وآسوده‌ام وبا کسی در کلام و مقامی طرف نیستم که موجب زحمت شود و اگرهم ازمردمان بیکار یاباکار ناملایمی دیدم وسخنی بغرض شنیدم متحمل شدم درمعاش هم الحمدالله اینقدرها قناعت دارم که کار بخرابی وخسارت نرسد وآشنا وبیگانه را بزحمت خود نیندازم بیشتر اوقاتم مصروف بتحریراست رساله عرفان الحق وهم بحر الحقایق ومیزان المعرفه را در این چندسال نوشتم قریب دوسال است مشغول نظم تفسیر قرآنم که هم اشتغال است وهم طاعت وهم تشویق مردم فارسی زبان بخواندن وفهمیدن کلام الله مجید شاید اجر فقیر عندالله ضایع نگردد ومردم‌را سالها وقرنها سبب هدایت شود توفیق نیت خالص ورفع اغراض طبیعت ازخدای میطلبم درضمن تفسیر هرجا بمناسبت هرچه لازم بود نگاشته‌ام دراین فهرست همین قدر کافیست والسلام علی من اتبع الهدی .

این رباعی راهم جناب آقای نظم‌الدوله خواجه نوری مرحوم که ازمریدان صادق آن جناب بودند وباعث چاپ تفسیر شده بودند ساخته اند :

من خوبترین ترجمهٔ قرآنم — بر معجزهٔ نبی بهین برهانم
تاریخ من ار طلب کنی خود گویم — تفسیر صفی هادی گمراهانم

فرد اخری بحساب ابجد مساوی ۱۳۰۷ میشود که تاریخ چاپ تفسیر است عجیب ساخته و کشف شده است .

بسم‌الله الرحمن الرحیم

مقدمه

این کتاب بحر الحقایق از تالیفات حضرت قطب‌العارفین حاج میرزا حسن صفیعلی شاه رحمة‌الله علیه است

حضرت ایشان اغلب اسماء‌الله را به‌شعر تفسیر فرموده‌اند اصطلاحات شریعتی وطریقتی‌را توضیح داده‌اند بعضی‌مطالب‌مخصوصه اهل عرفان را تأویل فرموده اند ومانند فرهنگ های لغت‌از حرف‌الف به‌بالا مرتب تألیف‌شده‌است که‌هر اصطلاحی را بخواهید درضمن آن حروف‌باید ملاحظه فرمائید.

شرح حال حضرت‌صفی‌علیشاه‌را که بقلم‌خودشان نوشته شده ودراول تفسیر قرآن‌چاپ‌سنگی‌اول‌وچاپ‌سوم نوشته شده‌ذیلا‌طبع‌و توضیحاً نگاشته میشود مرشد جناب‌ایشان آقای‌رحمتعلی‌شاه‌قزوینی‌ساکن‌شیراز بوده‌اندسلسلهٔ‌جلیله گنابادیهاهم دست بدست بـه آقای رحمتعلی شاه میرسد بین ما و آنها بهیچوجه اختلافـی نیست‌آنچه‌مغرضین بگویند افتراست هردو گل یك بستان هستیم . خداوند بهمه فقرای الهی توفیق‌عنایت ودفع دوئیت فرماید که مخاصمه و دشمنی‌کار شیطانست.

خردمندی که‌ازسلسله بزرگ وازتربیت‌یافتگان‌مخصوص این‌عصرومؤسس این‌تفسیرمنظومه مسمی‌بتفسیرصفی‌است ازاین‌بی‌بضاعت میرزا حسن‌بن محمدباقر اصفهانی ملقب بصفی‌علی النعمة‌اللهی‌خواهش‌نمود که شرح حالی ازخودعرض کنم اگرچه چندان حاصلی نیست از تفصیلش که موجب حیرت وعبرت و ارشاد است متعذرم ولی نظر بامتثال امر معزی‌الیه زادالله شرفاً و توفیقاً مجملی مینگارم که تذکره باشد . (مؤسس‌فوق آقای‌ظهیرالدوله بوده‌اند)

مسقط الرأس فقیراصفهان درسیم شعبان۱۲۵۱ قمری تولد یافتم پدرم تاجر بود ازاصفهان به‌یزدرفت ودرآنجا مسکن گزید فقیردرآنوقت‌خردسال‌بودم مدت ۲۰سال دریزدتوقف نمودم و بعد ازطرف هندوستان به حجازرفتم اغلب ازمشایخ

این کتاب درهزار وپانصد نسخه روی کاغذ ۷۰ گرمی
درچاپخانهٔ تابان بطبع رسید

بحرالحقایق

با انضمام

میزان المعرفه

تألیف

حاج میرزا حسن صفی علیشاه

با مقدّمه

ضیاءالدّین مولوی گیلانی

از انتشارات

کتابخانه سنائی

طهران - خیابان ناصرخسرو

چاپ تابان

بحر الحقایق

با انضمام

میزان المعرفه

تألیف

حاج میرزا حسن صفی علیشاه

با مقدمه

ضیاء الدین مولوی گیلانی

از انتشارات

کتابخانه سنائی